

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تاریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تاریخ ما» نخستین پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 هجری می گردد و تاکنون بسیاری از کتب تاریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>

تایخ طبری

یا
«تایخ الرسل والملوک»

تألیف
محمد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمہ
ابوالقاسم پایندہ



آئینہ شریعت

۳۲/۴



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

تاریخ طبری (جلد یازدهم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۵

چاپ: دیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

۴۶۱۳	خلافت ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
۴۶۲۴	اکمال سخن درباره سبب بیعت با ابوالعباس عبدالله بن علی و کار وی
۴۶۲۸	سخن از خبر نبرد زاب که با مروان بن محمد بود و سبب و چگونگی آن
۴۶۳۵	سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد
۴۶۳۷	سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با کسانی از مردم شام
۴۶۴۵	سخن از خبر سپید پوشیدن ابوالورد و سرانجام وی
۴۶۴۹	سخن از خلع و سپید پوشی حبیب بن مره مری
۴۶۵۵	سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب
۴۶۵۲	سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم درباره کشتن ابوسلمه
۴۶۵۶	سخن از خبر نبرد یا یزید بن عمر بن هبیره در واسط
۴۶۶۷	سخن از حادثاتی که به سال یکصد و سی و سوم بود
۴۶۶۹	سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد
۴۶۷۱	سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان و کشتن خارجیان
۴۶۷۴	سخن از حوادثی که به سال صد و سی و پنجم بود
۴۶۷۷	سخن از حوادثی که به سال صد و سی و هشتم بود
۴۶۷۷	سخن از رفتن ابومسلم به نزد ابوالعباس و کار وی
۴۶۷۹	سخن از خبر حج ابوجعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها
۴۶۸۱	خلافت ابوجعفر منصور، عبدالله بن محمد

۴۶۸۴	سخن از حوادثی که به سال صدوسی و هفتم بود
۴۶۹۱	سخن از گذشته شدن ابومسلم و سبب آن
۴۷۱۵	سخن از خبر سباده و کشتن شدن او
۴۷۱۷	سخن از حوادثی که به سال صدوسی و هشتم بود
۴۷۱۷	سخن از اینکه چرا جهودین مراد منصور را خلع کرد؟
۴۷۱۸	سخن از خبر گذشته شدن ملید خارجی
۴۷۲۰	سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود
۴۷۲۲	سخن از خبر بداشن عبدالله بن علی و پادان وی و کشتن بعضی از آنها
۴۷۲۳	سخن از حوادثی که به سال صدوچهل و یکم بود
۴۷۲۳	سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان و سبب آن
۴۷۲۴	سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل و یکم بود
۴۷۲۵	سخن از کار راوندیان و ابوجعفر منصور
۴۷۳۴	سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل و دوم بود
۴۷۳۴	سخن از اینکه چرا عیینة بن موسی خلع کرد؟
۴۷۳۵	سخن از کار اسپهبد طبرستان با مسلمانان
۴۷۳۸	سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل و سوم بود
۴۷۳۸	سخن از غزای دیلمان
۴۷۳۹	سخن از حوادثی که به سال صدوچهل و چهارم بود
	سخن از اینکه چرا منصور، محمد بن خالد را از مدینه برداشت و در باح بن عثمان را گماشت؟
۴۷۳۹	و چرا زیاد بن عید را پس از محمد بن خالد عزل کرد؟
	سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بردند و وضعشان وقتی که می- بردندشان چگونه بود؟
۴۷۶۸	
۴۷۸۳	سخن از بقیه حوادثی که به سال صدوچهل و چهارم بود
۴۷۸۳	سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان حسن را به عراق برد؟
۴۷۸۶	سخن از حوادثی که به سال صدوچهل و پنجم بود
۴۷۸۶	سخن از قیام محمد بن عبدالله و کشته شدن وی
۴۸۶۱	سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل و پنجم و سببی که انگیزه آن بود
۴۸۶۷	سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیاد کرد؟
۴۸۷۸	سخن از سبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟

- سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و هشتم بود ۴۹۱۴
- سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟ ۴۹۱۴
- سخن از اینکه چرا منصور، سلم بن قتیبه را از بصره برداشت؟ ۴۹۲۱
- سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و هفتم بود ۴۹۲۳
- سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟ ۴۹۲۷
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و هشتم بود ۴۹۳۸
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و نهم بود ۴۹۴۸
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاهم بود ۴۹۴۹
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و یکم بود ۴۹۵۳
- سخن از اینکه چرا منصور، عمر بن حفص را از سند برداشت و هشام بن عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟ ۴۹۵۴
- سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟ ۴۹۵۹
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و دوم بود ۴۹۶۳
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و سوم بود ۴۹۶۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و چهارم بود ۴۹۶۶
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و پنجم بود ۴۹۶۸
- سخن از اینکه چرا منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت؟ ۴۹۷۰
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هشتم بود ۴۹۷۲
- سخن از اینکه چگونه هشتم بن معاویه بر عمرو بن شداد دست یافت؟ ۴۹۷۲
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هفتم بود ۴۹۷۴
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هشتم بود ۴۹۷۵
- سخن از خبر وفات ابو جعفر منصور ۴۹۸۳
- سخن از خبر صفت ابو جعفر منصور ۴۹۸۶
- سخن از خبر بعضی روشهای منصور ۴۹۸۷
- سخن از نام فرزندان و زنان ابو جعفر منصور ۵۰۴۵
- سخن از وصایای ابو جعفر منصور ۵۰۴۶

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی یستر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دوسمعه دیگر نباشد، همه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در پیغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در قی زدن از انبوه مآثریکه نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، تمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و از خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خلعت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شادروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد یازدهم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر از دنیال آن در آید

این شاه الله.

بسم الله الرحمن الرحيم

خلافت ابوالعباس، عبدالله بن-
محمد بن علی بن عبدالله بن عباس

سخن از سبب خلافت ابوالعباس: آغاز آن چنانکه گویند از پیمبر خدا بود
صلی الله علیه وسلم که به عباس بن عبدالمطلب خبر داد که خلافت به اعقاب وی
می رسد و فرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند و میان خودشان درباره آن سخن
داشتند.

رشید بن کریب گوید: ابوهاشم سوی شام رفت و محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست که پیش توها می کنم و
هیچ کسی را از آن خبر دار مکن، این کار که کسان امید آن می دارند، میان
شماست.»

گفت: «می دانم، میاد کسی این را از تو بشنود.»

خالد بن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت آورد و حجاج بن یوسف به
عبدالمملک نوشت، عبدالمملک کس به طلب خالد بن یزید فرستاد و بدو خبر داد که
گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه تگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود
می باید یمناک باشیم.»

جبله بن فروخ تاجی گوید: امام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس گفت: «ما

را سه وقت مقرر هست: مرگ طفیانگر، یزید بن معاویه، و انقضای یکصد سال، و فتنهٔ افریقیه، در آنوقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می‌کنند، آنگاه یاران ما از مشرق بیایند و اسبان‌شان به مغرب رسد و آنچه را ستیگران در آنجا گنج کرده‌اند بیرون آرند.»

گوید: وقتی یزید بن ابی‌سلم در افریقیه کشته شد و بر بران بشویدند، محمد ابن‌علی یکی را سوی خراسان فرستاد، و بدو دستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند و از کسی نام نبرد.

خبر محمد بن علی و خبر دعوتگرانی را که به خراسان فرستاد از پیش آورده‌ایم، پس از آن محمد بن علی درگذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم بن محمد، ابوسلمه، حفص بن سلیمان وابستهٔ سبیع، را به خراسان فرستاد و همراه وی به نقیان خراسان نامه نوشت که نامه‌های وی را پذیرفتند و ابوسلمه میان آنها بماند، سپس پیش ابراهیم بازگشت که او را پس فرستاد و ابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبر وی را از پیش یاد کرده‌ایم، پس از آن نامه‌ای که ابراهیم در جواب نامهٔ ابومسلم بدو نوشته بود و دستور داده بوده که را در خراسان به عربی سخن می‌کند بکشد، به دست مروان افتاد و به عامل خویش در دمشق نوشت که به یار خویش در بلقا بنویسد که سوی حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و به نزد وی روانه کند.

عثمان نوادهٔ عمار بن یاسر گوید: در حمیمه به نزد ابو جعفر بودم محمد و جعفر، دو پسرش، نیز با وی بودند، داشتم آنها را می‌رقصانیدم که به من گفت: «چه می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظر کردم و فرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می‌جستند.

گفتم: «بگذار سوی آنها روم.»

گفت: «تو که پسر عمار یامری از خانه من بیرون شوی!»

گوید: وقتی نماز صبح به سررفت درهای مسجد را گرفتند و گفتند: «کسانی که با آنها هستند ایمن باشند، ابراهیم بن محمد کجا است؟» گفتند: «اینک اوست»، پس او را بگرفتند.

گوید: مروان به آنها دستور داده بود، ابراهیم را بگیرند و وصف او را همانند ابوالعباس گفته بود که در کتابها یافته بود که بنی امیه را خواهد کشت و چون او را پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که یا شما گفته بودم نیست.» گفتند: «یکی را مطابق وصفی که گفته بودی آنجا دیدیم»، مروان آنها را به طلب وی فرستاد که خبرشان دادند و سوی عراق گریزان شدند.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق فرستاد که ابراهیم بن محمد را پیش وی آورد و وصف وی را برای فرستاده بگفت. فرستاده برفت و چنان دید که وصف، وصف ابوالعباس، عبدالله بن محمد بود. و چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاده گفتند: «دستور درباره ابراهیم به توداده اند و این عبدالله است.» و چون این، برای وی آشکار شد، ابوالعباس را رها کرد و ابراهیم را بگرفت و برد.

موسی گوید: من و کسانی از بنی عباس، و وابستگانشان، با وی برقتیم، ابراهیم روان شد، کنیز فرزندی داشت که دلبسته وی بود همراهش بود، بدو گفتیم: «فقط یکی از پی تو آمده، یا او را بکشیم و به کوفه پناه بریم که شیعیان ما هستند.»

گفت: «هر چه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبر کن تا به راهی برسیم که سوی عراق می رود.»

گوید: پس برقتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می یافت و راهی دیگر سوی جزیره می رفت و در منزلی جای گرفتیم. و چنان بود که وقتی ابراهیم

می خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز فرزندان خویش به یکسو می رفت. برای کاری که درباره آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم و او را بانگ زدیم، برخاست که بیاید. کنیز فرزند داری در او آویخت و گفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی شدی، برای چه می روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه گون گفت، اما پذیرفت تا وقتی که خبر را با وی بگفت.

کنیز گفت: «ترا به خدا قسم او را مکش که خاندان خویش را به شامت می کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمی گذارد.» و از او جدا نشد تا سوگند یاد کرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبد الحمید بن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان بن محمد گفتم: «از من بدگمانی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «چنان می بینم که کار وی بر تو غلبه می یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشان و او پیوند نسبی بسته ای که با وجود آن آشفته نمی شوی و اگر با او بر آمدی، خویشاوندی وی ترا خوار نمی کند.»

گفت: «وای تو اگر می دانستم این کار بدو می رسد سوی او می شتافتم، اما این کار از آن وی نیست.»

گویند: وقتی ابراهیم بن محمد را گرفتند که پیش مروان میرند و کسان خاندانش به بدرقه اورفتند از مرگ خویش خبرشان داد و دستورشان داد که با برادرش ابوالعباس، عبدالله بن محمد، سوی کوفه روند و شنوا و مطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابوالعباس کرد و وی را جانشین خویش کرد.

راوی گوید: پس ابوالعباس با کسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و

از جمله عبدالله بن محمد و داود و عیسی و صالح و اسماعیل و عبدالله و عبدالصمد، همگان پسر علی، و یحیی بن محمد و عیسی بن موسی و عبدالوهاب و محمد، هر دو آن پسر ابراهیم، و موسی بن داود و یحیی بن جعفر بن تمام، سوی کوفه روان شد. در ماه صفر آنجا رسیدند که ابوسلمه آنها را در محله بنی اود در خانه ولید بن سعد، وابسته بنی هاشم، جای داد و تا حدود چهل روز کارشان را از همه سرداران و شیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته اند وقتی خبر مرگ ابراهیم بن محمد بدورسید می خواست کار را به خاندان ابوطالب انتقال دهد.

ابوالسری گوید: امام با کسانی از مردم خاندان خویش به کوفه آمد و آنجا پنهان شدند. ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «امام چه کرد؟»

گفت: «هنوز نیامده. و چون ابوالجهم در کار پرسش اصرار ورزید گفت: «پرسش بسیار می کنی، اکنون وقت قیام وی نیست.»

گوید: چنین بود تا وقتی که ابو حمید، خادم ابوالعباس را به نام سابق خوارزمی بدید و درباره یارانش از او پرسید که بدو گفت: «آنها در کوفه اند اما ابوسلمه می گوید نهان می مانند.» پس او را به نزد ابوالجهم برد که خبر آنها را با وی گفت. ابوالجهم، ابو حمید را همراه سابق فرستاد که محل آنها را در کوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم بن سلمه که با آنها بوده بود نیز با وی بیامد و ابوالجهم را از منزلشان و اینکه امام در محله بنی اود جای دارد خبر داد و گفت که وقتی به کوفه آمدند امام کس پیش ابوسلمه فرستاده و صد دینار از او خواست که نداد.

گوید: پس ابوالجهم و ابو حمید و ابراهیم سوی موسی بن کعب رفتند و حکایت را با وی بگفتند و دوست دینار برای امام فرستادند. آنگاه ابوالجهم پیش ابوسلمه رفت و درباره ی امام از او پرسید که گفت: «اینک وقت قیام او نیست، زیرا هنوز واسطه گشوده نشده.»

گوید: ابوالجهم پیش موسی بن کعب رفت و بدو خبر داد و متفق شدند که امام

را ببینند، پس موسی بن کعب و ابوالجهم و ابراهیم بن سلمه و عبدالله طایی و اسحاق ابن ابراهیم و عبدالله بن بسام و ابو حمید، محمد بن ابراهیم، و سلیمان بن اسود و محمد بن حصین پیش امام رفتند.

گوید: ابوسلمه خبر یافت و درباره آنها پرسید که گفتند: «برای حاجتی سوی کوفه رفته اند.» جمع به نزد ابوالعباس رفتند و بر او وارد شدند و گفتند: «کدام يك از شما عبدالله بن محمد، پسر زن حارثیه است؟» گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بدو گفتند. آنگاه موسی بن کعب و ابوالجهم باز گشتند. ابوالجهم دیگران را گفت که به نزد امام بمانند ابوسلمه کس به طلب ابوالجهم فرستاد و گفت: «کجا بودی؟» گفت: «پیش امام رفته بودم.»

ابوسلمه سوی آنها رفت و ابوالجهم به ابو حمید پیغام داد که ابوسلمه سوی شما آمده، باید وقتی به نزد امام می رود تنها باشد. و چون ابوسلمه به نزد آنها رسید، نگذاشتند کسی با وی وارد شود و او به تنهایی بر رفت و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. پس از آن ابوالعباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابو عبدالله سلمی گوید: وقتی ابوسلمه به ابوالعباس سلام خلافت کرد، ابو حمید بدو گفت: «به کوری چشم نوای کسی که... لك مادرش را مکیده است.» و ابوالعباس بدو گفت: «آرام باش.»

گویند: وقتی با ابوالعباس بیعت کردند و به مبر رفت، بالای آن ایستاد، داود ابن علی نیز بالارقت و پایین تر از او ایستاد ابوالعباس سخن کرد و گفت: «حمد خدای را که از روی بزرگواری اسلام را برای خویش برگزید و آن را حرمت داد و بزرگ داشت و برای ما برگزید و به وسیله ما تأیید کرد و ما را اهل و پناه و قلعه آن کرد که به

کار اسلام قیام کنیم و از آن دفاع کنیم و نصرت آن کنیم و کلمه تقوی را بر ما مقرر کرد و آنرا خاص ما کرد و ما را اهل آن کرد و خویشاوندی و نزدیکی پیمبر خدا را خاص ما کرد و ما را از پدران وی پدید آورد و از شجره وی برویانید و از منبع وی جدا کرد، وی را از ما کرد و رنج ما را بروی گران کرد^۱ او او را دلبسته ما کرد، و نسبت به مؤمنان مهربان و رحیم. و ما را در قبال اسلام و مسلمانان به مقامی و الانهاده، و بر این قرار کتابی بر مسلمانان نازل فرمود که بر آنها خوانده شود و او گوینده عزیز در قرآن محکم منزل خویش فرمود:

«انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً»^۲ یعنی: حق اینست که خدا می خواهد ناپاکی را از شما اهل این خانه ببرد و پاکیزه تان کند، پاکیزه کامل.

و نیز فرمود: «قل لا اسئلكم علیه اجرا الا المودة فی القربی»^۳

یعنی: بگو من از شما برای پیغمبری مزدی بجز مودت خویشاوندان نمی خواهم.

و نیز فرمود: «وانذر عشیرتک الا قریبن»^۴

یعنی: و خویشان نزدیکی را بترسان.

و نیز فرمود: «ما افاء الله علی رسولہ من اهل القری فله وللرسول ولذی القربی

والیتامی»^۵

یعنی: هر چه خدا از اموال مردم این دهکده ها عاید پیمبر خویش کرده خاص

خدا و پیمبر و خویشاوندان وی و یتیمان است.

و نیز فرمود: «واعلموا انما غنمتم من شیئی فان لله خمسہ وللرسول ولذی القربی

۱- اشاره به آیه ۱۲۸ سوره براءت، لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیہ ما عنتم.

۲- احزاب (۳۳) آیه ۳۲

۳- سوره شوری (۴۲) آیه ۲۲

۴- سوره شعراء (۲۶) آیه ۲۱۳

۵- حشر (۵۹) آیه ۷

والیتامی^۱

یعنی: بدانید که هر چه غنیمت گیرید پنج يك آن از خدا و پیغمبر و خویشان او و یتیمان است.

و او جل ثناءه فضیلت ما را معلوم مسلمانان داشت و حق ما و دوستیمان را بر آنها واجب کرد و نصیب ما را از غنیمت بیشتر کرد که نسبت به ما حرمت و تفضل کرده باشد و خدای دارای تفضل بزرگ است. سبایان گمراه پنداشته اند، دیگران به کار ریاست و سیاست^۲ و خلافت از ما محق ترند، روهایشان زشت باد.

ای مردمان، برای چه و چرا؟ در صورتی که خدا کسان را به وسیله ما از پس ضلالتشان هدایت کرد و از پس جهالتشان بصیرت داد و از پس هلاکتشان نجات بخشید و به وسیله ما حق را نمودار کرد و باطل را نابود کرد و نباهیشان را به صلاح برد و زبون را رفعت داد و نقص را به کمال برد و پراکندگی را به فراهمی آورد، تا کسان در کار دین و دنیاشان از پس دشمنی به الفت و نیکی و مساوات باز رفتند و در کار آخرتشان «برادران شدند بر تختها رو بروی هم^۳»، خدا این را به محمد عطا کرد صلی الله علیه و سلم و منت و نعمت وی کرد و چون خدای او را به نزد خویش برد، یسارانش پس از وی به این کار قیام کردند و «کارشان مابینشان به شوری بود»^۴، میراث اقوام را به تصرف آوردند و در کار آن عدالت کردند و آن را به جایی که باید، نهادند و به اهلش دادند و از آن سبکبار برون شدند، آنگاه بنی مروان پیاخاستند و آنرا ربودند و میان خویش دست به دست بردند و خاص خویش کردند و به اهلش ستم کردند، خدای مدتی مهلتشان داد تا وی را به خشم آوردند و چون به خشمش آوردند به دست ما از آنها انتقام گرفت و حق ما را پسمان داد و به وسیله ما امتمان را در باقت و نصرت ما را عهده

۱- سوره انفال آیه ۴۱

۲- کلمه متن

۳- اخواتا علی سرر متقابلین سوره حجر آیه ۴۷

۴- و امرهم شوری بیتهم سوره شوری آیه ۳۷

کرد و به کار ما پرداخت تا به سبب ما بر کسانی که در این سرزمین زیون شده بودند منت نهاد، به ما ختم کرد چنانکه به ما آغاز کرده بود، و من امیدوارم که از جایی که خیر سوی شما آمده، ستم نیاید و از جایی که صلاح سوی شما آمده فساد نیاید و توفیق ما اهل بیت به وسیله خداست.

«ای مردم کوفه، شما مورد محبت و مودت مایید، شما آن کسانی که ستم ستمگران از این کار منحرفان نکرد و تغییر نیافتید، تا روزگار ما را در یافتید و خدای دولت ما را بیاورد. شما به وسیله ما از همه مردم نیکو روز ترید و پیش ما از همگی شان محترمتر، مقرریهایتان را یکصد درم افزودم، آماده شوید که من خونریز رسم شکنم و انقلابی نابودی آور.» گوید: وی ثب داشت، تبش شدت یافت و بر منبر نشست.

گوید: داود بن علی بالارفت و بر پله های منبر پایین تر از وی نشست و گفت: «حمد خدای، سپاس اومی داریم، سپاس اومی داریم، سپاس اومی داریم، که دشمن ما را هلاک کرد و میراث پیمبرمان محمد را، صلی الله علیه و سلم سوی ما برگردانید، ای مردم اکنون ظلمات از دنیا بر خاست و پرده آن برداشته شد و زمین و آسمانش روشنی گرفت، خورشید از طلوعگاه بر آمد و ماهتاب از محل تابش بتابید، حق به جای خویش باز آمد به خاندان پیمبرتان که باشما رفوفند و رحیم و عطف.

«ای مردم، به خدا، ما به طلب این کار بر نیامدیم که نقره باطلا بیتدوزیم، نهر نمی کنیم و قصر بنیان نمی کنیم، قیام ما از آنرو بود که حق ما را ر بوده بودند، به خاطر پسر عموهای خویش خشم آورده بودیم و وضع شما بر ما ناگوار بود و گران که بر بسترهای خویش از وضع شما بی خواب بودیم و رفقا رسد بشی امیه را منفور داشتیم که باشما خشونت می کردند و زیونتان می داشتند و غنیمت و حقوقتان را خاص کسان کرده بودند، به تعهد خدای تبارک و تعالی و تعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و تعهد عباسی که خدایش رحمت کند پیمان می کنیم که میان شما مطابق آنچه خدا نازل کرده حکم کنیم و به کتاب

خدای عمل کنیم و باعامه و خاصه به روش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم رفتار کنیم، هلاکت، هلاکت از آن بنی حرب بن امیه و بنی مروان باد که بهروزگار خویش دنیا را بر آخرت و خانه فنا را بر خانه بقا ترجیح داشتند، مرتکب گناهان شدند و بسا مردمان ستم کردند، حرمت ها را شکستند و در حریم ها دویدند، در رفتارشان با بندگان و روششان در ولایتها به ستم گراییدند ارتکاب گناه و خطا را خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و در عرصه های گمراهی دویدند، خدای می کشدشان که از کید وی ایمن بودند اما عذاب خدای شبانگاه که خفته بودند بر آنها فرود آمد و حکایتها شدند و پراکنده شد و لعنت بر قوم ستمگر باد. خدای ما را بر مروان ظفر داد که (شیطان) غرور آور او را نسبت به خدا مغرور کرده بود، عنان دشمن خدای را هاشده بود و به سر در آمد. دشمن خدای پنداشته بود که به وی دست نخواهیم یافت، دسته خویش را بانگ زد و ندعه های خویش را فراهم کرد و دسته های سوار به کار انداخت، اما پیش روی و پشت سرو به راست و به چپ خویش از کید و شدت و عذاب خدای چندان دید که باطل وی را نابود کرد و ضلالتش را به پستی کشانید و عزت و حرمت ما را تجدید کرد و حق و میراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیر مؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد، از پس نماز به منبر رفت که نخواسته بود به گفتار جمعه چیزی را جز آن پیامبرد و از آن پس که در سخن پیش رفته بود شدت تبش از اکمال سخن باز داشت، برای سلامت امیر مؤمنان دعا کنید که خدا به جای مروان دشمن خدا و خلیفه شیطان و پیرو سفلگان که زمین را از پس صلاح به فساد کشانیدند و دین را تغییر دادند و حریم مسلمانان را شکستند، به جای وی جوان پیرنمای و آرام روشن را آورد که از اسلاف نیکو کار نیک روش خویش تبعیت می کند. آنها که با نشانه های هدایت و طرق پرهیزکاری زمین را از پس فساد به صلاح آوردند.»

گوید: و کسان بانگ به دعا برداشتند.

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم و حق باخته بودیم تا خدای، شیعیان خراسان را به ما داد و به وسیله آنها حقم را تجدید کرد و حجتمان را آشکار کرد و دولتمان را غلبه داد و چیزی را که منتظر و نگران آن بودید به شما و انمود و خلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شما آورد و به سبب وی روهایتان را سپید کرد و بر مردم شام ظفرتان داد و قدرت را به شما انتقال داد و اسلام را نیرو بخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست بر شما منت نهاد. چیزی را که خدا به شما داده با سپاسداری فراگیرید و پای بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشتن مپردازید که کار، کار شماست، هر خاندانی را شهری هست و شما شهر مایید.

«بدانید که از پس پیمبر خدای، صلی الله علیه وسلم، خلیفه‌ای جز امیر مؤمنان علی بن ابیطالب و امیر مؤمنان عبدالله بن محمد (و با دست به ابوالعباس اشاره کرد) بر این منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تا آن را به عیسی بن مریم صلی الله علیه تسلیم کنیم. ستایش خدای را، پروردگار جهانیان، بر آنچه به ما داد و به ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابوالعباس فرود آمد، داود بن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد و ابوجعفر را نشانید که در مسجد از کسان بیعت بگیرد. و او همچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را با آنها بکرد و چون شب تاریک شد برفت.

گویند: داود بن علی و پسرش موسی که به عراق بودند با به جای دیگر، به آهنگ شراة بیرون شده بودند، ابوالعباس که به آهنگ کوفه می‌رفت در دومة الجندل به آنها رسید که برادرش ابوجعفر، عبدالله بن محمد، و عبدالله بن علی و عیسی بن موسی و یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس و گروهی از غلامان شان نیز با وی بودند.

داود به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید و حکایت چیست؟»

ابوالعباس: حکایت خودشان را با وی یگفت که آهنگ کوفه دارند که در

آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داود گفت: «ای ابوالعباس، به کوفه می‌روی در صورتی که پیربنی مروان، مروان بن محمد یا مردم شام و جزیره در حران است و ناظر عراق است، پیر عرب، یزید ابن عمر بن هبیره نیز با نیروی عمده عرب در عراق است!»
 ابوالغنائم* گفت: «هر که به زندگی دلبسته باشد ذلیل شود، و شعر اعشی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زیونی نباشد

«و جان، کوشش خویش را کرده باشد

«چه باک!»

راوی گوید: داود به موسی پسر خویش نگریست و گفت: «به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی بن موسی وقتی برون شدن آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می‌کرد می‌گفت: «آن گروه چهارده نفری که از خانه خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی داشتند.» سخن از باقیمانده خبر حوادثی که به سال صدوسی و دوم بود.

اکمال سخن درباره سبب بیعت

با ابوالعباس، عبدالله بن علی، و کاروی

ابوجعفر گوید: از پیش آنچه را روایت درباره ابوالعباس آورده‌اند یاد کردیم و اینکه آنچه را درباره کاروی و ابوسلمه و اینکه چگونه خلافت به ابوالعباس رسید آورده‌اند یاد می‌کنیم، از اینقرار که وقتی ابوسلمه خبر یافت که مروان بن-

محمد، ابراهیم را که اورا امام می گفتند بکشته در کار دعوت به سوی فرزندان عباس تغییر رای داد و به خاطر گرفت که برای کسی جز آنها دعوت کند، و چنان بود که وقتی ابوالعباس به کوفه آمده بود ابوسلمه وی را با کسانی از خاندانش که همراه وی آمده بودند، در خانه ولید بن سعید در محله ینی اود جای داده بود، و وقتی از ابوسلمه درباره امام می پرسیدند می گفت: «شتاب میارید.»

راوی گوید: ابوسلمه در اردوگاه خویش در حمام اعین بود و پیوسته کاروی بدینگونه بود. تا ابو حمید به آهنگ بازار برون شد، و خادم ابراهیم را به نام سابق - خوارزمی بدید و او را بشناخت که در شام پیش آنها می رفته بود، بدو گفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

سابق بدو خبر داد که: «مروان به خدعه او را بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابوالعباس وصیت کرده و او را جانشین خویش کرده که به کوفه آمده و بیشتر خاندانش با وی هستند.»

ابو حمید از سابق خواست که وی را به نزد آنها ببرد. سابق گفت: «وعدۀ من و تو فردا در همین جا» که نمی خواست بی اجازه شان به آنها رهنمون شود.

ابو حمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، و او را بدید. که ابو حمید را سوی ابوالعباس و خاندانش برد، و چون به نزد او وارد شد پرسید کدامشان خلیفه است؟

داود بن علی گفت: «این امام و خلیفه شماست» و به ابوالعباس اشاره کرد که ابو حمید به وی سلام خلافت گفت و دودست و دوپایش را پیوسید و گفت: «دستور خویش را با ما بگویی» و درباره امام ابراهیم به وی تسلیم گفت.

گوید: و چنان بود که ابراهیم بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابوسلمه شد و پیش ابوالجهم رفت و از او اطمینان گرفت. آنگاه بدو خبر داد که فرستاده ابوالعباس

و خاندان اوست و نام کسانی را که با آنها بودند و محلشان را بدو خبر داد و اینکه ابوالعباس او را پیش ابوسلمه فرستاده بود و صد دینار از او خواسته بود که به کرایه شترانی که بر آن آمده بودند به شتریان دهد، اما ابوسلمه نداده بود.

گوید: ابوحمید نیز پیش ابوالجهم رفت و وضع آنها را با وی بگفت. آنگاه ابوالجهم و ابوحمید با ابراهیم بن سلمه، نبرد موسی بن کعب رفتند و ابوالجهم خبر را با آنچه ابراهیم بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی بن کعب گفت: «این دینارها را با شتاب پیش وی فرست» و او را روانه کرد. ابوالجهم باز گشت و دینارها را به ابراهیم بن سلمه داد و وی را براستری نشانید و دو کس را با وی همراه کرد که وارد کوفه شدند.

گوید: وقتی در اردوگاه شایع شد که مروان بن محمد، امام را کشته، ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «اگر امام کشته شده باشد، از پس وی برادرش ابوالعباس خلیفه و امام است.»

ابوسلمه گفت: «ای ابوالجهم، ابوحمید را از رفتن به کوفه بازدار که مردمی شایعه پراکن و مفسدند.»

گوید: شب بعد ابراهیم بن سلمه بنزد ابوالجهم و موسی بن کعب رفت و پیامی از ابوالعباس و مردم خاندان وی به آنها رسانید، و همان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانه موسی بن کعب فراهم آمدند. عبدالحمید بن ربیع و سلمه بن محمد و عبدالله طائی و اسحاق بن ابراهیم و شراحیل و عبدالله بن سام از آن جمله بودند با سرداران دیگر که درباره رفتن پیش ابوالعباس و مردم خاندان وی مشورت کردند و روز بعد نهانی رفتند و وارد کوفه شدند. پیشوایان قوم موسی بن کعب و ابوالجهم و ابوحمید حمیری، محمد بن ابراهیم، بودند که رفتند تا به خانه ولید ابن سعد رسیدند و به نزد آنها وارد شدند.

موسی بن کعب و ابوالجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابوالعباس اشاره

کردند که بدو سلام گفتند و در باره امام ابراهیم به وی تسلیت گفتند و سوی اردوگاه باز گشتند اما ابو حمید و ابو مقاتل و سلیمان بن اسود و محمد بن حسین و محمد بن حارث و نهار بن حصین و یوسف بن محمد و ابو هریره، محمد بن فروخ، را به نزد آنها به جا نهادند.

گوید: ابوسلمه کس فرستاد و ابوالجهم را پیش خواند که بدو گفته بود کسه سوی کوفه می رود و گفت: «ابوالجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم»، آنگاه ابوالجهم برون شد و حاجب بن صندان را خواست و او را سوی کوفه فرستاد و گفت: «برو و به ابوالعباس سلام خلافت گوی»، و به ابو حمید و یارانش پیام داد که اگر ابوسلمه پیش شما آمد، باید تنها وارد شود، اگر وارد شد و بیعت کرد، که باید بکند، و گسرنه گردنش را بزنید.

گوید: چیزی نگذشت که ابوسلمه پیش آنها رسید و تنها وارد شد و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. ابوالعباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش باز گردد، که همان شب یازگشت.

گوید: صبحگاهان کسان سلاح برداشته بودند و صف بسته بودند که ابوالعباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند بر نشستند و وارد قصر امارت کوفه شدند. سه روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع الآخر.

گوید: پس از آن ابوالعباس از دارالاماره وارد مسجد شد و بالای منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از عظمت پروردگار تبارک و تعالی سخن آورد و از فضیلت پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت و خلافت و وراثت را کشانید تا به خود او رسید و مردم را وعده نکوداد آنگاه خاموش شد.

سپس داود بن علی سخن کرد، وی بر منبر سه پله پایین تر از ابوالعباس بود، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیامبر صلی الله علیه وسلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا مابین شما و پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم خلیفه ای جز علی ابن ابیطالب و امیر مؤمنان، همینکه پشت سر من است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرود آمدند، ابوالعباس برون شد و در حمام اعین اردو زد، در اردوگاه ابوسلمه که باوی و در جای وی بود و پرده ای میانشان بود، در آنوقت حاجب ابوالعباس عبدالله بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را بر کوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابو عون بن یزید فرستاد، برادرزاده خویش عیسی بن موسی را سوی حسن بن قحطبه فرستاد که ابن هبیره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادرزاده عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستاد که در مدائن بود، ابوالیقظان نواده عمار بن یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستاد که در اهواز بود، سلمه بن عمرو را نیز سوی مالک بن طریف فرستاد.

گوید: ابوالعباس چند ماه در اردوگاه بیود، آنگاه حرکت کرد و در مدینه الهاشمیه که در قصر کوفه بود، جای گرفت، پیش از آن با ابوسلمه سرگران شده بود و این عیان شده بود.

در این سال مروان بن محمد بر ساحل زاب هزیمت شد.

سخن از خبر نبرد زاب که با مروان
ابن محمد بود و سبب و چگونگی آن

ابوصالح مروزی گوید: قحطبه، ابو عون، عبدالملک بن یزید از دی را از نهاوند به شهرزور فرستاد که عثمان بن سفیان را بکشت، و در ناحیه موصل بیود، و

چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در انیسای راه در جایی فرود آمده بود و پرسید: «نام این منزل چیست؟»
گفتند: «بلوی».

گفت: «نه، علوی^۱ است و بشری».

گوید: پس از آن به رأس العین رفت، پس از آن به موصل رسید و برکنار دجله فرود آمد و خندق بکند، ابوعون سوی اورفت و برکنار زاب فرود آمد، ابوسلمه، عیینة بن موسی، و منهال بن قیان و اسحاق بن طلحه را سوی ابوعون فرستاد، هر کدام با سه هزار کس، و چون ابوالعباس پیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی را با هزار و پانصد کس، عبدالحمید بن ربیع طایی را نیز با دو هزار کس و وداس بن نضله را با پانصد کس.

گوید: پس از آن ابوالعباس گفت: «از مردم خاندان من کی به مقابلۀ مروان می رود؟»
عبدالله بن علی گفت: «من».

گفت: «به برکت خدای روان شو».

گوید: عبدالله بن علی روان شد و پیش ابوعون رسید، ابوعون سرا پرده خویش را برای وی خالی کرد و هر چه را آنجا بود برای وی وا گذاشت عبدالله بن علی، حیاش حبیب طایی را بر نگهبانان خویش گماشت تا صبر بن محفز را نیز بر کشیکبانان خویش گماشت.

گوید: ابوالعباس موسی بن کعب را با سی کس بر اسبان برید، سوی عبدالله ابن علی فرستاد و چون دو روز از جمادی الآخر سال صدوسی و دوم برفت عبدالله بن علی سراغ گذاری گرفت که گذاری را در زاب بدو نمودند پس به عیینة بن موسی بگفت که با پنجهزار کس عبور کرد و به اردوگاه مروان رسید و با آنها نبرد کرد تا شب در آمد و آتش برای آنها بالا بردند که از همدیگر جدا شدند. عیینة باز گشت و از

۱- از علویه معنی بالا که از کلمه بلوی فال بد زده بود.

گذار سوی اردوگاه عبدالله بن علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین تر از اردوگاه عبدالله بن علی خندق بکند، عبدالله بن علی، مخارق بن غفار را با چهار هزار کس فرستاد که روان شد و در پنج میلی اردوگاه عبدالله بن علی توقف کرد. عبدالله بن مروان، ولید بن معاویه را فرستاد که با مخارق مقابله کرد. در آن روز یاران مخارق هزیمت شدند و به اسارت افتادند و جمعی از آنها کشته شد.

ولید اسیران را پیش عبدالله بن مروان فرستاد و عبدالله آنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان گفت: «یکی از اسیران را پیش من آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدو گفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردوگاهم.»

گفت: «مخارق را می شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این سرها بنگر، او را می بینی؟»

مخارق به یکی از سرها نگریست و گفت: «اینست.»

یکی که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، او را نمی شناخت، گفت: «خدا ابو مسلم را لعنت کند که اینان را به مقابله ما آورده که به کمک آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیروی از مردم خراسان گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را بینی می شناسی؟ می گویند میان سرهایست که پیش ما آورده اند.»

گفت: «آری.»

گفت: «سرها را به او نشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد و گفت: «گمان دارم فرار کرده است»، پس مروان او را

رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبدالله بن علی رسید، موسی بن کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسند و آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی مروان حرکت کن.»

پس عبدالله بن علی، محمد بن صول را پیش خواند، او را بر اردوگاه گماشت و حرکت کرد. ابو عون بر پهلوی راست وی بود. مروان بن ولید، بر پهلوی چپ وی بود، سه هزار کس از سرخ پوشان^۱ با وی بودند بعلاوه دو کاتبان و صحصحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دوسپاه تلافی کرد، مروان به عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت و آنها با ما نبرد نکردند ما کسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی بن مریم تسلیم می کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند انا لله وانا الیه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبدالله بن علی فرستاد و تقاضای متار که کرد. عبدالله بن علی گفت: «این زریق دروغ گفت آفتاب به زوال نرود مگر آنکه وی را پایمال اسبان کنم ان شاء الله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید و با آنها نبرد آغاز مکنید.» و آفتاب را می نگرست. ولید بن معاویه بن مروان که شوهر دختر مروان بود حمله برد که مروان خشمگین شد و او را دشنام داد. ابن معاویه با مردم پهلوی راست نبرد آغازید. ابو عون سوی عبدالله بن علی عقب نشست. موسی بن کعب به عبدالله گفت: «کسان را دستور بده که پیاده شوند.» و نداداده شد: زمین، زمین. کسان پیاده شدند و نیزه هارا بالا بردند و زانو زدند و با آنها نبرد کردند. مردم شامی عقب رفتن آغاز کردند گویی می خواستند

بروند. عبدالله چند قدم برفت و می گفت: «خدا یا تا کی در راه تو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونبهای ابراهیم، ای محمد، ای منصور.» و نبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه گفت: «پیاده شوید.»

گفتند: «به بنی سلیم بگو پیاده شوند.»

کس پیش سکسکیان فرستاد که حمله برید. گفتند: «به بنی عامر بگو حمله

برند.»

کس پیش مردم سکون فرستاد که حمله کنند، گفتند: «به مردم غطفان بگو حمله

برند.»

به سالار نگهبانان خویش گفت: «پیاده شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم را هدف نمی کنم.»

گفت: «به خدا با تو بدی می کنم.»

گفت: «به خدا خوش داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس از آن مردم شام هزیمت شدند و مروان هزیمت شد و پل را بیرید.

کسانی که آنروز غرق شدند از کشتگان بیشتر بودند. ابراهیم بن ولید بن عبدالملک از

جمله غرق شدگان بود.

گوید: عبدالله بن علی بگفت تا بر رود زاب پل بستند و غرق شدگان را برون

آوردند که ابراهیم بن ولید از آن جمله بود. عبدالله بن علی گفت: «و چون دریا را

برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما

می نگرید!»

گوید: عبدالله بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی از فرزندان

سعيد بن عاص به سرزنش مروان شمری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد و بدو گفتم

«ستمگر شتر مرغی شد که همه کار او فرار است

«این فرار و ترك شاهى چیست که وقتى

«آرامش از تو برفت نه دین ماند و نه حرمت

«و فر پروانه داشت و عقوبت فرعون

«و اگر بخشش او را مى خواستی

«سگى بود که وصول بوى آسان نبود.»

گوید: عبدالله بن علی خبر فتح و فرار مروان را برای امیر مؤمنان نوشت و

اردوگاه مروان را با هر چه در آن بود به تصرف آورد و سلاح و مال بسیار در آن

یافت، زن آنجا نیافتند مگر کنیزی که از آن عبدالله بن مروان بود.

گوید: وقتی نامه عبدالله بن علی پیش ابوالعباس رسید دو رکعت نماز کرد

سپس گفت:

«و همینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شما را به جویی امتحان

می کند، هر که از آن بنوشد از من نیست و هر که از آن نخورد از من است مگر

آنکس که با دست خویش کفی برگیرد. و از آن، جز اندکشان، بنوشیدند و همینکه او

با کسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و

سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می روند گفتند:

بسیار شده که گروهی اندک به خواست خدا، بر گروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشتیبان

صابران است و چون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند گفتند: پروردگار! صبری به

ما ده و قدمهایمان را استوار ساز و بر گروه کافران فیروزمان کن. پس به خواست خدا

شکستان دادند و داود و جالوت را بکشت و خدایش پادشاهی و فرزاندگی داد و آنچه

می خواست به او بیاموخت.»^۱

و بگفت تا بهر يك از کسانی که در آن نبرد حضور داشته بودند، پانصد بدهند و مقرریشان را به هشتاد بالا برد.

عبدالرحمان بن امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلافی کردند هر تدبیری می کرد مایه خلل و نباحی بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود و کسان نبرد می کردند، پس بگفت تا مقداری مال بیاورند و به کسان گفت: «ثبات کنید و نبرد کنید که این مال از آن شماست.» و کسان بنا کردند از آن برمی گرفتند. بدو پیغام دادند که کسان به مال پرداخته اند و بیم داریم آنرا ببرند و او کسی پیش پسر خود عبدالله فرستاد که: «یا یاران خویش به عقب اردو گاهت برو و هر که را از این مال برگرفته بکشی و مانعشان شو.

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بکرد، کسان گفتند: «هزیمت!» و هزیمت شدند.

ابوالجارود سلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «بر ساحل زاب با مروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله آوردند، گفתי کوههای آهن بودند، زانو زدیم و نیزه ها را بالا بردیم که پشت بکردند، گویی ابری بودند، و خدای ما را بر آنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان بیرید، یکی از مردم شامی بر آن پماند، یکی

۱ - فلما فصل طالوت بالجنود. قال ان الله مبتليكم بنهر. فمن شرب منه فليس مني. ومن لم يطعمه فانه مني. الا من اغترف غرفة بيده. فشرى بها منه الا قليلا منهم. فلما جاوزه هو والذين آمنوا - معه قالوا لا طاقه لنا اليوم بالجالوت و جنوده. قال الذين يظنون انهم ملاقوا الله كم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله والله مع الصابرين. ولما برزوا الى الجالوت و جنوده قالوا ربنا افرغ علينا سيرا و ثبت اقدامنا و امنرنا على القوم الكافرين. فنهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت و آتاه الله الملك والحكمة و علمه ما يشاء (بقره آیه ۲۴۸ تا ۲۵۱)

از ما سوی وی رفت که شامی اورا بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ما گفت: وشمشیری بران و سپری استوار برای من بجوید. که بدو دادیم و سوی شامی رفت. شامی ضربتی بنو زد که با سپردفع کرد و پای شامی را با شمشیر بزد و بیرید و اورا بکشت و باز گشت. وی را برداشتم و تکبیر گفتیم، معلوم شد عبیدالله کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان چنانکه گفته اند صبحگاه روز شنبه بود، یازده روز رفته از جمادی الاخر.

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس کشته شد.

سخن از سبب کشته.

شدن ابراهیم بن محمد

سیرت نویسان در باره ابراهیم بن محمد اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند: کشته نشد، بلکه در زندان مروان بن محمد به طاعون درگذشت. ابو هاشم، مخلص بن محمد گوید: وقتی مروان به رقه آمد که به مقابله ضحاک رود سعید بن هشام بن عبدالملک را با دو پسرش عثمان و مروان همراه آورد که در بند بودند و آنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجز آنها، که در زندان آنجا بداشتشان، ابراهیم بن علی و عبدالله بن عمر و عباس بن ولید و محمد بن سفیانی که اورا ببطارمی گفتند نیز به زندان بودند و از این جمله عباس بن ولید و ابراهیم بن محمد و عبدالله بن محمد در زندان حران از وبایی که در حران رخ داد بمردند.

گوید: یک جمعه از آن پیش که مروان بر کنار زاب از عبدالله بن علی هزیمت شود، سعید بن هشام با کسانی که همراه وی بودند، از زندان درآمد، زندانبان را بکشتند و سعید با همراهان خویش برون شد. ابو محمد سفیانی در زندان بماند و از آنجا برون نشد، کسان دیگری نیز با وی بودند که برون شدن را رواندا نستند.

گوید: مردم حران و غوغاییان شهر سعید بن هشام و شراحیل بن مسلمه بن-
عبدالملك و عبدالملك بن بشر تغلبی و چهارمین بطریق ارمینیه را که نامش کوشان بود
با سنگ بکشتند و پانزده روز پس از کشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب سوی
حران آمد و ابو محمد و دیگر کسانی را که در زندان وی بودند آزاد کرد.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد، خانه ای را بر علی بن-
ابراهیم ویران کرد و او را بکشت.

مهلهل بن صفوان گوید: با ابراهیم بن محمد به زندان بودم عبدالله بن عمر
و شراحیل بن مسلمه بن عبدالملك نیز به زندان بودند و به دیدار همدیگر می رفتند و میان
ابراهیم و شراحیل خصوصیت آمده بود، يك روز فرستاده وی شیری پیش ابراهیم
آورد و گفت: «برادرت می گوید: از این شیر بنوشیدم و آن را خوش یافتم، دوست
دارم تو نیز از آن بنوشی.»

گوید: ابراهیم، شیر را برگرفت و بنوشید و هماندم بیمار شد و پیکرش فرسوده
شد و این به روزی بود که پیش شراحیل می رفت و نرفت و او پیغام داد که فدایت شوم،
نیامدی مانع توجه بود؟

ابراهیم پیغام داد که وقتی از آن شیر که فرستاده بودی بنوشیدم به جای
ماندم.

گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی آمد و گفت: «نه، به خدایی که جز او
خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده ام و نه برای تو فرستاده ام، انالله وانا الیه راجعون،
به خدا با تو خدعه کرده اند.»

گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود و صبحگاهان مرده بود.

ابراهیم بن علی به رنای وی شعری گفته به این مضمون:

«چنان بود که خویشتن را

«دلیر می پنداشتم

«اما قبری که در حران است

«و عصمت دین در آنجا است

«مرا بلرزانید

«در آن قبر امام و بهترین همه کسان

«میان تخته سنگها و سنگها و گل

«جای دارد

«امامی آنجا است که مصیبت وی عام است

«و توانگر و مسکین را نیازمند کرده است

و خدا مظلومه‌ای را بر مروان نبخشد

«اما کسی را که آمین گوید ببخشد»

در این سال مروان بن محمد بن مروان بن حکم کشته شد.

سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با

کسانی از مردم شام که می‌خواستند در

اثنای راه که از تعاقب میگریخت او را بکشند

ابوهاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت می‌شد من در

اردوگاه وی بودم. در اردوگاه وی در زاب یکصد و بیست هزار کس بود، شصت هزار

سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانند آن بود، و زاب در میانشان بود، عبدالله بن-

علی با همراهان خویش و ابو عون و جمعی از سرداران، از جمله حمید بن قحطبه با

وی تلافی کردند، و چون امویان هزیمت شدند مروان سوی حران رفت که ابان بن-

یزید برادر زاده‌اش عامل آنجا بود. بیست و چند روز آنجا پیود و چون عبدالله بن علی

نزدیک وی رسید کسان و فرزندان و عیال خویش را برداشت و به فرار برقت و

ابان بن یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای

نهاد.

گوید: وقتی عبدالله بن علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت و با او بیعت کرد و به اطاعت وی در آمد که او را با همه کسانی که در حران و جزیره بودند امان داد.

گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی بود، سپس از قنسرین به حمص رفت و مردم آنجا به آهنگ شنوایی و اطاعت با بازارها به پیشواز وی آمدند که دوروز یا سه روز آنجا بیود، آنگاه از آنجا روان شد. و چون کمی یارانش را بدیدند در اوطمح بستند و گفتند: «فرمان و فراری است.» و از آن پس که از نزدشان حرکت کرده بود به تعقیب وی رفتند و در چند میلی به اورسیدند.

گوید: وقتی مروان، غبار اسبانسان را بدید دوسر دار خویش را یکی به نام یزید و دیگری مخلد در دره ای کمین نهاد و چون نزدیک وی رسیدند و از کمین ها گذشتند و خردسالان نیز عبور کردند، با همراهان خویش صف بست و آنها را قسم داد، اما به دست اندازی و نبرد وی اصرار آوردند و در میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت آوردند که هزیمتشان کرد، و سواران وی از آنها همی کشتند تا به نزدیک شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تا به دمشق رسید که ولید بن معاویه عامل آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و او را در دمشق به جسا نهاد که عبدالله بن علی بیامد و چند روزی او را محاصره کرد. سپس شهر گشوده شد و به زور وارد آنجا شد و به مردم شهر پرداخت. ولید بن معاویه جزو کشتگان بود. عبدالله بن علی دیوار شهر را نیز ویران کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبة بن سلامه را که از جانب وی عامل آنجا بود همراه خویش ببرد و شهر را بی ولایتدار وا گذاشت، تا عبدالله بن علی بیامد و ولایتداری بر آنجا گماشت. آنگاه مروان سوی فلسطین رفت که رماحس بن عبدالعزیز

از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس از آنجا برون شد و در جایی از سرزمین مصر به نام بوصبر فرود آمد، عامر بن-اسماعیل و شعبه که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله بن عبیدالله، پسران مروان، همان شب که به مروان شبیخون می زدند، به سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند و عبیدالله با گروهی از همراهان خویش و از جمله بکر بن معاویه باهلی جان برد و به سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصر بن محمد بن اشعث عامل فلسطین او را بگرفت و بنزد مهدی فرستاد.

اما بگفته ابو صالح مروزی، مروان بن محمد با یکصد و بیست هزار کس با عبدالله بن علی تلافی کرد که بیست هزار کس همراه داشت، راویان در شمار کسانی که آنروز همراه عبدالله بن علی بوده اند اختلاف کرده اند.

مصعب بن ربیع خنمی که دبیر مروان بوده بود گوید: وقتی مروان هزیمت یافت و عبدالله بن علی بر شام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. يك روز پیش وی نشسته بودم و او نکیه داده بود، از مروان و هزیمت وی سخن آوردند، به من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبرد با من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آنروز به من گفت قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلم نه اهل نبرد.» و او به راست و چپ نگریست و گفت:

«دوازده هزار کسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان در آنروز بیشتر از دوازده هزار کس

شمار نکرده بود.»

علی بن محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تا شهر موصل برفت که هشام بن عمرو تغلبی و بشر بن خزیمه اسدی آنجا بودند و پل را بریدند، مردم شامی به آنها بانگ زدند که اینک مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیر مؤمنان فرار نمی کند.»

پس مروان سوی بلد رفت و از دجله گذشت و سوی حران رفت آنگاه به دمشق رفت و ولید بن معاویه را آنجا نهاد و گفت: «با آنها نبرد کن تا مردم شام فراهم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و بر کنار رود ایی فطرس فرود آمد. حکم بن ضبعان جذامی به فلسطین تسلط یافته بود مروان کس پیش عبدالله بن یزید زبایعی فرستاد که او را عبور داد، بیستال مال به دست حکم بود.

گوید: ابوالعباس به عبدالله بن علی نوشت و دستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل رفت. هشام بن عمرو تغلبی و بشر بن خزیمه که سیاه پوشیده بودند یا مردم موصل به پیشواز آمدند و شهر را بر وی گشودند، آنگاه سوی حران رفت و محمد بن صول را بر موصل گماشت و او خانه ای را که ابراهیم بن محمد در آن به زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به متبج رفت که سیاه پوشیده بودند، در متبج فرود آمد و ابو حمید مروزی را بر آنجا گماشت. مردم قنسرین بیعت خویش را به وسیله ابوامیه تغلبی بوی خبر دادند.

گوید: در متبج عبدالصمد بن علی نیز به نزد وی آمد که ابوالعباس او را با چهار هزار کس به کمک عبدالله فرستاده بود و دوز پس از آمدن عبدالصمد آنجا به ماند سپس سوی قنسرین رفت و چون آنجا رسید مردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز بیود سپس برفت تا در حمص فرود آمد و چند روز آنجا بیود که مردمش با وی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبک رفت و دو روز بیود، آنگاه حرکت کرد و در عین الجبر

فرود آمد و دو روز بیود آنگاه حرکت کرد و در مزه یکی از دهکده‌های دمشق فرود آمد و بماند.

در آنجا صالح بن علی به کمک وی در رسید و با هشت هزار کس در مرج-عذرا فرود آمد، بسام بن ابراهیم و خفاف و شعبه و هشتم بن بسام نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن عبدالله بن علی حرکت کرد و بر در شرقی فرود آمد، صالح ابن علی بر در جابیه فرود آمد و ابو عون بر در کیسان و بسام بر در صغیر و حمید بن قحطبه بر در توما و عبدالصمد و یحیی بر صفوان و عباس بن یزید بر در فرادیس، ولید بن معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم شهر دچار تعصب قباذلی شدند و همدیگر را بکشتند و لید را نیز کشتند و در هارا گشودند، به روز چهارشنبه ده روز رفته از رمضان سال صدوسی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بر دیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام بن ابراهیم نیز از جانب باب الصغیر بالا رفت که سه ساعت در آنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله بن علی پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان شد و بر کنار نهر الکسوه، فرود آمد و از آنجا یحیی بن جعفر هاشمی را سوی شهر فرستاد، آنگاه سوی اردن حرکت کرد که سیاه پوش سوی وی آمدند، آنگاه در بیسان فرود آمد، سپس سوی مرج الروم رفت، آنگاه سوی نهر ابی فطرس رفت که مروان گریخت و او در فلسطین جای گرفت. در آنجا نامه ابوالعباس به نسرذ وی آمد که صالح بن علی را به تعقیب مروان فرست. صالح بن علی در ذی قعدة سال صدوسی و دوم از نهر ابی فطرس حرکت کرد، فتان و عامر بن اسماعیل و ابو عون نیز با وی بودند. صالح، ابو عون را به همراه عامر بن اسماعیل حارثی با مقدمه خویش فرستاد و خود بر رفت تا

در رمله فرود آمد. آنگاه برفت و بر کنار دریا فرود آمدند. صالح کشتی‌ها فراهم آورد به آهنگ مروان که در فرما بود آماده شد، آنگاه بر ساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تا به عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت و هرچه علف و آذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح بن علی برفت تا بر کنار نیل فرود آمد. آنگاه برفت تا به صعیل رسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگیرند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان از نیل عبور کرد و پل را بیرید و هرچه را اطراف وی بود بسوخت. صالح به تعقیب وی برفت و با گروهی از سواران مروان بر کنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند و صالح هزیمشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت و آنجا با گروهی سوار، از آن مروان، برخورد کرد که آسایشان زد و هزیمشان کرد. آنگاه سوی خلیجی دیگر رفت که عبور کردند و غباری دیدند و پنداشتند مروان است.

صالح طلحه‌ای فرستاد به سالاری فضل بن دینار و مالک بن قادم، اما کسی که مایه بدگمانی باشد نیافتند و سوی صالح باز گشتند. صالح حرکت کرد و به جایی رسید به نام ذات الساحل، که فرود آمد و ابو عون عامر بن اسماعیل را با شعبه بن کثیر مازنی پیش فرستاد که به گروهی سوار از آن مروان برخوردند و هزیمشان کردند و کسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند و بعضی دیگر را زنده داشتند و در باره مروان از آنها پرسش کردند که محل وی را گفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند و مروان را یافتند که در بوضیر در کلیسای فرود آمده بود، آخر شبی به آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان با گروهی اندک برون آمد که او را در میان گرفتند و کشتند.

عامر بن اسماعیل گوید: در بصره بامروان تلافی کردیم، ما با گروهی اندک بودیم به ماحمله آوردند که سوی نخلی پناه بردیم، اگر کم بودنمان را دانسته بودند ما را کشته بودند، به کسانی از یارانم که همراه من بودند گفتم: «اگر صبح شود و کم بودن ما را ببینند، هیچکس از ما جان نبرد.» و سخن بکر بن ماهان را به یاد آوردم که می گفت: «به خدا تو مروان را می کشی، گویی می شنومت که می گویی دهید! ای جوانکان!»

گوید: نیام شمشیرم را شکستم، یارانم نیز نیام شمشیرهای خویش را شکستند گفتم: «دهید! ای جوانکان!» گویی آتشی بود که بر آنها ریخته شد که هزیمت شدند، یکی به مروان حمله برد و با شمشیر خویش بزد و او را بکشت.

راوی گوید: عامر بن اسماعیل بر نشست و سوی صالح بن علی رفت. صالح بن علی نوشت: «به امیر مؤمنان ابوالعباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تا او را به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون رانندیم و او را در سرزمین فرعون کشتیم.»

ابوطالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود بسائیزه ضربتی به مروان زد و او را از پای در آورد، وی را نمی شناخت یکی بانگ زد که امیر مؤمنان از پای در آمد و سوی او دوید، یکی از مردم کوفه که انار فروش بود زودتر بدو رسید و سرش را بیرید.

گوید: عامر بن اسماعیل سر مروان را پیش ابو عون فرستاد که ابو عون این را بنزد صالح بن علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزید بن هانی که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابوالعباس فرستاد؛ به روز شنبه سه روز مانده از ذی حجه سال صدوسی و دوم.

گوید: صالح به فسطاط بازگشت، سپس سوی شام رفت، غنایم را به ابو عون سپرد، سلاح و مال و برده ها را به فضل بن دینار سپرد و ابو عون را در مصر جانشین کرد.

ابو الحسن خراسانی به نقل از پیری از مردم بکربن وائل گوید: من با بکیر بن- ماهان در دیر قتی بودم، سخن می‌کردیم که جوانی گذشت که دوشمک همراه داشت و چون به دجله رسید آب گرفت و باز گشت. بکیر او را پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت: «عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، از بنی الحارث.»

گفت: «من نیز از بنی الحارثم»، آنگاه گفت: «نکند از بنی مسلیه باشی؟»

گفت: «از آنها هستم.»

گفت: «به خدا تو مروان رامی‌کشی، گویی می‌شنوم که می‌گویی: «ای جوانکان

دهید!».

کنانی گوید: از پیرانی در کوفه شنیدم که می‌گفتند: «نیره مسلیه قاتلان

مروانند.»

وقتی که مروان کشته شد، به گفته بعضی‌ها، شصت و دو سال داشت، به گفته‌ای دیگر شصت و نه سال داشت و به گفته‌ای دیگر پنجاه و هشت سال. کشته شدن وی به روز یکشنبه بود، هشت روز رفته از ذی‌الحجه. زمامداری وی از وقتی با وی بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده ماه و شانزده روز بود. کنیه عبدالمک داشت. به گفته هشام بن- محمد، مادرش یک کنیز کرد بود.

ابو سنان جهنی گوید: می‌گفتند: مادر مروان بن محمد از آن ابراهیم بن اشتر بوده بود که وقتی ابن اشتر کشته شد به دست محمد بن مروان افتاد، او را از بنه ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود و مروان را بر بستر وی زاد. وقتی ابوالعباس پا گرفت عبدالله بن عباس متوف به نزد وی درآمد و گفت: «حمد خدای که به جای خرج جزیره

و پسر کنیز نخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پسر عبدالملک را به ما داد.»

در این سال عبدالله بن علی، گروهی از بنی امیه را که هفتاد و دو کس بودند بر کنار نهر ابو فطرس کشت.

در همین سال ابوالورد، در قنسرین ابوالعباس را خلع کرد و سپید پوشید و کسان نیز با وی سپید پوشیدند.

سخن از خبر سپید پوشیدن ابوالورد
و سرانجام وی و کسانی که با وی
سپید پوشیدند

سبب آن به طوریکه در روایت ابوهاشم، مخلد بن محمد، آمده چنان بود که گوید: ابوالورد که نامش مجزاة بود پسر کوثر، از قبیله کلب بود و از یاران و سرداران و یکه سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابوالورد در قنسرین بود و چون عبدالله بن علی آنجا رسید با وی بیعت کرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمة بن عبدالملک در بایس و ناعوره مجاوران وی بودند، یکی از سرداران عبدالله بن علی که از جمله هزار مردیان بود با صد و پنجاه سوار به بایس رفت و با فرزندان مسلمة بن عبدالملک و زنانشان رفتار ناهنجار کرد. یکیشان شکایت از آن پیش ابوالورد برد و او از مرزعه خویش به نام زراعه بنی ظفر که آنرا خساف نیز می گفتند با گروهی از مردم خاندان خویش بیرون شد و بر آن سردار که در قلعه مسلمة جای داشت حمله برد و با وی نبرد کرد تا او را با کسانی که همراهش بودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله بن علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خواند که همگی سفید پوش شدند.

گوید: در آن وقت ابوالعباس در حیره بود و عبدالله بن علی به نبرد حبیب بن-مره مری سرگرم بود که در سرزمین بلقاوشنیه و حوران با وی نبرد می کرد. عبدالله بن علی با جمع وی تلافی کرده بود و جنگ در میانشان رفته بود، وی از سرداران و یکه سواران مروان بوده بود و سبب سپید پوشیدنش آن بود که بر خویشتن و نیز بر قوم خویش بیمتاک بود. مردم قیس و دیگران از مردم ولایت بشیه و حوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی خبر سفید پوشیدن مردم قنسرین به عبدالله بن علی رسید، حبیب بن-مره را به صلح خواند و با وی صلح کرد و او را با کسانی که همراهش بودند امان داد و برون شد و برای مقابله با ابوالورد سوی قنسرین روان شد و چون بر دمشق گذشت و ابوغانم، عبدالحمید بن ربیع طایی را با چهار هزار کس از سپاه خویش به جانهاد.

گوید: در آن وقت ام البنین زن عبدالله بن علی، دختر محمد بن عبدالمطلب نوفلی و خواهر عمرو بن محمد، با چند کنیز قرزندار عبدالله و بنه ای از آن وی در دمشق بودند. وقتی در این سفر به حمص رفت، از پس رفتن وی مردم دمشق بر ضد او بشویدند و سپید پوشیدند و با عثمان عبدالاعلی از دی قیام کردند.

گوید: شورشیان با ابوغانم و کسانی که با وی بودند، تلافی کردند و از یاران وی کشتاری بزرگ کردند و آنچه را که عبدالله بن علی از بنه و کالای خویش به جانهاد بود غارت کردند، اما متعرض کسان وی نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند و بر مخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی عبدالله بن علی برقت، جماعتی از مردم قنسرین به نزد ابوالورد قراهم آمده بودند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابو محمد نواده ابوسفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم قنسرین ابو محمد را سالار خویش کردند و سوی او دعوت کردند و

گفتند: «ای همان سفیانی است که از او یادمی کرده اند.» جمعشان نزدیک چهل هزار کس بود و چون عبدالله بن علی نزدیک آنها رسید، ابو محمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردوزده بود و ابوالورد عهده دار و مدیر سپاه و متصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبدالصمد بن علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابوالورد به مقابله آنها رفت و میان دو اردو گاه تلاقی شد و کار کشتار میان دو گروه بالا گرفت، حریفان ثبات کردند و عبدالصمد و کسانی که با وی بودند عقب نشستند و هزاران کس از آنها کشته شد.

گوید: وقتی عبدالصمد به نزد عبدالله رسید، وی روان شد، حمید بن قحطبه و جمع سرداران سپاهش نیز با وی بودند. باردیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند. جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتند و آنگاه باز آمدند. عبدالله و حمید بن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابوالورد با حدود پانصد کس از خاندان و قوم خویش ثبات آورد که همگی کشته شدند. ابو محمد و کسانی از مردم کلب که با وی بودند به فرار رفتند تا به تنمر پیوستند. عبدالله مردم قسرین را امان داد که سیاه پوشیدند و با او بیعت کردند و به اطاعت وی درآمدند.

گوید: پس از آن عبدالله باز گشت و سوی دمشق رفت که برضد وی سپید پوشیده بودند و ابو غانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیک دمشق رسید کسان گریختند و پراکنده شدند و نبردی در میانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان داد که با وی بیعت کردند و از آنچه کرده بودند مؤاخذه شان نکرد.

گوید: ابو محمد همچنان نهان و فراری بود تا به سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبیدالله حارثی عامل ابو جعفر از محل وی که در آن نهان شده بود خبر یافت و گروهی سوار سوی وی فرستاد که با وی نبرد کردند تا کشته شد و دو پسر وی را به اسیری گرفتند. زیاد سرا ابو محمد را با دو پسرش بنزد ابو جعفر امیر مؤمنان فرستاد که دستور

داد آزادشان کنند و امانشان داد.

اما بگفته ابو صالح مروزی ابو الوورد در قنسرین خلع کرد ابو العباس به عبدالله بن- علی که در فطرس بود نوشت که با ابو الوورد نبرد کند، آنگاه عبدالصمد را با هفت هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق بن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شیب بود. پس از وی ذویب بن اشعث را نیز با پنج هزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می فرستاد.

گوید: عبدالصمد با جمع بسیار با ابو الوورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبدالصمد هزیمت شدند و تا حمص رفتند. عبدالله بن علی، عباس بن یزید و مروان و ابو المثنی کل، هر دو ان گروگانان، را هر کدام بایاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن علی به خویشتن برفت و در چهار منزلی حمص جای گرفت. عبدالصمد ابن علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله به حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابو الوورد بن...^۱ با ابو محمد سفیانی که نامش زیاد بود و نواده یزید بن معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز با وی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن علی سوی آنها رفت، عبدالصمد و حمید بن قحطبه نیز با وی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابو محمد آنها را به دره ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به عبدالله بن علی گفت: «برای چه بمانیم آنها افزون می- شوند و یاران ما کاسته می شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی حجه سال صدوسی و سوم نبرد کردند. ابو الوورد بر پهلوی راست ابو محمد بود. اصبع بن ذواله بر پهلوی چپ وی بود. ابو الوورد زخمدار شد او را پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابو الوورد به پیشه ای پناه بردند که پیشه را بر آنها بیفروخت. مردم حمص بشوریده بودند

و می‌خواستند ابو محمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب بن مری خلع کرد و با کسانی از مردم شام که با وی بودند سپید پوشید.

سخن از خلع و سپید
پوشی حبیب بن مری

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی حبیب بن مری و مردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله بن علی در اردوگاه ابوالورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابوهاشم، مخلص بن محمد، گوید: سفید پوشیدن حبیب بن مری و نبرد وی با عبدالله ابن علی پیش از سفید پوشیدن ابوالورد بود. سفید پوشیدن ابوالورد به وقتی بود که عبدالله در سرزمین بلقاء یا بثنیه و حوران به نبرد حبیب بن مری سرگرم بود، عبدالله بن علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود و نبردها در میانشان رفته بسود. وی از سرداران و بکه سواران مروان بوده بود و سبب سپید پوشیدنش آن بود که برخویشتن و قوم خویش یمناک بود، مردم قیس و مجاورانشان از مردم ولایت بثنیه و حوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله بن علی از سفید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب بن مری را به صلح خواند و با وی صلح کرد و او را با کسانی که همراهش بودند امان داد و به آهنگ قنسرین و مقابله ابوالورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند و ابوالعباس را خلع کردند.

سخن از خبر سپیدپوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابوهاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابوالورد و شورش مردم قنسرین به مردم جزیره رسید سپیدپوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی بن کعب با سه هزار سپاه آنجا بود که در شهر بماند و سفیدپوشان از هر جانب سوی وی روان شدند و او را با کسانی که همراهش بودند، محاصره کردند، اما کارشان پراکنده بود و سری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این رخداد اسحاق بن مسلم از ارمینیه رسید، وی وقتی خبر هزیمت مروان را شنیده بود از آنجا روان شده بود، مردم جزیره او را به سالاری برداشتند و مدت دو ماه موسی بن کعب را در حران محاصره کرد.

گوید: ابوالعباس، ابوجعفر را با سپاهسانی که با وی بودند و ابن هبیره را در واسط به محاصره داشتند روانه کرد که برفت تا به قرقسیا رسید که مردم آنجا سپید پوشیده بودند و درهای شهر را بر روی خویش بسته بودند، آنگاه سوی شهر رفته رفت که به همین گونه بودند و بکار بن مسلم آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق بن مسلم سوی رها رفت. و این به سال صدوسی و سوم بود. موسی بن کعب نیز با کسانی که همراه وی بودند از شهر حران در آمد و پیش ابوجعفر رفتند. بکار نیز پیش برادر خویش اسحاق بن مسلم رفت که او را سوی جماعت ربیع فرستاد که به داراو واردین بودند، در آنوقت سالار ربیع یکی از حروریان بود به نام بریکه، ابوجعفر آهنگگوی کرد و با آنها تلافی کرد که در آنجا با وی نبردی سخت کردند که بریکه در نبردگاه کشته شد، سپس بکار در رها پیش برادر خود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد و با بیشتر سپاه سوی سمیساط رفت و برای سپاه خویش خندق زد.

ابوجعفر با جمع خویش برفت و بکار در رها با وی مقابل شد و میانشان نبردها

رخ داد.

گوید: ابوالعباس به عبدالله بن علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیسط، و اواز شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیسط بود جای گرفت، آنها شصت هزار کس بودند، همه اجل جزیره، و فرات در میانه حایل بود. ابوجعفر نیز از راهادر رسید، اسحاق به آنها نامه نوشت و امان خواست که این را پذیرفتند و به ابوالعباس نوشتند که دستور داد او را با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند و ضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابوجعفر آمد و صلح در میانه انجام شد و از برگزیده ترین یاران ابوجعفر شد. پس از آن مردم جزیره و مردم شام به استقامت آمدند و ابوالعباس، ابوجعفر را به جزیره و آرمینیه و آذربایجان گماشت و بدینسان بود تا به خلافت رسید.

گویند که اسحاق بن مسلم عقیلی هفت ماه در سمیسط پیود و ابوجعفر او را در محاصره داشت. می گفت: «بیعتی به گردن من هست که آنرا وانمی گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته شده.»

راوی گوید: ابوجعفر بدو پیغام داد که مروان کشته شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست و گفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابوجعفر او را امان داد که با وی شد و به نزد او ممتازات بزرگ داشت.

بقولی عبدالله بن علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابوجعفر به خراسان پیش ابو مسلم رفت تا رای وی را درباره کشتن ابوسلمه، حفص بن سلیمان، بداند.

سخن از رفتن ابو جعفر به نزد ابومسلم
در باره کشتن ابوسلمه و کار وی و ابومسلم
در این باب

پیش از این، کار ابوسلمه را با رفتار وی درباره ابوالعباس و هاشمیان همراه
وی، وقتی که به کوفه آمده بودند و به سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.
یزید بن اسید گوید: ابو جعفر می گفت: «وقتی ابوالعباس، امیر مؤمنان، غلبه
یافت، شبی به صحبت بودیم و از رفتار ابوسلمه سخن آوردیم، یکی از ما
گفت: «شما چه می دانید شاید آنچه ابوسلمه کرد با نظر ابومسلم بوده.» و هیچکس
از ما سخنی نگفت.

گوید: امیر مؤمنان، ابوالعباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف
بلیه ای هستیم مگر خدا آنرا از ما بگرداند.» آنگاه پراکنده شدیم. پس از آن ابوالعباس
مرا پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»
گفتم: «رای، رای تو است.»

گفت: «هیچکس از ما به ابومسلم از تو نزدیکتر نیست، سوی او برو و معلوم
دار که رای او چیست؟ که بر تو مخفی نمی ماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر
وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطر هاما ن آورده
شود.»

گوید: با ترس روان شدم و چون به ری رسیدم نامه ابومسلم به عامل رسیده
بود که شنیده‌ام عبدالله بن محمد سوی تو آمده، وقتی رسید هماندم که پیش تو می رسد
او را سوی من فرستاد. و چون رسیدم عامل ری به نزد من آمد و مرا از نامه ابومسلم
خبر داد و دستور حرکت داد که ترسم بیشتر شد.

گوید: از ری برون شدم و بیست و ترسان بودم، وقتی به نیشابور رسیدم، عامل آنجا

با نامهٔ ابومسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و او را وامگذار که سرزمین تو سرزمین خوارج است و بر او بیمنایم.

گویی: خاطر من آسوده شد و با خویش گفتم: «می بینم که به کار من توجه دارد.» راه پیروم و چشون به دوفرسخی مرو رسیدم ابومسلم با کسان، از من پیشواز کرد و چون به نزدیک من رسید، پیاده سوی من آمد تا دستم را بوسید، گفتمش: «بر نشین.» و او بر نشست و وارد مرو شد.

گویی: در خانه‌ای فرود آمدم و سه روز پیروم که دربارهٔ چیزی از من نمی پرسید، سپس به روز چهارم به من گفت: «برای چه آمده‌ای؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابوسلمه چنین کرد؟ زحمت او را از شما برمی دارم.» آنگاه مرا برین انس ضیی را پیش خواند و گفت: «به کوفه برو و هر کجا ابوسلمه را دیدی او را بکش، و در این باب به رای امام کار کن.»

گویی: مرا سوی کوفه رفت، ابوسلمه به نزد ابوالعباس به صحبت بود، در راه وی نشست و چون برون آمد او را بکشت و گفتند: «خوارج او را کشتند.»

سالم گویی: از ری تا خراسان همراه ابوجعفر بودم و حاجب وی بودم، ابومسلم به نزد وی می آمد و بر در خانه پیاده می شد و در دهلیز می نشست و می گفت: «برای من اجازه بخواه.»

گویی: ابوجعفر بر من خشم آورد و گفت: «وای تو، وقتی او را دیدی در را بر او بگشای و بگو بر اسب خویش وارد شود.» چنان کردم و به ابومسلم گفتم که ابو-جعفر چنان و چنان گفت.

گفت: «بله، می داتم، اما برای من از او اجازه بخواه.»

گویند: ابوالعباس پیش از رفتن از اردوگاه نخيله از ابوسلمه آزرده خاطر بود، پس از آن، از نزد وی، به مدینه الهاشمیه رفت و در قصر امارت که آنجا بود

جای گرفت و همچنان از وی آزرده بود و این از رفتار وی معلوم بود.

راوی گوید: ابوالعباس به ابومسلم نوشت و رای خویش را معلوم وی داشت و اینکه ابوسلمه قصد دغلی داشته و از او بیم دارد. ابومسلم به امیرمؤمنان نوشت: «اگر امیرمؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید او را بکشد.»

گوید: اما داود بن علی به ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان چنین مکن که ابومسلم و مردم خراسان که باویند، و وضع او را به نزدشان می دانی، آنرا برضد تو دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابوسلمه فرستد و او را بکشد.» پس ابوالعباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مرار بن انس ضبی را فرستاد که در مدینه الهاشمیه پیش ابوالعباس رفت و سبب آمدن خویش را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابوالعباس با نگزنی را گفت تا بانگ زد که امیرمؤمنان از ابوسلمه خشنود است و او را پیش خواند و جامه پوشانید. پس از آن شبی ابوسلمه به نزد وی آمد و همچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد و تنها و پیاده سوی منزل خویش می رفت تا وارد طاق ها شد. مرار بن انس ضبی و یارانش که با وی بودند راه ابوسلمه را گرفتند و او را بکشتند. درهای شهر بسته شد و گفتند: «خوارج ابوسلمه را کشتند.»

گوید: روز بعد، جثه او را بیاوردند و یحیی بن محمد بن علی بر او نماز کرد و در مدینه الهاشمیه به گسورش کردند و سلیمان بن مهاجر بجلی شهری در باره او گفت به این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید

«و آنکه با تو دشمنی می کرد وزیر شد.»

گوید: و چنان بود که ابوسلمه را، وزیر آل محمد می گفتند، و ابومسلم را، امین آل محمد. وقتی ابوسلمه کشته شد ابوالعباس برادر خویش ابوجعفر را با سی-

کس از جملہ حجاج بن ارقطہ و اسحاق بن فضل ہاشمی سوی ابو مسلم فرستاد و چون ابو جعفر پیش ابو مسلم رسید عید اللہ بن حسین لنگ با وی ہمراہی می کرد و سلیمان ابن کثیر نیز با او بود۔ سلیمان بن کثیر بہ لنگ گفت: «ای کس، ما پیوستہ امید داشتیم کہ کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای ہرچہ خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبد اللہ پنداشت کہ وی مأمور ابو مسلم است و از این بیم کرد، ابو مسلم از ہمراہی سلیمان بن کثیر با ابو جعفر خبر یافت، عید اللہ نیز پیش ابو مسلم رفت و آنچه را سلیمان گفتہ بود با وی بگفت کہ می پنداشت اگر چنین نکنند او را بہ غافلگیری می کشد، پس او را کشد.

گوید: آنگاہ ابو مسلم سلیمان بن کثیر را پیش خواند و گفت: «سخن امام را بہ یاد داری کہ بہ من گفتہ: از ہر کہ بدگمان شدی او را بکش؟»
گفت: «آری.»

گفت: «من از تو بدگمان شدہ ام.»

گفت: «ترا بہ خدا قسم می دہم.»

گفت: «مرا قسم مدہ کہ خیانت امام را بہ دل داری.» پس بگفت تا گردن او را زدند۔ بجز او هیچیک از کسانی کہ ابو مسلم گردنشان را زدہ بسود علنی نبود.

گوید: ابو جعفر از پیش ابو مسلم باز گشت و بہ ابوالعباس گفت: «اگر ابو مسلم را وا گذاری و او را نکشی خلیفہ نخواہی بود و کارت اعتبار ندارد.»
گفت: «چرا؟»

گفت: «بہ خدا ہرچہ بخواہد می کند.»

ابوالعباس گفت: «خاموش باش و این را تہان بدار.»

سخن از خبر نبرد یزید
این عمر بن هبیره در واسط

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش، ابوجعفر، را برای نبرد یزید بن عمر بن هبیره به واسط فرستاد.

از پیش کار سپاه خراسان را که همراه قحطبه و پس از وی همراه پسرش حسن، با ابن هبیره تلافی کردند و هزیمت وی را که با سپاهیان شامی همراه خویش به واسط رفت و آنجا حصارى شد یاد کرده‌ام.

ابوالسری گوید: وقتی ابن هبیره هزیمت شد کسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی کسانی را بر بنه‌ها گماشت که اموال را ببردند حوثره بدو گفت: «اینان که یار آنها کشته شده کدام‌یک روی؟» سوی کوفه برو که سپاه فراوان داری و با آنها نبرد کن تا کشته شوی یا ظفریابی.»

گفت: «به واسط می‌رویم و می‌اندیشیم.»

گفت: «پیش از این نمی‌کنی که او را بر خویش تسلط می‌دهی و کشته می‌شوی.»

یحیی بن حصین بدو گفت: «چیزی پیش مروان نخواهی برد که به نظر وی بهتر از این سپاهیان باشد، بر کنار فرات برو تا پیش وی رسی. مبادا به واسط روی که حصارى می‌شوی و از پس حصارى شدن بجز کشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت، و چنان بود که از مروان بيمناك بود که مروان درباره چیزى به او می‌نوشته بود و او مخالفت می‌کرده بود و بیم داشت اگر پیش وی رود کشته شود. پس به واسط رفت و وارد آنجا شد و حصارى شد.

گوید: ابوسلمه حسن بن قحطبه را فرستاد، حسن و یاران وی خندق زدند و مابین زاب و دجله جای گرفتند. حسن سراپرده‌های خویش را مقابل درمضمار به پا-

کرد و نخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود.

گوید: مردم شامی به ابن هبیره گفتند: «به ما اجازه بده با آنها نبرد کنیم.» که اجازه داد. شامیان بیرون شدند، ابن هبیره نیز بیرون شد، پسرش داود بر پهلوی راست وی بود. محمد بن نباته با کسانی از خراسانیان، از جمله ابوالعود خراسانی، یاری بودند. خازم بن خزیمه بر پهلوی راست حسن بود. مقابل درمضمار با ابن هبیره تلافی شد. خازم به ابن هبیره حمله برد که شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف در شهر شافتند و بر درمضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود. ارا به داران به آنها سنگ می انداختند. آنگاه با سواران، مابین شهر و خندق روان شد شامیان باز آمدند، حسن به آنها حمله برد که میان وی و شهر حایل شدند اما سوی دجله رانده شدند و بسیار کس از آنها غرق شد آنگاه با کشتی ها بیامدند و آنها را بردند.

گوید: در آن روز ابن نباته سلاح خویش را بیفکند و به آب زد، با کشتی ای به دنبال وی رفتند که بر نشست.

گوید: پس از آن از هم جدا شدند و هفت روز بماندند. آنگاه به روز سه شنبه بیرون شدند و پیکار کردند. یکی از مردم شام به ابو حفص هزار مرد حمله برد و ضربتی به او زد و نسبت خویش را بگفت که من جوان سلیمیم. ابو حفص نیز ضربتی به او زد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عنکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت هزیمت شدند و وارد شهر شدند و چندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیراندازی از پس دیوار.

گوید: در آنوقت که ابن هبیره در حصار بود شنید که ابوامیه تغلبی سیاه پوش شده و ابو عثمان را به منزل او فرستاد که وارد قبه ابوامیه شد و گفت: «امیر مرا به نزد تو فرستاده که قبه ات را بکاویم؛ اگر جامه سیاه در آن باشد آنرا به گردنت آویزم با یک طناب و ترا به نزد وی برم، اگر پارچه سیاهی در خانه ات نباشد، این پنجاه

ہزار جایزہ تست.»

گوید: اما چون ابوامیہ نخواست بگذارد کہ قبہ اش را بکاود، اورا پیش ابن ہبیرہ برد کہ وی را بداشت. معن بن زائدہ و کسانی از قبیلہ ربیعہ در این باب سخن کردند و سہ تن از بنی قزازہ را گرفتند و بداشتند و ابن ہبیرہ را دشنام گفتند. یحیی بن حضین بہ نزدشان رفت و با آنها سخن کرد کہ گفتند: «رهاشان نمی کنیم تا یار مارا رها کنند.» گوید: اما ابن ہبیرہ نہذیرفت کہ یحیی بن حضین بدو گفت: «کار خویش را تباہ می کنی کہ اینک در محاصرہ ای، ابن مرد رارہا کن.» گفت: «نہ و حرمتی نیست.»

ابن حضین سوی آنها باز گشت و خبر را بگفت و معن و عبدالرحمان بن بشر عجل، کنارہ گیر شدند. ابن حضین بہ ابن ہبیرہ گفت: «اینان یکہ سواران تواند کہ تباہشان کردہ ای و اگر در این کار اصرار کنی برضد تو سخت تر از محاصرہ کنندگان خواهند بود.» گوید: پس ابن ہبیرہ ابوامیہ را پیش خواند و جامہ پوشانید و اورا رها کرد، کہ صلح کردند و بہ وضعی کہ بودہ بودند، باز گشتند.

گوید: ابونصر، مالک بن ہشام، از ناحیہ سیستان پیامد. حسن بن قحطبہ ہشتی را سوی ابوالعباس فرستاد و آمدن ابونصر را خبر داد و غیلان بن عبداللہ خزاعی را سرہیئت کرد. غیلان از حسن آزرده بود، وی را سوی روح بن حاتم فرستادہ بود بہ عنوان کملثوی، و چون بہ نزد ابوالعباس رسید گفت: «شہادت می دہم کہ تو امیر مؤمنانی و طناب محکم خدایی و امام برہیز کارانی.» گفت: «ای غیلان حاجت خویش را بگوی.» گفت: «از تو بخشش می خواہم.» گفت: «خدا ترا ببخشد.»

داود بن علی گفت: «ای ابوفضالہ خدایت توفیق دہد.»

غیلان گفت: «ای امیر مؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنہ.»

گفت: «مگر یکی از مردم خاندان من، حسن بن قحطبه، بر شما گماشته نیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه.»
ابوالعباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: «ای امیر مؤمنان، بایکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه که به چهره وی بنگریم و چشمانمان بدوروشن شود.»
گفت: «بله، ای غیلان.» و ابوجعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی کرد.

گوید: ابوالعباس به واسطه رفت، ابونصر به غیلان گفت: «همان کردی که می خواستم.»
گفت: «به بود.»

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابوجعفر گفت: «به کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به یکی رهنمون می‌شوم که از من دلیرتر است.»
گفت: «کی؟»
گفت: «جهور بن مرار.»

گفت: «قدرت عزل ترا ندارم از آنرو که امیر مؤمنان ترا به کار گرفته.»
گفت: «بدو بنویس و معلوم وی دار.»

گوید: پس ابوجعفر، به ابوالعباس نوشت که به جواب او نوشت مطابق نظر غیلان کار کن و او جهور را سالار نگهبانان خویش کرد.
گوید: آنگاه ابوجعفر به غیلان گفت: «یکی را برای من بجوی که او را سالار کشیکبانان کنم.»

گفت: «کسی که من او را برای خویشتن می‌پسندم، عثمان بن نهیک است.» که

سالار کشیکبازان شد.

بشر بن عیسی گوید: وقتی ابو جعفر به واسط آمد حسن منزل خویش را بدو وا گذاشت. ابو جعفر به نبرد قوم پرداخت که با وی نبرد کردند. روزی ابو نصر به نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت شدند و سوی خندقهایشان رفتند. معن و ابو یحیی جذامی به کمین نشسته بودند و چون خراسانی از آنها گذشتند برون شدند و با آنها نبرد کردند تا شب شد. ابو نصر پیاده شد و به نزد خندقها نبرد کردند و آتشها را بالا بردند. ابن هبیره در برج بود به درخلائین. هنگام شب چندان که خدا خواست نبرد کردند. آنگاه ابن هبیره کس سوی معن فرستاد که باز گردد و او باز گشت.

گوید: پس از آن چند روز بی بودند و باز مردم شامی یا محمد بن نباته و معن بن زائده و زیاد بن صالح و گروهی از یک سو از آن شامی برون شدند و خراسانیان به نبردشان پرداختند تا آنها را سوی دجله راندند که در دجله همی افتادند.

ابو نصر گفت: «ای اهل خراسان مردمان خانه بیابان هستید و بر نخیزید.»^۱

گوید: خراسانیان باز گشتند، پس ابو نصر از پا در آمده بود، روح بن حاتم او را برداشت، پدرش بر او گذشت و به پاری بدو گفت: «پسر کم ترا کشتند، پس از تو خدا دنیا را لعنت کند.»^۲ آنگاه به مردم شامی حمله بردند تا آنها را به شهر واسط راندند. و بعضی از آنها به بعضی دیگر گفتند: «نه به خدا از پس این شب هرگز توفیق نخواهیم داشت، ما که یک سو از آن مردم شامیم سوی آنها رفتیم که هزیمتشان کردند، تا وارد شهر شدیم.»

گوید: در آن شب از مردم خراسانی بکارانصاری کشته شد بایکی دیگر از مردم خراسانی و این مرد و از یک سو از آن خراسانی بودند.

گوید: در اثنای محاصره ابن هبیره، ابو نصر کشتیها را پراز هیزم می کرد و

۱- تمام جمله در متن به فارسی آمده، بجز حرف ندا.

۲- در متن به عربی است.

آتش در آن می زد تا بر هر چه می گذرد بسوزاند اما ابن هبیره زور قها آماده می کرد که قلابها داشت و این کشتیها را می کشید.

گوید: یازده ماه بدین گونه به سر کردند و چون کار محاصره به درازا کشید تقاضای صلح کردند، و این کار را وقتی کردند که از کشته شدن مروان خبر یافتند. خبر را اسماعیل ابن عبد الله قسری برای شان آورد و به آنها گفت: «وقتی مروان کشته شد برای چه خودتان راه کشتن می دهید؟»

گویند: ابوالعباس، ابوجعفر را وقتی که از خراسان از پیش ابومسلم بازگشته بود برای نبرد ابن هبیره فرستاد. ابوجعفر حرکت کرد و پیش حسن بن قحطبه رفت که ابن هبیره را در واسط به محاصره داشت. حسن منزل خویش را به ابوجعفر داد که ابوجعفر در آن جای گرفت.

راوی گوید: و چون محاصره ابن هبیره دوبار آتش به درازا کشید، یارانش به خلاف وی برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان را که با ما چنان رفتارها داشت یاری نمی کنیم.» نزاریان گفتند: «ما نبرد نمی کنیم مگر آنکه یمانیان نیز همراه ما نبرد کنند.»

گوید: و چنان بود که تنها او باش و غلامان، همراه ابن هبیره نبرد می کردند. ابن هبیره می خواست سوی محمد، نواده حسن بن علی، دعوت کند بدو نوشت، اما جواب وی نرسید. ابوالعباس به یمانیان طرفدار ابن هبیره نامه نوشت و به طمعشان انداخت. زیاد بن صالح و زیاد بن عبید الله، هر دو از حارثی، سوی وی رفتند و به ابن هبیره وعده دادند که جانب ابوالعباس را برای وی سامان دهند، اما نکردند. فرستادگان میان ابوجعفر و ابن هبیره روان بودند تا بدو امان داد و درباره آن مکتوبی نوشت که چهل روز ابن هبیره درباره آن یا مطلعان مشورت می کرد تا عاقبت آنرا پسندید و سوی ابوجعفر فرستاد و ابوجعفر آنرا سوی ابوالعباس فرستاد که بدو دستور داد آنرا اجرا کند.

گوید: نظر ابو جعفر این بود که به تعهد خویش یا ابن هبیره عمل کند، اما ابو العباس کاری را بی مشورت ابو مسلم به سر نمی برد. ابو الجهم که به نزد ابو العباس، خبر گیر ابو مسلم بود همه اخبار وی را به ابو مسلم نوشت و ابو مسلم به ابو العباس نوشت: «وقتی در راه هموار سنگ افکند ثباه شود، نه، به خدا راهی که ابن هبیره در آن باشد به صلاح نیاید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن هبیره با هزار و سیصد کس از بخاریان پیش ابو جعفر رفت، می خواست بر اسب خویش وارد منزل شود، سلام بن سلیم حاجب برخاست و گفت: «ابو خالد خوش آمدی، پیاده شو با توفیق.»

گوید: نزدیک به ده هزار کس از خراسانیان اطراف منزل را گرفته بودند. ابن هبیره پیاده شد. بالشی برای او خواست که بر آن بنشیند. پس از آن سرداران را خواست که وارد شدند. سپس، سلام گفت: «ابو خالد وارد شو.»

گفت: «من و همراهانم؟»

گفت: «برای تو تنها اجازه گرفته ام.»

گوید: ابن هبیره برخاست و وارد شد، بالشی برای او نهادند، که بر آن نشست و لختی با ابو جعفر گفتگو کرد. آنگاه برخاست و ابو جعفر از پی او نگریست تا از دید وی برون شد.

گوید: پس از آن چنان بود که ابن هبیره يكروز به جامی ماند و روز دیگری نزد ابو جعفر می رفت با پانصد سوار و سیصد پیاده. یزید بن حاتم به ابو جعفر گفت: «ای امیر وقتی ابن هبیره می آید اردوگاه را می لرزاند و از قدرت وی چیزی کم نشده، اگر با این سواران و پیادگان حرکت می کند عبد الجبار و جهور چکاره اند؟»

گوید: پس ابو جعفر به سلام گفت: «به ابن هبیره بگو این جمع را بگذارد و با نزدیکان خویش پیش ما آید.» سلام این را با وی برگفت که چهره اش دگرگون شد و با نزدیکان خویش آمد که نزدیک سی کس بودند.

سلام بدو گفت: «گویی به گردنفرازی می آیی!»

گفت: «اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می آییم؟»

گفت: «قصده حقیر ترا نداریم، امیر این دستور را به رعایت تو داده، و پس از آن ابن هبیره با سه کس می آمد.

محمد بن کثیر گوید: روزی ابن هبیره با ابو جعفر سخن می کرد و گفت: «ای فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای امیر دیری نرفته که با کسان بدینگونه سخن می کرده ام، چیزی بر زبانم رفت که قصد آن نداشتم.»

گوید: ابو العباس با اصرار به ابو جعفر دستور می داد که ابن هبیره را بکشد اما ابو جعفر بدو پاسخ می داد، تا وقتی که بدو نوشت به خدا یا او را می کشی یا کسی را می فرستم که او را از جایگاه تو برون کشد و کشتن وی را عهده کند.

گوید: پس ابو جعفر مصمم شد او را بکشد و خازم بن خزیمه و هشتم بن شعبه را فرستاد و دستورشان داد که بیت المالها را مهر بزنند، آنگاه کس به طلب سران قیسیان و مضریان طرفدار وی فرستاد که محمد بن نباته و حوثره بن سهیل و طارق بن قدامة و زیاد بن سوید و ابو بکر بن کعب عقیلی و ابان و بشر، پسران عبد الملك بن بشر، بایست و دو کس از مردم قیس و جعفر بن حنظله و هزان بن سعدی آمدند.

گوید: سلام بن سلیم برون شد و گفت: «ابن حوثره و محمد بن نباته.» پس آنها برخاستند و وارد شدند، عثمان بن نهیک و فضل بن سلیمان و موسی بن عقیل بایکصد کس در جایگاهی نرسیده به جایگاه ابو جعفر نشسته بودند. شمشیر آنها را گرفتند و دستهایشان را بستند پس از آن بشر و ابان، پسران عبد الملك بن بشر، وارد شدند و با آنها نیز چنین کردند سپس ابو بکر بن کعب و طارق بن قدامة وارد شدند.

گوید: جعفر بن حنظله برخاست و گفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان را بر ما مقدم می دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیله بهراء.»

گفت: «پشت سرت برایت گشاده تر است.»

پس از آن هزان به پاخواست و سخن کرد که او را پس زدند.

روح بن حاتم گفت: «ای ابویعقوب شمشیرهای قوم را گرفتند.» موسی بن عقیل پیش آنها آمد بدو گفتند: «باما به نام خدا پیمان کردید و آنرا ناچیز کردید، امیدواریم خدا این را مکافات دهد.» ابن ثباته بنا کرد شیشکی بینند.

حوثره بدو گفت: «این برای تو کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «گویی این وضع را می دیدم.»

گوید: پس آنها را یکشتند و انگشترهاشان را بگرفتند. آنگاه حازم و هیثم بن شعبه و اغلب بن سالم یا حدود یکصد کس برفتند و به ابن هییره پیغام دادند که می خواهیم مالها را ببریم.

ابن هییره به حاجب خویش گفت: «ای ابو عثمان برو و مالها را به آنها نشان

ده.»

گوید: کسانی را بر در اطاقها نهادند، آنگاه به اطراف خانه نگریستن گرفتند، داود پسر ابن هییره و دیرش عمرو بن ایوب و حاجب وی و تنی چند از غلامانش با وی بودند، پسر خردسال وی نیز در دامنش بود، از نظر کردن آنها نگران شد و گفت: «به خدا قسم در چهره این قوم شری هست.» سوی وی رفتند. حاجب ابن هییره پیش رویشان برخاست و به آنها گفت: «چه خبر است؟» هیثم بن شعبه ضربتی به شانه ابن هییره زد که بیفتاد. پسرش داود نبرد کرد که کشته شد. غلامانش نیز کشته شدند. طفل را از کنار خویش دور کرد و گفت: «این بچه را بگیرد.» آنگاه به سجده افتاد و در حال سجده کشته شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابو جعفر بردند و برای کسان ندای امان داد، بجز حکم بن عبد الملك و خالد بن سلمه مخزومی و عمر بن ذر. زیاد بن عبید الله برای ابن ذر امان خواست که ابو العباس وی را امان داد. حکم بگریخت. ابو جعفر خالد را امان داد اما

ابوالعباس او را بکشت و امان ابو جعفر را روانداشت. ابو علاقه و هشام بن هبیم، هردو آن فزاری، فراری شدند، حجر بن سعید طایبی بر ساحل زاب به آنها رسید و هر دو را بکشت.

گوید: ابو عطاء سندی بهرئای ابن هبیره شعری گفت به این مضمون:

«حقاریده‌ای که در رخداد واسط

«اشک روان خویش را بر تو نریخت

«دریده‌ای خشکیده بود

«آن شب که نوحه گران به پا خاستند

«و گریباتها دریده شد

«و چهره‌ها خراشیده شد

«اگر خانه‌ات متروک ماند

«شاید از پس فرستادگان

«فرستادگانی در آنجا اقامت گیرند

«که از دوستان دور نیفتاده‌ای

«گرچه هر که زیر خاک باشد دور افتاده است.»

ابوبکر باهلی به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام بن عبدالملک دختر یزید بن هبیره را برای پسر خویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش راهزنی وی دهد از آن پس میان یزید بن هبیره و ولید بن قعقاع سختی رفت و هشام او را پیش ولید بن قعقاع فرستاد که وی را تا زیانه زد و بداشت.

گویند: وقتی ابوالعباس، ابو جعفر را برای نبرد ابن هبیره به واسط فرستاد، به حسن بن قحطبه نوشت: «سپاه، سپاه تو است و سرداران، سرداران تو اند، اما خوش داشتم که برادر من حضور داشته باشد، شنوا و مطیع وی باش و با وی همکاری کن. به ابو نصر، مالک بن هبیم نیز همانند آن نوشت، تدبیر امور سپاه به عهده حسن بود به دستور ابو جعفر.

منصور.

در این سال، ابومسلم، محمد بن اشعث را سوی فارس فرستاد و بدو دستور داد عاملان ابومسلمه را بگیرد و گردنشان را بزند و اوچنان کرد.

و هم در این سال، ابوالعباس، عموی خویش عیسی بن علی را به عاملی فارس فرستاد که محمد بن اشعث عامل آنجا بود و قصد عیسی کرد، بدو گفتند: «این کار حق نویست.»

گفت: «چرا، ابومسلم به من دستور داده هر کس جز از سوی او به دعوی ولایتداری پیش من آید گردنش را بزنم.»

راوی گوید: آنگاه از این کار دست برداشت که از عاقبت آن بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که به منبری نرود و شمشیر نیاویزد، مگر به هنگام جهاد. پس از آن عیسی کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گوید: پس از آن ابوالعباس، اسماعیل بن علی را به ولایتداری فارس فرستاد.

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش ابو جعفر را به ولایتداری جزیره و آذربایجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی بن محمد را نیز ولایتدار موصل کرد.

و هم در این سال ابوالعباس عموی خویش داود بن علی را از کوفه و توابع آن برداشت و مدینه و مکه و یمن و یامامه را بدو داد و عیسی بن موسی را به جای وی به عاملی کوفه و توابع آن گماشت.

و هم در این سال، مروان که در جزیره بود و لید بن عروه را از مدینه برداشت و برادر وی یوسف بن عروه را بر آنجا گماشت.

واقعی گوید: عروه چهار روز رفته از ماه ربیع الاول به مدینه رسید.

وهم در این سال عیسی بن موسی، ابن ابی لیلی را به قضای کوفه گماشت.
 در این سال، عامل کوفه، سقیان بن معاویه مهلبی بود قضای آنجا با حجاج بن-
 ارطاة بود. عامل فارس محمد بن اشعث بود عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل
 جزیره و ارمینیه و آذربایجان عبدالله بن محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله بن علی
 بود. عامل مصر، ابوعون، عبدالملک بن یزید بود. عامل خراسان و جبال ابو مسلم بود.
 دیوان خراج با خالد بن برمک بود.
 در این سال داود بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود.
 آنگاه سال صدوسی و سوم درآمد.

سخن از حادثاتی که سال
 یکصدوسی و سوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو العباس، عموی خود سلیمان بن علی را به
 ولایتداری بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و مهرگان کدک فرستاد. و هم
 او عموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد.
 و هم در این سال داود بن علی در مدینه بمرد، در ماه ربیع الاول. ولایتداری وی
 چنانکه محمد بن عمر گوید سه ماه بود. داود بن علی به وقت مرگ پسر خویش موسی
 را بر عمل خویش گماشت و چون خبر وفات وی به ابو العباس رسید دایی خویش زیاد
 ابن عبیدالله حارثی را به عاملی مدینه و مکه و طایف فرستاد و محمد بن یزید حارثی را نیز به
 عاملی یمن فرستاد که در جمادی الاولی به یمن رسید. زیاد در مدینه بماند و محمد سوی یمن
 رفت. پس از آن زیاد بن عبیدالله، ابراهیم بن حسان سلمی، ابو حماد ابرص، را از مدینه
 سوی مثنی پسر ابن هبیره فرستاد که در بهماه بود و او را یکشت و یارانش را نیز یکشت.
 و هم در این سال ابو العباس به ابوعون نامه نوشت و او را به ولایتداری مصر
 به جا نهاد. به عبدالله و صالح، پسران علی، نیز نوشت و ولایتهای شام را به آنها داد.

و هم در این سال محمد بن اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تا آنجا را گشود.

و هم در این سال شریک بن شیخ مهری در خراسان در بخارا بر ضد ابو مسلم قیام کرد و بر او اعتراض آورد و گفت: «پیر و خاندان محمد نشدیم که خسون بسریزیم و به خلاف حق عمل کنیم.» و بیشتر از سی هزار کس در این رای پیرو او شدند. ابو مسلم زیاد بن صالح خزاعی را سوی او فرستاد که با وی نبرد کرد و او را بکشت.

و هم در این سال، ابوداود خالد بن ابراهیم، از و خوش سوی ختلان رفت و وارد آنجا شد، حش بن سبل شاه آنجا مقاومت نیاورد اما کسانی از دهقانان ختلان به نزد وی رفتند و با وی حصاری شدند و بعضی شان در تنگه ها و گردنه ها و قلعه ها مقاومت آغاز کردند و چون ابوداود با حش سخت گرفت، وی شبانگاه با دهقانان و خدمه خویش از قلعه برون شد که تا سرزمین فرغانه برفتند و از آنجا به سرزمین ترکان رفت تا پیش شاه چین رسید. ابوداود کسانی از آنها را که به دست آورده بود بگرفت و به بلخ آورد سپس پیش ابو مسلم فرستاد.

و هم در این سال عبدالرحمان بن یزید بن مهلب کشته شد، سلیمان ملقب به اسود با وجود امانی که برای وی نوشته بود او را کشت.

و هم در این سال صالح بن علی، سعید بن عبدالله را برای غزای تابستانی آن سوی تنگه ها فرستاد.

و هم در این سال یحیی بن محمد از موصل معزول شد و اسماعیل بن علی به جای وی عامل شد.

در این سال زیاد بن عبدالله حارثی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده اند و اقلدی نیز چنین گفته است.

عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. قضای آنجا با ابن ابی لیلی بود.

عامل بصره و توابع آن و ولایت دجله و بحرین و عمان و عرض و مهرگان کدک سلیمان ابن علی بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل اهواز اسماعیل بن علی بود. عامل فارس محمد بن اشعث بود. عامل سغد منصور بن جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابو مسلم بود. عامل حمص و قنسرين و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر عبدالملک بن یزید، ابو عون، بود. عامل جزیره عبدالله بن محمد منصور بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن صبیح بود. عامل آذربایجان مجاشع بن یزید بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود.

آنگاه سال صدوسی و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و چهارم بود.

سخن از خبر خلع که

بسام بن ابراهیم کرد

در این سال، بسام بن ابراهیم بن بسام مخالفت آورد و خلع کرد وی از یکه سواران مردم خراسان بود و چنانکه گفته اند با گروهی که برای وی هم آهنگی داشتند و از قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابوالعباس امیرمؤمنان روان شد. ابوالعباس در کارشان و اینکه کجا رفته اند جستجو کرد تا از محلشان خبر یافت که در مداین بود و خازم بن خزیمه را به مقابله وی فرستاد که چون بسام را بدید با وی نبرد آغاز کرد. بسام و یارانش هزیمت شدند و بیشترشان کشته شدند و اردوگاهشان به غارت رفت. خازم و یارانش به تعقیب آنها در سرزمین جوخا تا ولایت شهریاران رفت و بهر کس از آنها رسید که به هزیمت می رفت یا سر نبرد داشت او را بکشت. آنگاه از آن جانب بازگشت و به ذات المطامیر، یا دهکده ای همانند آن، گذشت که گروهی از بنی الحارث ابن کعب، دایان دور ابوالعباس، آنجا بودند. وقتی بر آنها گذشت که در مجلس خویش بودند:

سی و پنج کس از آنها و هیجده کس جز آنها و هفده کس از غلامانشان، به آنها سلام نگفت و چون گذشت او را دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بود مغیره ابن فزاع که از یاران بسام بن ابراهیم بود به آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت و درباره اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی رهگذر بر ما گذشت که او را نمی شناختیم و شبی در دهکده ما بماند سپس بر رفت.»

به آنها گفت: «شما که دایان امیر مؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می آید و در دهکده تان آرام می گیرد؟ چرا فراهم نیامدید و او را نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند و او بگفت تا گردن همگی شان را زدند و خانه های شان را ویران کردند و اموال شان را غارت کردند آنگاه سوی ابوالعباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند و آنرا سخت مهم گرفتند و همسخن شدند، زیاد بن عبیدالله با عبدالله بن ربیع، هردوان حارثی، و عثمان بن تهلب و عبدالجبار ابن عبدالرحمان که در آنوقت سالار نگهبانان ابوالعباس بود به نزد وی رفتند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خازم در مورد چیزی بر تو جرئت آورده که هیچیک از نزدیکترین فرزندان پدرت درباره آن بر تو جرئت نمی آرد، که حق ترا حقیر شمرده. دایان تو ولایتها سپرده اند و پیش تو آمده اند که به تو ببالند و طالب نیکی تو بوده اند و چون به دیار و جوار تو رسیده اند خازم بر آنها تاخته و گردنهای شان را زده و خانه هاشان را ویران کرده و اموال شان را غارت کرده و املاک شان را به ویرانی داده، بی آنکه خطایی کرده باشند.»

گوید: پس ابوالعباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی بن کعب و ابوالجهم بن عطیه خبر یافتند و پیش ابوالعباس رفتند و گفتند: «ای امیر مؤمنان شنیده ایم که این قوم ترا بر ضد خازم واداشته اند و گفته اند او را بکشی و آهنگ آن کرده ای. ترا از این

کار به پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است و سابقه نکودارد، آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانیستان، شما را بر همه خویشان، از اولاد و پدران و برادران، برگزیده‌اند و هر که را مخالفت شما کرده، کشته‌اند. تو در خور آنی که بدی بدکارشان را پوشانی، اگر به ناچار سرکشتن وی داری این کار را به خویشان مکن، وی را به معرض حوادثی ببر که اگر در اثنای آن کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای و اگر ظفر یافت ظفر وی از آن تو باشد.»

گوید: بدو گفتند که خازم را سوی خوارج عمان، جلدی و یاران وی، و خوارج جزیره ابن کاوان که باشیمان بن عبدالعزیز بشکری بودند، بفرستد. گوید: ابوالعباس بگفت تا وی را با هفتصد کس روانه کنند. به سلیمان بن علی که در بصره بود نوشت که آنها را در کشتی‌ها به جزیره ابن کاوان و عمان بفرستد، و او حرکت کرد.

در این سال خازم بن خزیمه سوی عمان رفت و خوارجی را که آنجا بودند کشت و بر آنجا و شهرهای نزدیک آن تسلط یافت و سفیان خارجی را بکشت.

سخن از کار خازم بن خزیمه
در عمان و کشتن خارجیان

گویند: خازم بن خزیمه با هفتصد کس که ابوالعباس بدویوسته بود و از خاندان خویش و پسر عمان و وابستگان و هم از مردم مرو رود برگزیده بود و می‌شناختشان و به آنها اعتماد داشت حرکت کرد و سوی بصره رفت و سلیمان بن علی آنها را بر کشتی‌ها نشانید. در بصره گروهی از مردم بنی تمیم به خازم پیوستند و برفتند تا به جزیره ابن کاوان رسیدند. خازم نضله بن نعیم تهلی را با پانصد کس از یاران خویش به مقابله شیبان فرستاد که تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. شیبان یارانش که خارجیان صفری بودند بر کشتی‌ها نشستند و سوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی و یارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابله آنها آمدند و نبردی سخت کردند که شیبان و همراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند و در یابانی فرود آمدند. جلندی و یارانش به مقابله آمدند و نبردی سخت کردند. آنروز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. در آنوقت بر کنار دریا بودند، از جمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل بانود کس از مردم مروروذ.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. بر پهلوی راست خازم یکی از مردم مروروذ بود به نام حمیدورتکانی. بر پهلوی چپ وی نیز یکی از مردم مروروذ بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلبیه داران وی فضله بن نعیم - نهشلی بود. در آن روز از خوارج نهصد کس کشته شد و نزدیک نود کس از آنها را بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم سفد بدو گفته بود که در آنجا معمول است.

بدو گفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته از کتان و پنبه و موی سر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنها را به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند و خانه‌های یاران جلندی را که از چوب و نی بود مشتعل کنند.

گوید: و چون چنین کردند و خانه‌هاشان به آتش کشیده شد و به خانه‌ها و زن و فرزند که در آن بود سرگرم شدند، خازم و یارانش به آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادند که در حال مقاومت نبودند.

جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده هزار رسید، خازم سرهایشان را به بصره فرستاد که چند روز در بصره بود، سپس آنها پیش ابوالعباس فرستادند. پس از آن خازم چند ماه بعد تا نامه ابوالعباس بدو رسید که باز گردد و باز گشت.

در این سال ابوداود، خالد بن ابراهیم، به غزای مردم کشر رفت و اخیر پادشاه

آنجا را بکشت. وی مردی شنوا و مطیع بود و پیش از آن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن نیز در کندک مجاور کش با وی دیدار کرده بود.

ابوداود وقتی اخريد و باران وی را می کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش دار مطلای بسی مانند وزین های چینی و دیسگر کالای چین از دیا و غیره و تحفه های چینی از آنها گرفت و همه را پیش ابو مسلم فرستاد که به سمرقند بود. راوی گوید: ابوداود، دهقان کش و تعدادی از دهقانهای آنجا را بکشت، طاران برادر اخريد را نگهداشت و او را شاه کش کرد، ابن النجاج را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابو مسلم از آن پس که از مردم سغد و بخارا کشتار کرد و بگفت تا دیوار سمرقند را بنیان کنند و زیاده بن صالح را بر سغد و بر مردم بخارا گماشت و آنگاه به مرو باز گشت. ابوداود نیز به بلخ باز گشت.

در این سال ابوالعباس، موسی بن کعب را برای نبرد منصور بن جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وایستگان بصره و هزار کس از بنی تمیم به مزد وری گرفت. موسی برفت و مسیب بن زهیر را به جای خویش بر نگهبانان ابوالعباس گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده هزار کس با منصور بن جمهور تلاقی کرد و او و بارانش را هزیمت کرد و او برفت و در ریگزار از نشنگی بمرد، به قولی به درد شکم مرد.

راوی گوید: وقتی پیشکار منصور که در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال و بنه منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

و هم در این سال محمد بن یزید بن عبدالله که عامل یمن بود در گذشت. پس ابوالعباس به علی بن ربیع حارثی که از جانب زیاد بن عبیدالله عامل مکه بود نوشت و او را ولایتدار یمن کرد که سوی آنجا رفت.

در همین سال ابوالعباس از حیره به انبار انتقال یافت و این به گفته وافدی و

غیر واقعی در ذی الحجه بود.

وهم در این سال صالح بن صبیح از ار مینه معزول شد و یزید بن اسید جای او را گرفت.

وهم در این سال مجاشع بن یزید از آذریجان معزول شد و محمد بن رسول عامل آنجا شد.

در این سال از کوفه تا مکه مناره و علامت میل پدید آمد.

در این سال عیسی بن موسی که عامل کوفه و سرزمین آن بود سالار حج شد.

فضای کوفه با ابولیلی بود. عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه زیاد بن عبدالله بود. عامل یمن علی بن ربیع حارثی بود. عامل بصره و نوابح و ولایت دجله و بحرین و عمان و عرض و مهرگان کدک سلیمان بن علی بود. فضای بصره با عباد بن منصور بود. عامل سند موسی بن کعب بود. عامل خراسان و جبال ابو مسلم بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر، ابو عون بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمنیه یزید بن اسید بود. عامل آذریجان محمد بن رسول بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود. عامل جزیره، ابو جعفر عبدالله بن محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود. آنگاه سال صد و سی و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که به-

سال صد و سی و پنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیاد بن صالح بود، در آن سوی نهر بلخ، که ابو مسلم برای تلافی وی آماده شد و از مرو حرکت کرد، ابو داود خالد بن ابراهیم نیز نصر بن راشد را سوی ترمذ فرستاد و بدو دستور داد که در شهر جای گیرد، مبادا زیاد بن صالح

کس سوی قلعه و کشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.

نصر چنین کرد و چند روز آنجا بماند و کسانی از راوندیان طالقان، با یکی که کنیه ابواسحاق داشت، برضد وی قیام کردند و نصر را بکشتند.

راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابوداود رسید، عیسی بن ماهان را به تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد و آنها را بکشت.

گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن نعمان از دی نیز با وی بود. وی فرمان زیاد بن صالح را از جانب ابوالعباس آورده بود و به او گفته بود اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد و او را بکشد.

ابومسلم از این خبردار شد و سباع بن نعمان را به حسن بن جنید داد که از جانب وی عامل آمل بود و گفت که او را به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت و چون آنجا رسید ابوشاکر و سعدشروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش وی آمدند. ابومسلم درباره زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی کشانید؟

گفتند: «سباع بن نعمان».

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد نازیانه به سباع بزند، سپس گردنش را بزند و او چنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند و به ابومسلم پیوستند و دهقان باکت پناه برد و دهقان بر او تاخت و گردنش را بزد و سرش را پیش ابومسلم آورد. ابوداود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیرمانده بود، ابومسلم بدو نوشت: «اما بعد، بیم مدار، و آسوده خاطر باش که خدا زیاد را کشت، پس بیا».

گوید: ابوداود سوی کش آمد و عیسی بن ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن النجاشی را نیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابله اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد و مردم

شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد.

عیسی بن ماهان در مقابلهٔ بسام کاری از پیش نبرد تا وقتی ابو مسلم به شانزده نامه دست یافت که عیسی بن ماهان به کامل بن مظفر را ابو مسلم نوشته بود که ضمن آن ابوداود را تحقیر کرده بود و او را به تعصب منتسب داشته بود و اینکه عربان و قوم خویش را بر مردم دیگر از اهل دعوت برتری می‌دهد و در اردوی وی سی و شش سرافرده برای امان خواهان هست.

گوید: ابو مسلم نامه‌ها را پیش ابوداود فرستاد و بدو نوشت: «این نامه‌های این بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کاروی با تو است.»

گوید: ابوداود به عیسی بن ماهان نوشت و دستور داد از مقابل بسام پیش وی باز گردد. و چون بنزد وی آمد او را بداشت و به دست عمر النعمان داد که بنزد وی زندانی شد. پس از دوسه روز وی را خواست و به یادش آورد که او را بر آورده و بر فرزند خویش مرجع داشته، که بدین مقرر شد.

ابوداود گفت: «پاداش عمل من این بود که در باره‌ام سعایت کسری و قصد کشتن من داشتی!»

عیسی این را منکر شد، ابوداود نامه‌های وی را در آورد که انکار نکرد. پس همان روز ابوداود دو حذیه او زد که یکی به سبب حسن بن حمدان بود.

آنگاه ابوداود گفت: «من گناه ترا به خودت وا گذاشتم اما سپاهیان بهتر دانند.» پس او را با بندها برون بردند. و چون از سرافرده‌ها برون شد حرب بن زیاد و حفص بن دینار و ابستة یحیی بن حصین بر او تاختند و او را با گرز و نیز زین بزدند که به زمین افتاد آنگاه مردم طالقان و دیگران سوی او دویدند و در جوالش کردند و با گرزها چندان بزدند که بمرد. ابو مسلم نیز سوی مرو باز گشت.

در این سال، سلیمان بن علی سالار حج شد، وی عامل بصره و توابع بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس بود. عامل مدینه

زیاد بن عبدالله حارثی بود. عامل کوفه و توابع عیسی بن موسی بود. قضای آنجا با ابن ابی لیلی بود. عامل جزیره ابو جعفر منصور بود. عامل مصر ابو عون بود. عامل حمص و قسرین و بعلبك و غوطه و حوران و جولان و اردن عبدالله بن علی بود. عامل بلقاء و فلسطین صالح بن علی بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه یزید بن اسید بود. عامل آذربایجان محمد بن صول بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود. آنگاه سال صدوسی و ششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و ششم بود

در این سال ابو مسلم از خراسان، به عراق به نزد ابوالعباس، امیر مؤمنان، رفت.

سخن از رفتن ابو مسلم به نزد ابوالعباس و کار وی

همیش بن عدی گوید: ابو مسلم همچنان در خراسان بود تا وقتی که به ابوالعباس نوشت و اجازه خواست پیش وی رود. ابوالعباس پذیرفت و او با جماعتی انبوه از مردم خراسان و دیگر پیروان خویش به انبار آمد. ابوالعباس دستور داد مردم از او پیشواز کنند که پیشواز کردند. ابو مسلم پیش ابوالعباس رفت و به نزد وی درآمد و وی را بزرگی داشت و حرمت کرد، آنگاه از وی اجازه حج خواست، گفت: «اگر نبود که ابو جعفر به حج می رود، ترا به سالاری حج می گماشتم.»

گوید: ابوالعباس وی را نزدیک خویش جای داد و هر روز پیش وی می رفت و سلام می گفت، امامیان ابو جعفر و ابو مسلم اختلاف بود از آنرو که وقتی کارها بر ابو مسلم راست شد ابوالعباس، ابو جعفر را با فرمان خراسان به نزد ابو مسلم فرستاد

بہ نیشاپور کہ برای ابوالعباس و برای ابو جعفر از پس وی بیعت بگيرد. ابومسلم و مردم خراسان با وی بیعت کردند. ابو جعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت. آنگاه باز گشت.

گوید: و چنان بود که در این سفر ابومسلم، ابو جعفر را تحقیر کرده بود و چون بنزد ابوالعباس باز گشت از تحقیری که درباره وی کرده بود با ابوالعباس سخن کرد.

و لید به نقل از پدرش گوید: وقتی ابومسلم، به نزد ابوالعباس رفت، ابو جعفر به ابوالعباس گفت: «ای امیر مؤمنان از من بشنو و ابومسلم را بکش که به خدا خیانت در سر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می دانی.»
ابو جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا این به سبب اقبال ما بود، به خدا اگر گریه ای را فرستاده بودی و به جای وی می بود، به دوران اقبال ما به جایی می رسید که اورسید.»

ابوالعباس گفت: «اورا چگونه باید کشت؟»
گفت: «وقتی به نزد تو آمد و با وی سخن کسردی و روسوی تو داردمن وارد می شوم و غافلگیرش می کنم و از پشت سر ضربتی می زنم و اورا می کشم.»
ابوالعباس گفت: «یارانش که اورا بر دین و دنیای خویش مرجع می دارند چه می شوند؟»

گفت: «همه این چیزها چنان می شود که خواهی، وقتی بدانند که وی کشته شده پراکنده می شوند و به ذلت می افتند.»

گفت: «قسمت می دهم که از این کار بازمانی.»
گفت: «بیم دارم که اگر امروز اورا چاشت نکنی فردا وی ترا شام کند.»
گفت: «بکن، تو بهتر دانی.»

گوید: ابو جعفر از پیش ابوالعباس برفت و بدین کار مصمم بود، اما ابوالعباس بشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن کار را بانجام میرسد.

به قولی وقتی ابوالعباس اجازه داد که ابو جعفر، ابو مسلم را بکشد، ابو مسلم بنزد ابوالعباس در آمد و او یکی از خواجگان خویش را فرستاد و گفت: «برو بین ابو جعفر چه می کند؟»

خواجه برفت و او را دید که شمشیر خویش را آویخته بود و بدو گفت: «امیر مؤمنان نشسته؟»

گفت: «برای نشستن آماده شده.»

آنگاه خواجه پیش ابوالعباس باز گشت و آنچه را دیده بود بدو خبر داد که او را پیش ابو جعفر پس فرستاد و بدو گفت: «بگو کاری را که مصمم شده ای به انجام میرسد.» و ابو جعفر دست برداشت.

در این سال ابو جعفر منصور حج کرد، ابو مسلم نیز با وی حج کرد.

سخن از خبر حج ابو جعفر منصور
و ابو مسلم و بازگشتن آنها

چنانکه گفته اند وقتی ابو مسلم می خواست بنزد ابوالعباس رود بدو نوشت و اجازه خواست که بدو اجازه سفر حج دهد، که اجازه داد و بدو نوشت که با پانصد کس از سپاهیان بیا.

ابو مسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته ام، و برخویشتم ایمن نیستم.

ابوالعباس بدو نوشت: «با هزار کس بیا که تو در قلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی و راه مکه گنجایش سپاه ندارد.»

راوی گوید: پس او با هشت هزار کس روان شد و آنها را از نیشابور تازی متفرق

کرد، مالها و خزینه‌ها را نیز برد و درری نهاد مالهای جبل را نیز فراهم آورد و از آنجا با هزار کس حرکت کرد و نرفت و چون می‌خواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به پیشواز وی رفتند آنگاه از ابوالعباس اجازه حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به حج می‌رود ترا به سالاری حج می‌گماشتم.»

ابوجعفر امیر جزیره بود، واقدی می‌گفته بود که بعلاوة جزیره ارمینیه و آذربایجان نیز باوی بود، که مقاتل بن حکیم عکی را به جای خویش نهاد و بنزد ابوالعباس رفت و از او اجازه حج خواست.

ولید بن هشام به نقل از پدرش گوید: به سال صد و سی و ششم، ابوجعفر به آهنگ حج سوی مکه رفت، ابومسلم نیز باوی به حج رفت و چون مراسم به سر رسید ابوجعفر و ابومسلم حرکت کردند. مابین بستان و ذات عرق، مکتوبی در باره مرگ ابوالعباس به ابوجعفر رسید، وی يك منزل از ابومسلم جلو افتاده بود، به ابومسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده بدو رسید و خبر را باوی بگفت و او پیامد نا به ابوجعفر پیوست و باهم به کوفه آمدند.

در این سال ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی برای برادرش ابوجعفر، از پی خویشتن، پیمان خلافت کرد و کار مسلمانان را بدو سپرد و از پی ابوجعفر، عیسی بن موسی بن محمد بن علی را، نهاد و فرمان آنرا نوشت و در بارچه‌ای نهاد و با انگشتر خویش و انگشتر کسان خاندان خویش مهر زد و آن را به عیسی بن موسی سپرد.

و هم در این سال ابوالعباس، امیر مؤمنان، بمرد، در انبار به روز یکشنبه، سیزده روز رفته از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به سبب آبله بود.

هشام بن محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی حجه بود. در باره سن ابوالعباس به هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی و سه سال داشت. هشام بن محمد گوید: وقتی بمرد سی و شش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست و هشت سال داشت. و خلافت وی از وقت کشته شدن مروان بن محمد تا

به وقت وفات چهار سال بود، و از وقتی با وی بیعت خلافت کردند تا به وقت وفاتش چهار سال و هشت ماه و به قولی نه ماه بود.

واقعی گوید: چهار سال و هشت ماه بود که هشت ماه و چهار روز از آنرا با مروان به نبرد بود و پس از مروان چهار سال شاهی کرد.

چنانکه گفته اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت و سپید گونه بود، باینی عقابی و دروی و ریش نکو. مادرش ریطه دختر عبیدالله بن عبدالمدان حارثی بود، و زبیرش ابوالجهم بن عطیه بود. عمویش عیسی بن علی براو نماز کرد و در قصرش در انبار قدیم به گور کرد.

چنانچه گویند نه جبه و چهار پیرهن و پنج زیرجامه و پنج عبا و سه روپوش به جانهاد.

خلافت ابوجعفر منصور

عبدالله بن محمد

در این سال برای ابوجعفر منصور بیعت خلافت گرفتند، همان روز که برادرش ابوالعباس در گذشت. آن وقت ابوجعفر به مکه بود و کسی که از پس مرگ ابوالعباس، در عراق برای ابوجعفر بیعت گرفت، عیسی بن موسی بود و هم موسی بنو نامه نوشت و مرگ برادرش ابوالعباس و بیعت را معلوم وی داشت.

علی بن محمد گوید: وقتی مرگ ابوالعباس در رسید، کسان را گفت تا برای عبدالله بن محمد، ابوجعفر بیعت کنند و همان روز که ابوالعباس بمرد کسان در انبار برای وی بیعت کردند و عیسی بن موسی کار کسان را عهده کرد.

گوید: عیسی بن موسی، محمد بن حصین عبدی را با خبر مرگ ابوالعباس و بیعت ابوجعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در محلی به نام زکیه وی را بدید و چون نامه بدو رسید کسان را پیش خواند که با وی بیعت کردند. ابو مسلم نیز

باوی بیعت کرد.

گوید: ابو جعفر گفت: «اینک کجاییم؟»

گفتند: درز کبه.

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان شاء الله»

بعضی ها گفته اند: وقتی ابو جعفر از حج بازگشت، در یکی از منزلهای راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیل زد و گفت: «ان شاء الله تعالی برای ما صافی می شود». دنباله روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید به ابو مسلم که بر سر آب منزل گرفته بود و ابو جعفر از او پیش افتاده بود نوشت، و ابو مسلم پیامد تا به نزد وی رسید.

به قولی: ابو مسلم از ابو جعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش از او بدانست و به ابو جعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بهره زای کند، خبری به من رسید که به وحشتم افکند چنانکه هرگز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه ای از عیسی بن موسی، در باره وفات امیر مؤمنان، ایوا العباس رحمه الله. از خدا می خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را بر تو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی بر تو مبارک کند، بی گفتگو هیچیک از کسانت در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیک خواهیست و علاقه به چیزهای مایه دشمنودیت برتر از من نیستند.» گوید: ابو مسلم این نامه را سوی ابو جعفر فرستاد. امروز و روز بعد را بسر کرد، انگاه خبر بیعت را فرستاد که میخواست ابو جعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنباله روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابو مسلم بنشست ابو جعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و ان الله گفت.

گوید: ابو مسلم، ابو جعفر را دید که به سختی می نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده اینی نالیدن چرا؟»

گفت: «از شر عبد الله بن علی و طرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «از او بیم مدار که من شروی را از تو بس میکنم، ان شاء الله که بیشتر سپاه و یاران وی از مردم خراسانند که نافرمانی من نمی کنند.»

گوید: غم ابو جعفر برفت، ابو مسلم با وی بیعت کرد، کسان نیز بیعت کردند، آنگاه پیامدند تا به کوفه رسیدند. ابو جعفر، زیاد بن عیدالله را سوی مکه پس فرستاد، وی پیش از آن از جانب ابو العباس ولایتدار آنجا بوده بود.

به قولی، ابو العباس پیش از مرگ خویش زیاد بن عیدالله حارثی را از مکه برداشته بود و عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

در این سال، عبدالله بن علی در انبار پیش ابو العباس آمد که وی را به همراهی مردم خراسانی و مردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوک رسید و تا وقتی خبر وفات ابو العباس بدو رسید، وارد سرزمین روم نشده بود.

در همین سال، عیسی بن موسی و ابو الجهم، ابو غسان، یزید بن زیاد، را برای بیعت منصور، پیش عبدالله بن علی فرستادند، اما عبدالله بن علی برای خویشان بیعت گرفت و یاسپاهانی که همراه داشت سوی حران رفت.

در این سال ابو جعفر منصور مراسم حج را برای کسان به پا داشت. از پیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود و هنگامی که به حج می رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. قضای آن با ابن ابی لیلی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود، قضای آن با عیاد بن منصور بود. عامل مدینه زیاد بن عیدالله حارثی بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بود. عامل مصر صالح بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و هفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو جعفر منصور از مکه بیامد و در حیره منزل گرفت و دید که عیسی بن موسی سوی انبار رفته و طلحه بن اسحاق بن محمد بن اشعث را در کوفه جانشین خویش کرده ابو جعفر وارد کوفه شد و به روز جمعه نماز جمعه را با مردم آنجا بکرد و با آنها سخن کرد و معلومشان داشت که از پیش آنها می رود. ابو مسلم در حیره بنزد ابو جعفر رفت، آنگاه ابو جعفر سوی انبار رفت و آنجا اقامت گرفت و به فراهم آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به نقل از پدرش گوید: عیسی بن موسی بیت المالها و خزینه ها و دیوانها را به تصرف آورده بود که ابو جعفر به انبار رفت و کسان بسوی بیعت خلافت کردند و از پی وی با عیسی بن موسی. و او کار را به ابو جعفر سپرد.

گوید: و چنان بود که ابو العباس پیش از مرگ خویش دستور داده بود یا ابو جعفر بیعت کنند و عیسی بن موسی ابو غسان را که نامش یزید بن زیاد بود و حاجب ابو العباس بود، برای بیعت ابو جعفر پیش عبدالله بن علی فرستاده بود. ابو غسان به نزد عبدالله بن علی رسید که برده ها تنگ ها بود و آهنگ روم داشت، وقتی ابو غسان با خبر مرگ ابو العباس به نزد وی رسید، در جایی بود به نام دلوک و گفت تا بانگ زنی بانگ نماز جماعت داد و سرداران و سپاهیان به دور وی فراهم آمدند که نامه وفات ابو العباس را برای آنها بخواند و کسان را سوی خویش خواند و با آنها گفت که وقتی ابو العباس می خواست سپاه سوی مروان بن محمد فرستند، فرزندان پدر خویش را پیش خواند و خواست آنها را سوی مروان بن محمد روانه کند و گفت: «هر کس از شما داوطلبانه سوی وی رود و لیعهد من است» اما کسی جز من داوطلب نشد و بر این قرار، از پیش وی بر فتم و آن کسان را که کشتم بکشتم.

گوید: ابو غانم طایی و خفاف مرورودی با گروهی از سرداران مردم خراسانی برخاستند و بر این قضیه شهادت دادند، آنگاه ابو غانم و خفاف و ابو الاصبغ و همه سرداران خراسانی که با وی بودند، از جمله حمید بن قحطبه و خفاف و گرگانی و حیاش بن حبیب و مخارق بن غفار و تر از خدا و دیگر کسان از مردم خراسان و شام و جزیره، با وی بیعت کردند. در آنوقت وی در تل محمد جای داشت. وقتی از بیعت فراغت یافت حرکت کرد و در حران فرود آمد که مقاتل عکبی عامل آنجا بود که وقتی ابو جعفر پیش ابو العباس می رفته بود وی را جانشین خویش کرده بود. خواست از مقاتل بیعت گیرد که نپذیرفت و حصار ی شد. عبدالله بن علی مقابل وی بماند و محاصره اش کرد تا وی را از قلعه فرود آورد و بکشت.

گوید: پس از آن ابو جعفر، ابو مسلم را برای نبرد عبدالله بن علی فرستاد و چون عبدالله از آمدن ابو مسلم خبر یافت در حران بماند، ابو جعفر به ابو مسلم گفت: «بامن باید بروم یا تو» ابو مسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم آورده بود و خندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیا کرده بود.

گوید: ابو مسلم از انبار برفت و هیچکس از سرداران از او باز نماند. مالک بن هشام خزاعی را با مقدمه خویش فرستاد. حسن و حمید پسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله بن علی جدایی گرفته بود که عبدالله مسی خواسته بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابو حمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: و چنان بود که وقتی ابو مسلم از خراسان می رفت، ابوداود، خالد بن ابراهیم را جانشین خویش کرده بود.

هشام گوید: عبدالله بن علی مدت چهل روز، مقاتل عکبی را در محاصره داشت، وقتی خبر یافت که ابو مسلم سوی او روان شده هنوز به مقاتل دست نیافته بود و از

هجوم ابو مسلم بیم داشت، عکی را امان داد که با همراهان خویش بنزد وی آمد و چند روز با وی بماند آنگاه وی را پیش عثمان بن عبدالاعلی ازدی فرستاد، به رقه، دو پسرش نیز با وی بودند و نامه‌ای بدو نوشت و به عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دو پسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله بن علی و مردم شامی در نصیبین خبر یافت آنها را بیرون آورد و گردنشان را زد.

گوید: عبدالله بن علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی نکنند و نزدیک هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که آنها را بکشت.

گوید: و هم او نامه‌ای برای حمید بن قحطبه نوشت و او را سوی حلب فرستاد که ز قریب عاصم عامل آنجا بود. در نامه نوشته بود که وقتی حمید بن قحطبه بنزد تو آمد گردنش را بزن. حمید برفت و در راه درباره نامه خویش پندیشید و گفت: «بردن نامه‌ای که نمی‌دانم در آن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود و بخواند و چون دید که در آن چیست کسانی از خاصان خویش را پیش خواند و خبر را با آنها بگفت و کار خویش را فاش کرد و با آنها مشورت کرد و گفت: «هر کس از شما که خواهد نجات یابد و فرار کند یا مسن بیاید که قصد دارم راه عراق بگیرم.» و با آنها گفت که عبدالله بن علی درباره وی چه نوشته و گفتشان که هر که نمی‌خواهد خویشش را به این سفسر و اداورد، راز مرا فاش نکند و هر جا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این باره از او پیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند و برای حرکت باوی آماده شدند، آنگاه راه بیابان گرفت و از راه بگشت و از جانب رصافه شام، رصافه هشام، برفت.

در آن وقت یکی از وابستگان عبدالله بن علی به نام سعید بربری که در رصافه بود خبر یافت که حمید بن قحطبه مخالفت عبدالله بن علی کرده و راه یسایان گرفته و با سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی روان شد و در راه بدو رسید. وقتی حمید او را بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید و پیش وی رسید و گفت: «وای تو مگر مرانه‌ی شناسی، به خدا نبرد با من برای تو خیری ندارد یاران من و یاران خویشان را به کشتن مده که این برای تو بهتر است»

گوید: و چون سعید بربری سخن حمید بن قحطبه را شنید، آنرا پستید و به محل خویش در رصافه بازگشت و حمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی بن میمون، سالار نگهبانان حمید، بدو گفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای تو باشد اجازه دهی که به نزد وی روم و پاره‌ای چیزها که می‌خواهم با وی بگویم، آنگاه به تو پیوندم.» حمید بسو اجازه داد که به نزد کنیز خویش رفت و پیش وی بماند، آنگاه از رصافه برون شد که آهنگ حمید داشت. سعید بربری وابسته عبدالله بن علی او را بدید و بگرفت و بکشت.

گوید: عبدالله بن علی برفت تا در نصیبین جای گرفت و برای خویش خندق زد. ابو جعفر به حسن بن قحطبه که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بود که پیش ابو مسلم رود و او وقتی به نزد ابو مسلم رسید که در موصل بود.

گوید: «وقتی ابو مسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد و راه شام گرفت و به عبدالله نوشت که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیر مؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.»

گوید: کسانی از مردم شام که همراه عبدالله بودند بدو گفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رود که حرمت‌های ما آنجاست و هر کس از مردان ما را به دست آورد می‌کشد و فرزندان ما را اسیر می‌کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌ها و فرزندانمان دفاع کنیم و اگر بنا ما نبرد کرد با وی نبرد کنیم.»

عبدالله بن علی به آنها گفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، و اگر بمانید سوی شما آید»
گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامد و نزدیک آنها اردو زد. عبدالله بن علی از اردوگاه خویش حرکت کرد و سوی شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله بن علی، به جای او، جا گرفت و آبهایی را که اطراف آن بود کور کرد و مردار در آن افکند.

عبدالله بن علی خبر یافت که ابومسلم در اردوگاه وی جا گرفته و به یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان؟» و بیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم که در آنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دو گروه مدت پنج یا شش ماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند و لوازم کاملتر. بکار بن مسلم عقیلی برپهلوی راست عبدالله بن علی بود. حبیب بن مویده اسدی برپهلوی چپ وی بود و عبدالصمد بن علی سالار سواران بود.

برپهلوی راست ابومسلم حسن بن قحطبه و بود، برپهلوی چپ وی ابونصر خازم بن خزیمه بود و چند ماه به نبرد بودند.

هشام بن عمر ثقفی گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم، روزی کسان سخن کردند و گفتند: «کدام کسان دلیرترند؟»
گفت: «بگویدا بشوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابو مسلم گفت: «هر قومی در ایام اقبالشان دلیر ترند.»

گوید: «آنگاه تلاقی کردیم، یاران عبدالله بن علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد با گروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی باز گشتند. پس از آن فراهم آمدند و پیش تاختند وصف ما را پس زدند که عقب نشستیم.

گوید: به ابو مسلم گفتم: بهتر است اسبم را بتازم و بالای این تپه روم و مردم را بانگ زنم که آنها هزیمت شده اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تو نیز اسبت را بتاز.»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش را بر نمی گردانند بانگ بزنی که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیز کاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان باز آمدند.

گوید: ابو مسلم آنروز رجزی می خواند به این مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

پشت نکند

که از مرگ می گریزد

اما سوی مرگ می رود.»

گوید: برای ابو مسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلاقی می کردند بر آن می نشست و نبرد را می نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خطی می دید به پهلوی دار پیام می داد که در سمت تو شکافی هست مبادا از طرف تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می بردند تا دوگروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: و چون روز سه شنبه یا چهارشنبه در آمد، نه روز رفته از جمادی الآخر سال صدوسی و ششم یا صدوسی و هفتم، دوگروه تلاقی کردند و نیردی سخت کردند و چون ابو مسلم این را بدید، با آنها خدعه کرد و کس پیش حسن بن قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کمان آن را به پهلوی چپ پیوسته کن، اما عقیداران و دلبران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: و چون مردم شامی این را بدیدند، پهلوی چپ خویش را خالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابو مسلم. آنگاه ابو مسلم به حسن پیام داد که به سپاهیان قلب بگو یا کسانی که در پهلوی راست مانده اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به آنها حمله بردند و درهمشان شکستند و قلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی دنیایشان کردند و هزیمت رخ داد، عبدالله بن علی به ابن سراقه از دی گفت: «ابن سراقه، رای تو چیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات آری و نبرد کنی تا بمیری که قرار از کسی چون تو زشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته ای و گفته ای: «خدا مروان را زشت بدارد که از مرگه بترسید و گریزان شد.»

گفت: «سوی عراق می روم.»

گفت: «من نیز با توام.»

گوید: پس هزیمت شدند و اردوگاه خویش را رها کردند که ابو مسلم آن را به تصرف آورد و ابن را به ابو جعفر نوشت. ابو جعفر ابوالخصیب و ابیسه خویش را

فرستاد که آنچه را در اردوگاه عبدالله بن علی به دست آورده بودند شمار کند و ابو مسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی و عبدالصمد بن علی رفتند. عبدالصمد امان خواست و ابو جعفر امانش داد. عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که در بصره بود و پیش وی بماند.

گوید: ابو مسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت و بگفت تا از آنها دست بردارند.

گویند: اسماعیل بن علی برای عبدالصمد بن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد با عبدالصمد برادر خویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا پیوسته تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهور بن مرار عجلای بود که او را بگرفت و به بند کرد و با ابوالخصیب وابسته منصور بنزدوی فرستاد و چون به نزدوی رسید بگفت تا وی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد و آزادش کرد و حرمت کرد و چیز داد و جامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر از یک شب در رصافه نماند و شبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد و برفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد و حرمت کرد و مدتی به نزدوی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابو مسلم کشته شد.

سخن از کشته شدن

ابو مسلم و سبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابو مسلم به ابوالعباس نوشت و اجازه حج خواست و این به سال صد و سی و ششم بود. تنهامقصودش این بود که پیشوای نماز کسان شود. ابوالعباس به ابو جعفر که عامل جزیره و ارمینیه و آذربایجان بود نوشت که ابو مسلم به من نوشته

و اجازه حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدو سپارم، تو نیز به من بنویس و اجازه حج بخواه که وقتی تودر مکه باشی او طمع نیارد که بر تو تقدم یابد.

گوید: ابوجعفر به ابوالعباس نوشت و اجازه حج از وی خواست که اجازه داد و اوبه انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابوجعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» و این را در دل گرفت.

مسلم بن مغیره گوید: در آن سال ابوجعفر، حسن بن قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن مسلم بن عروه را گماشت که سیاه بود و وابسته آنها بود.

گوید: پس ابوجعفر و ابومسلم سوی مکه رفتند. و چنان بود که ابومسلم در هر منزل گردها را اصلاح می کرد و بدویان را جامه می پوشانید و هر که از او تقاضا می کرد چیزی می داد و عباء و پوش به بدویان داد و چاهها کند و راهها را هموار کرد، شهرت از آن وی بود و بدویان می گفتند: در باره این شخص دروغ گفته اند. و چون به مکه رسید، گروه یمنیان را بدید و به پهلوی نیزك زد و بدو گفت: «ای نیزك! چه سپاهی می شدند اینان اگر یکی خوش زبان که اشکش در آستین بود به آنها می رسید.»

راوی گوید: وقتی کسان از مراسم حج باز گشتند، ابومسلم پیش از ابوجعفر حرکت کرد و از او پیش افتاد. نامه ای درباره مرگ ابوالعباس و جانشینی ابوجعفر بدو رسید و نامه ای به ابوجعفر نوشت و مرگ امیر مؤمنان را بدو تسلیم گفت اما تهنیت خلافت نگفت و نماند تا او برسد و باز نگفت.

گوید: ابوجعفر خشمگین شد و به ابویوب گفت: «نامه ای تند به او بنویس» و چون نامه ابوجعفر به ابومسلم رسید نامه نوشت و تهنیت خلافت گفت.

یزید بن اسید سلمی به ابو جعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان ویند و از او بیشتر اطاعت می کنند و مهابت وی بیشتر است و کسی با تو نیست.»

گوید: ابو جعفر به رای وی کار کرد و همچنان عقب بود و ابو مسلم پیش می رفت.

گوید: ابو جعفر یاران خویش را گفت که همگی بیامدند و فراهم شدند و سلاح آنها را فراهم آورد که در اردوی وی پیش از شش زره نبود.

گوید: ابو مسلم سوی انبار رفت و خواست برای عیسی بن موسی بیعت بگیرد اما عیسی نپذیرفت. ابو جعفر بر رفت و در کوفه جا گرفت. وقتی خبر آمد که عبدالله بن علی خلع کرده سوی انبار بازگشت و ابو مسلم را پیش خواند و او را سالاری سپاه داد و گفت: «به مقابله ابن علی رو.»

گوید: ابو مسلم به ابو جعفر گفت: «عبد الجبار بن عبد الرحمن و صالح بن هشم بد من می گویند، آنها را به زندان کن.»

ابو جعفر گفت: «عبد الجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابو العباس بوده. صالح بن هشم نیز برادر شیرین امیر مؤمنان است و من کسی نیستم که به سبب بدگمانی تو از آنها به زندانشان کنم.»

گفت: «می بینم که آنها به نزد تو از من برترند.» ابو جعفر خشمگین شد و ابو مسلم گفت: «نمی خواستم چنین شود.»

مسلم بن مغیره گوید: در ارمینیه با حسن بن قحطبه بودم، وقتی ابو مسلم سوی شام رفت ابو جعفر به حسن نوشت که پیش وی رو و با وی همراه شو. پیش ابو مسلم رفتیم که به موصل بود، چند روز بود و چون می خواست حرکت کند به حسن گفتیم: «شما سوی نبرد می روید و ترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم و آنجا بمانم تا بیایید ان شاء الله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم: «بله.»

گویید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدو خبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو وداع گویم.»

گفت: «بر دربان تا من برون شوم.»

برون شدم و توقف کردم تا برون آمد و گفت: «می‌خواهم چیزی با تو بگویم که به ابویوب برسانی، اگر به تو اعتماد نداشتم به تو نمی‌گفتم. اگر مقرب ابویوب نبودی به تو نمی‌گفتم، به ابویوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی بدگمان شده‌ام. نامه امیرمؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خواند و دهان کج می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گویید: پس ابویوب را دیدم، پنداشتم که چیزی برای وی برده‌ام، اما بخندید و گفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله بن علی بدگمانیم، ولی يك امید داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله بن علی را دوست ندارند که بسیار کس از آنها را کشته است.»

گویید: و چنان بود که عبدالله بن علی وقتی خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد و هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش، حیاش بن حبیب بگفت تا آنها را بکشت.

ابو حفص از دی گوید: ابومسلم با عبدالله بن علی نبرد کرد و او را هزیمت کرد و اموالی را که در اردوگاه وی بود فراهم آورد و در محوطه‌ای جا داد، طلا و کالا و جواهر بسیار گرفته بود که در آن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش را به حفاظت آن گماشته بود. من از سرداران وی بودم که حفاظت را میان ما به نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می‌کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه بیرون شدند و من به جای ماندم امیر به آنها گفته بود: «ابو حفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس پیامد و از در نگاه کرد، من متوجه اوشدم، پاپوشهایم را در آوردم و او می‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیرجامه و آستینهایم را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پا کردم و او می‌نگریست، پس از آن برفت و در مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «در محوطه مروارید ریخته و در همها ریخته و ما روی آن می‌گردیم، بیم داشتم چیزی از آن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، از اینرو پاپوشها و جورابهایم را در آوردم.»

گوید: این را پسندید و گفت: «برو.»

گوید: چنان شد که من جزو محافظان وارد محوطه می‌شدم و از در مها و جامه‌های نرم برمی‌گرفتم و بعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم و بعضی را به شکم می‌بستم. وقتی یارانم بیرون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زد.

علی گوید: وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد، ابو جعفر، ابو الخصیب را بنزد ابو مسلم فرستاد که اموالی را که گرفته بود بنویسد، ابو مسلم به ابو الخصیب ناروا گفت و می‌خواست او را بکشد، در باره وی با ابو مسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده است،» که آزادش کرد و او پیش ابو جعفر باز گشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این مرد به ما سپرده بود که اردوگاه او را غنیمت کردیم و درباره آن از ما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیر مؤمنان است.»

گوید: وقتی ابوالخصیب پیش ابوجعفر بازگشت به سوخبر داد که ابومسلم می خواسته او را بکشد. ابوجعفریم کرد که ابومسلم سوی خراسان رود و همراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایت مصر و شام کرده ام که برای تراز خراسان بهتر است، هر کجا می خواهی سوی مصر فرست و در شام بمان که نزدیک امیر مؤمنان باشی که بهترین دیدار آنست که از نزدیک بیایی.»

گوید: و چون نامه به ابومسلم رسید خشمگین شد و گفت: «مرا به شام و مصر می گمارد، در صورتی که خراسان از آن من است.» و مصمم شد سوی خراسان رود و یقطین این را به ابوجعفر نوشت.

راوی دیگر گوید: وقتی ابومسلم به اردوگاه عبدالله بن علی دست یافت، منصور، یقطین بن موسی را فرستاد و دستور داد آنچه را در اردوگاه هست شمار کند، ابومسلم او را «یک دین» می نامید بدو گفت: «یقطین! برخونهای امینم و در اموال خیانتکار!» و به ابوجعفر ناسزا گفت که یقطین این را به او رسانید.

گوید: پس از آن ابومسلم که دل به مخالفت داده بود از جزیره روان شد و راه خویش گرفت که آهنگ خراسان داشت. ابوجعفر از انبار سوی مداین رفت و به ابومسلم نوشت که پیش وی رود. وی بر کنار زاب فرود آمده بود و آماده بود که از راه حلوان برود، به ابوجعفر نوشت: «برای امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد دشمنی نمانده که خدایش بر او تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می کرده ایم که وقتی توده ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می رویم و تا وقتی

حفظ پیمان کنی به حفظ پیمان تو دلبسته‌ایم و آماده شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این ترا خشنود می‌کند من بهترین بندگان توام و اگر جز این بخواهی که به دلخواه خویش کار کنی، به خاطر بقای خویش پیمانی را که با تو بسته‌ام می‌شکنم.»

گوید: و چون این نامه به منصور رسید به ابومسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، تو چون آن وزیران نیستی که پادشاهان خویش دغلی کرده‌اند، و به سبب کثرت خطاهاشان آرزو دارند کار دولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی نظم جماعت است. چرا خویش را با آنها برابر گرفتی که توبه اطاعت و نیکخواهی و تحمل سنگینی‌های این کار چنان بوده‌ای که دانی. با تریبی که بدان دلبسته‌ای موافقت نیست. امیر مؤمنان همراه عیسی بن موسی پیامی فرستاده که اگر آنرا گوش‌گیری آرام‌گیری، از خدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بدارد که برای تباه کردن نیست تو دری مطمئن‌تر و به جادوی او نزدیک‌تر از دری که بر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریر بن یزید بجلی را که یگانه دوران خویش بود، سوی ابومسلم فرستاد که او را فریب داد و پس آورد. و چنان بود که ابومسلم می‌گفته بود: «به خدا من در روم کشته خواهم شد.» منجمان این را می‌گفته بودند. پس باز گشت منصور در رومیه بود، در سراپرده‌ها، کسان به پیشواز ابومسلم رفتند. وی را جای داد و گرامی داشت، به مدت چند روز.

علی‌گوید: ابومسلم به ابوجعفر نوشت: «من یکی را امام و دلیل خویش کردم درباره چیزها که خدای بر خلق خویش مقرر کرده است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم، مرا ناآشنای قرآن دید و آنرا از جای بگردانید، به طمع ناچیزها که خدا به مخلوق داده بود، و چون آن کس بود که به فریب طمع می‌انگیزد، مرا یگفت تا شمشیر برهنه کنم و رحم نکنم و عذر نپذیرم و از خطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رها کنید، اگر ببخشدم از دیر باز او را به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام عفو بتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابو مسلم به خود سری و مخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق شد منصور از انبار حرکت کرد و برفت تا به مداین رسید، ابو مسلم راه حلوان گسرفت و گفت: «خدا را این سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابو جعفر به عیسی بن علی و عیسی بن موسی و دیگر بنی‌هاشعیان که به نزد وی بودند گفت: «به ابو مسلم نامه نویسد» و آنها بدو نوشتند و کارش را بزرگ و انمودند و از اعمال وی سپاس گفتند و خواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بی‌مش دادند و گفتند پیش امیر مؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابو جعفر نامه را همراه ابو حمید مروزی فرستاد و بدو گفت: «با ابو مسلم به نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگر به صلاح آید و چنان شود که من می‌خواهم او را برمی‌کشم و باوی چنان خوب رفتار می‌کنم که کسی مانند آن باوی نکرده باشد.» اگر نپذیرفت که باز آید بدو بگوی: «امیر مؤمنان به تو می‌گوید که اگر به مخالفت بروی و پیش من نیایی از نسل عباس نباشم و از محمد بیزار باشم اگر کار ترا به کس دیگر سپارم و تعقیب و نبرد ترا به خویشن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش جهی در آتش جهم تا ترا بکشم یا پیش از آن بمیرم.» اما این سخن را باوی مگوی تا وقتی که از بازگشت وی نومید شوی و از خیروی طمع ببری.

گوید: ابو حمید با کسانی از یاران خویش که به آنها اعتماد داشت برقت تا به حلوان پیش ابو مسلم رسیدند، ابو حمید با ابو مالک و دیگران وارد شد و نامه را بدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیرمؤمنان چیزها به تو می‌رسانند که نگفته و رای وی به خلاف آنست که می‌خواهند نعمت را در گون کنند و از میان ببرند، سوای خویشت را تباه مکن.»

و هم با وی گفت: «ای ابو مسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای و مردم ترا به این می‌شناسند پاداشی که خدا به نزد خویشت برای تو ذخیره نهاده بزرگتر از نیست که در دنیاداری، پاداش خویشت را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابو مسلم گفت: «کی بامن بدینسان سخن می‌کرده‌ای؟»
گفت: «تو ما را به این، و اطاعت خاندان پیمبر صلی الله علیه و سلم و فرزندان عباس خواندی و دستورمان دادی که هر که مخالف آن باشد با وی نبرد کنیم، ما را از سرزمینهای پراکنده و اقوام مختلف دعوت کردی که خدا ایمان بر اطاعت آنها فراهم آورد و به سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد و به سبب نصرشان عزتشان داد. هیچکس از آنها را ندیده بودیم، مگر به کمک آنچه خدای در دلشان افکنده بود، تا با بصیرت محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزد آنها آمدیم. مگر اکنون که به نهایت آرزو و کمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهی کارمان را تباه کنی و جمعی را به تفرقه دهی؟ توبه ما می‌گفتی: هر که باشما مخالفت کند او را بکشید، اگر من نیز مخالفتان کردم، مرا بکشید.»

گوید: ابو مسلم رو به ابونصر کرد و گفت: «ای مالک می‌شنوی این بامن چه می‌گوید؟ ای مالک این سخنان از آن وی نیست.»

ابو مالک گفت: «به سخن او گوش مدار و ازین رفتار وی بیم میار، به‌دینم قسم راست گفتم این سخن از آن وی نیست و آنچه به دنبال این هست سخت‌تر از اینست، از پی کار خویشت برو و باز مگرد که به خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان ترا می‌کشد، چیزی از تو در خاطرش افتاده که هرگز از تو ایمن نشود.»

گفت: «برخیزید.» که برخاستند و کس به طلب نیزک فرستاد و گفت: «ای نیزک، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی تو چیست؟ این نامه‌ها آمده و قوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این نیست که سوی وی روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی و مابین ری و خراسان از آن تو شود که آنها سپاهیان تو اند و هیچ کس با تو مخالفت نمی‌کند، اگر با تو راست بود با وی راست باشی، و اگر نخواست میان سپاه خویش باشی و خراسان پشت سر تو باشد و در کار خویش بیندیشی.»

گوید: پس ابو مسلم ابو حمید را پیش خواند و گفت: «پیش یار خویش باز گرد، رای من آن نیست که پیش وی آییم.»

گفت: «در کار مخالفت وی مصمم شدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم او را ببینم.»

گوید: و چون ابو حمید را از بازگشت خویش فرمود کرد، آنچه را ابو جعفر دستور داده بود با وی بگفت که دیر مدت خاموش ماند. آنگاه گفت: «برخیز.» و این سخن او را شکسته بود و بیمناک کرده بود.

گوید: و چنان بود که وقتی ابو جعفر از ابو مسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابو مسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان از آن تست.

ابوداود به ابو مسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا و مردم خاندان پیمبرش صلی الله علیه و سلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن و بی اجازه او بر مگرد.»

گوید: در همین وقت نامه ابوداود پیش وی رسید و ترس و غمش یفزود و

کس به طلب ابو حمید و ابو مالک فرستاد و گفت: «مصمم بودم سوی خراسان روم، سپس چنان دیدم که ابو اسحاق را پیش امیر مؤمنان فرستم که برای وی به نزد من آید که بدو اعتماد دارم.»

گوید: پس ابو اسحاق را فرستاد و چون آنجا رسید بنی هاشم به وضعی خوشایند او را پذیره شدند، ابو جعفر گفت: «او را از رفتن منصرف کن و ولایتداری خراسان از آن تو باشد.» و بدو چیز داد.

ابو اسحاق پیش ابو مسلم باز گشت و گفت: «چیزی مایه نگرانی نبود، دیدم شان که حق ترا بزرگ می دارند و برای تو حقوقی همانند خویشان قائلند.» و بدو گفت که پیش امیر مؤمنان باز گردد، و درباره آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین کار مصمم شد.

نیز گفت: «مصمم باز گشت شده ای؟»

گفت: «آری.» و به تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را در قبال قضا چاره نیست

«که قضا حیلۀ کمان را بی اثر می کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده ای خدا خیر پیش آرد، یک چیز را از من به یاد داشته باش. وقتی به نزد وی وارد شدی او را یکش، آنگاه بآهر که می خواهی بیعت کن که کسان با تو مخالفت نمی کنند.»

گوید: ابو مسلم به ابو جعفر نوشت و خبر داد که سوی وی بازمی گردد.

ابو ایوب گوید: روزی در رومیه به نزد ابو جعفر رفتم پس از نماز پسینگاه در خیمه ای موین بر سجاده ای نشسته بود، نامه ابو مسلم پیش رویش بود، آنرا به طرف من افکند که بخواندم، سپس به من گفت: «به خدا اگر چشمم به او بیفتد می کشمش.»

گوید: با خویش گفتم: «انالله وانا الیه راجعون»، از پی دبیری بودم تا به کمال

آن رسیدم و چون دیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به خدا گمان ندارم اگر کشته شود یا رانش آرام گیرند و این را و هیچک از مسببان قتل وی را زنده بگذارند.» خواب به چشم نیامد، آنگاه باخویش گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد، اگر آسوده خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی خطر بدو دست نمی یابد، بهتر است تدبیری بجویم.»

گريد: کس به طلب سلمه بن سعيد فرستادم و گفتم: «سپاس توانی داشت؟» گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می آرد، برگیری، حاتم بن سلیمان برادر مرا باخود انباز می کنی؟» گفت: «آری.»

گويد: می خواستم طمع آرد و بدگمان نشود، گفتمش: «و نصف را از آنوی کنی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «کسکر به سال اول چنان و چنان داد اکنون سالانه چند برابر آن می دهد، اگر آنرا به وصولی سال اول به تو دهم یا به طور عمل کرد، چندان از آن بیری که خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال از آن من می شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابو مسلم می روی و او را می بینی و با وی سخن می کنی و از او می خواهی که این راجز و کارهای خویش نهد که به نظر می رساند که تو کسکر را عهده کنی به درآمد سال اول، که امیر مؤمنان می خواهد، وقتی آمد، همه کارهای بیرون در خویش را بدو واگذارد و آسوده شود و جانش بیاساید.»

گفت: «از کجا که امیر مؤمنان به من اجازه دهد که به دیدار وی روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می گیرم.» پیش ابو جعفر رفتم و گفتگو را با وی

بگفتم.»

گفت: «سلمه را پیش بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابومسلم ملاقات کنی؟»
گفت: «آری.»

گفت: «به تو اجازه می‌دهم، از جانب من سلامش بگوی و از شوقی که به دیدار او داریم خبردارش کن.»

گوید: سلمه برفت و او را بدید و گفت: «رأی امیرمؤتانه درباره تو از همه کس بهتر است.» و او دلخوش شد که پیش از آن غمین بوده بود و چون سلمه پیش وی رسید از خبری که بدو داد خرسند شد، و او را باور داشت و همچنان خرمند بود تا بیامد.

ابوایوب گوید: وقتی ابومسلم نزدیک مداین رسید، امیرمؤتانه به کسان دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که می‌رسید پیش امیرمؤتانه رفتم که درخیمه‌ای بود و بر سجاده‌ای نشسته بود، گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی چشمم به وی افتاد او را بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم: کسانی که باوی می‌آیند کسارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بی‌خطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو در آمد اجازه بده باز گردد و چون فردا پیش تو آید در کار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را به‌صرف کنم که بر او و خودمان، همگی، از یاران ابومسلم بی‌منالک بودم. شبانگاه ابومسلم به نزد وی درآمد و سلام گفت و پیش روی او بایستاد که گفت: «ای ابو عبد الرحمن برو و بیاسای و به حمام در آی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابو مسلم برفت و کمان نیز برداشتند.

گوید: وقتی ابو مسلم برون شد، امیر مؤمنان به من ناروا گفت و گفت: «کی بدین گونه بر او دست می‌یابم که دیدمش روی دو پای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دید گفت: «ای پسر زن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از او بازداشتی به خدا دیشب چشم بر هم ننهادم، آنگاه به من ناسزا گفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد، آنگاه گفت: «عثمان بن نهیل را به نزد من بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیر مؤمنان به نزد تو چگونه است؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان من بنده توام، به خدا اگر دستورم دهی که بر شمشیرم تکیه زنم تا از پشتم در آید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستور دهم ابو مسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»
گوید: لختی خاموش ماند و سخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی‌گویی؟»
آهسته گفت: «می‌کشم.»

گفت: «برو و چهار کس از سران و دلیران کشیکبانان را بیا.»

گوید: «برفت و چون به نزد ایوان رسید بانگ‌گزود: «عثمان، عثمان، باز گرد.» و چون باز گشت گفت: «بنشین و کس پیش کشیکبانان معتمد خویش فرست و چهار کس از آنها را احضار کن.»

گوید: عثمان به خادم گفت: «برو و شیب‌بن‌واج را بخوان، ابوحنیفه را بخوان.» دو تن دیگر را نیز گفت که وارد شدند و امیر مؤمنان سخنانی نزدیک به آنچه با عثمان گفته بود با آنها برگفت که گفتند: «می‌کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه پی در پی، فرستادگان سوی ابو مسلم فرستاد که گفتند: «بر نشسته.»
آنگاه خادم آمد و گفت: «عیسی بن موسی آمده.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، بروم و میان اردوگاه بگردم و ببینم کسان چه می گویند
آیا کسی بدگمان شده یا کسی سخنی گفته؟»
گفت: «آری.»

پس برون شدم، ابو مسلم را دیدم که به درون می رفت و لبخند زد، بدو سلام
گفتم. وارد شد و چون باز گشتم بر زمین افتاده بود که درباره او منتظر بازگشت من
نمانده بود.

گوید: ابوالجهم بیامد و چون او را کشته دید انالله وانا الیه راجعون گفت.
بدو گفتم: «وقتی مخالفت آورد گفתי او را بکشد و چون کشته شد این گفته را
بر زبان می رانی که غافلی را به خود آری.» آنگاه سخنی گفت و آنچه را بر زبان وی
رفته بود اصلاح کرد. سپس گفت: «ای امیر مؤمنان مردم را پس بفرستم؟»
گفت: «آری.»

گفت: «بگوانائی سوی ایوان دیگری از ایوانهایت ببرند.»
گوید: پس بگفت تا فرشی چند را ببرند، گویی می خواست ایوان دیگری
را برای او مهیا کند. آنگاه ابوالجهم برون شد و گفت: «بروید که امیر می خواهد به
نزد امیر مؤمنان خواب پیش از نیمروز کند.»

گوید: و چون اثاث را بدیدند که جا به جا می شد وی را راستگو پنداشتند که
برفتند و وقتی پس آمدند ابو جعفر بگفت تا مقرریهایشان را بدادند، یکصد هزار نیز به
ابو اسحاق داد.

ابو ایوب گوید: امیر مؤمنان به من گفت: «ابو مسلم پیش من آمد وی را
ملامت کردم، سپس ناسزا گفتم. عثمان ضربتی بدوزد که کاری نساخت شیب بن.»

واج و یارانش برون شدند و بدو ضربت زدند که بیفتاد، وقتی او را می زدند گفت:
«بخشش».

گفتم: «ای پسر زن بوگند و بخشش، آنهم وقتی که شمشیرها در تو به کار افتاده.»
پس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش».

ابو حفص از دی گوید: همراه ابو مسلم بودم، ابو اسحاق با نامه هایی از بنی-
هاشم از پیش ابو جعفر به نزد وی آمد و گفت: «قوم را به خلاف آن دیدم که
پنداشته ای، همگی شان برای تو حقوقی همانند خلیفه قائلند و منتی را که خدای به وسيله
تو بر آنها نهاده می شناسند».

گوید: ابو مسلم سوی مداین روان شد و ابو نصر را باینه خویش به جای گذاشت
و گفت: «بمان تا نامه من پیش تو آید».

ابو نصر گفت: «میان من و خودت نشانه ای بنه که نامه ترا از روی آن
بشناسم».

گفت: «اگر نامه من با يك تيمه انگشتر مهر خورده بود، من آنرا نوشته ام و
اگر با همه انگشتر مهر خورده بود من آنرا ننوشته ام و مهر نزده ام».

گوید: و چون نزديك مداین رسید، یکی از سرداران به پیشواز وی آمد و
بدو سلام گفت و گفت: «حرف مرا گوش گیر و باز گردد که اگر ترا ببیند می کشدت».
گفت: «نزديك این قوم رسیده ام و خوش ندارم که باز گردم».

گوید: پس با سه هزار کس به مداین رسید که سپاه را در حلوان نهاده بود،
به نزد ابو جعفر رفت که بدو گفت: آنروز برود. صبحگاهان به آهنگ وی برون شد.
ابو الخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیر مؤمنان مشغول است، لختی صبر کن
تا خلوت شود و در آیی».

گوید: ابو مسلم به خانه عیسی بن موسی رفت که با وی دوستی داشت،
عیسی برای وی غذا خواست. امیر مؤمنان به ربیع که در آنوقت یکی از خادمان

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابو مسلم رو، و کس نداند، به او بگو مرزوق می گوید: اگر می خواهی امیر مؤمنان را به خلوت ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابو مسلم برخاست و بر نشست، عیسی بدو گفت: «در کار ورود شتاب مبار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابو مسلم برفت و وارد شد و پیش از آنکه عیسی برسد کشته شد، و چون عیسی بیامد او را در گلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابو مسلم کجاست؟»

گفت: «در این گلیم پیچیده است.»

گفت: «انا لله.»

گفت: «خاموش که فقط امروز قدرت و کار تو کمال یافت.» آنگاه بگفت تا او را در دجله افکندند.

ابو حفص گوید: امیر مؤمنان، عثمان بن نهیک و چهار کس از کشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزنید.»

گوید: پس ابو مسلم بنزد وی درآمد که بدو گفت: «دوشمشیر که جزو اثاث عبدالله بن علی به دست آوردی چه شد؟»

گفت: «اینک یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس اوشمشیر را از قیام در آورد و بدو داد، ابو جعفر آنرا بجنبانید و زیر تشک خویش نهاد، سپس رو بدو کرد و ملامت کنان گفت: «نسامه ای که به ابو العباس نوشتی و او را از موات منع کردی چه بود؟ می خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم گرفتن آن روانیست، اما او به من نوشت و چون زامه وی به نزد من

آمد بدانستم که امیر مؤمنان و خاندانش مدد علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم بر سر آب فراهم آییم و مایه زیان کسان شود، پیش افتادم که کسان را گشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به تو گفت پیش من بازگردی گفتی: برویم و در کار خویش بیندیشیم. و برفتی، ندیجای ماندی تا به تو برسیم و نه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می خواستم تا کسان را گشایش باشد، گفتم سوی کوفه می رویم که سر مخالفت وی ندارم.»

گفت: «و کنیز عبدالله بن علی که میخواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود و او را در خیمه ای جای دادم و یکی را بر او گذاشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خود سری و سوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان میروم و غر خویش را می نویسم و تا آنوقت آزرده گی خاطرت از میان رفته است.»

گفت: «به خدا هرگز چنین روزی ندیدم، به خدا خشم مرا افزودی.» و دست به هم زد که سوی وی آمدند و عسکمان و یارانش ضربت زدند تا او را بکشتند.

یزید بن اسید گوید: امیر مؤمنان می گفت: «عبدالرحمان را ملامت کردم و گفتم «آن مال که در حران فراهم آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به سپاه دادم که نیرو گیرند و به سامان آیند.»

گفتم: «خود سرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این درگذر که من دیگر بجز خدا از کسی باک ندارم.»

ابوجعفر گوید: و من خشمگین شدم و به اونا سزا گفتم که بیرون شدند و او را یکشتند.

راوی دیگر درباره ابو مسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی بن موسی رفت و از او خواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «برو که در پناه منی»

گوید: پس او به سراپرده ابو جعفر رفت. وی به عثمان بن نهیک سالار کشیکبانان گفته بود که شیب بن و اج مرو روذی را که یکی از کشیکبانان بود با ابو حنیفه، حرب بن قیس، آماده کرد و به آنها گفت: «وقتی دودستم را به هم زدیم، کارتان را آغاز کنید»، آنگاه به ابو مسلم اجازه ورود داد.

گوید: ابو مسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من دهد.»

گفت: «با من چنین نمی کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابو مسلم در این باب به ابو جعفر شکایت برد که گفت: «هر که با تو چنین کرده خدایش زشت بدارد.» آنگاه بدو پرداخت و علامت کنان گفت: «تو نبودی که به من نامه نوشتی و از خویشان آغاز کردی و به من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط بن عبدالله بن عباسی؟ چرا سلیمان بن کثیر را که در کار دعوت ما چنان اثر داشت و پیش از آنکه ترا در کاری دخالت دهیم، یکی از تقیبان ما بود، کشنی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت و نافرمانی من کرد که او را کشتم.»

منصور گفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بود که می دانستی، او را کشتی، نافرمانی من نیز می کنی و مخالف منی، خدایم بکشد اگر ترا نکشم.» پس

اورا با گرزى بزد و شیب و حرب برون شدند و او را کشتند. و این پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صد و سی و هفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه نمی کنند

«ای ابو مجرم پیمان را کامل کن

«از جامی که به دیگران می نوشانیدی

«و در گلو از حنظل تلختر بود

«بنوشیدی.»

گویند: ابو مسلم در ایام سلطه خویش و در نبردها ششصد هزار کس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابو جعفر ابو مسلم را مرز نش کرد و گفت: «فلان کردی و بهمان کردی»، ابو مسلم بدو گفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین نمی گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود، قلمرو خویش را سامان می داد، آنچه کردی در ایام اقبال ماکردی و به اعتبار ما، اگر به اعتبار خودت بود، نخ می رانمی بریدی. مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی و از نام خویش آغاز کردی و به من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیمان بن عبدالله بن عباسی؟ بی مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابو مسلم دست وی را گرفته بود و می مالید و می بوسید و عذر می خواست.

به قولی: عثمان بن نهیلک اول بار با شمشیر ضربتی سبک به ابو مسلم زد و بیشتر از آن نبود که حمایل شمشیر وی را برید و ابو مسلم را آشفته کرد. شیب بن- واج ضربتی زد و پایش را قطع کرد، دیگر باران وی پیای ضربت زدند تا او را

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزنید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابو مسلم در نخستین ضربت گفت: «ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابو مسلم، عیسی بن موسی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، ابو مسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اطاعت و نیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم درباره او چه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتر از او برای تو نمی‌شناسم، اینک در این فرش است.»

عیسی گفت: «اِنَّالله وانا لله راجعون» که عیسی درباره ابو مسلم رای نکو داشت.

منصور بدو گفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابو مسلم ملک و قدرت و امرونی برای شما مانده بود؟»

گوید: آنگاه ابو جعفر، جعفر بن حنظله را پیش خواند که به نزد وی آمد و گفت: «درباره ابو مسلم چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، باز بکش.»

منصور گفت: «خدایت موفق بدارد.» آنگاه بگفت تا بایستد و کشته ابو مسلم را ببیند.

گفت: «ای امیر مؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب آر.»

گوید: پس از آن برای اسماعیل بن علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیرمؤمنان شب پیش به خواب دیدم که گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای ابو الحسن، چشمت آسوده بخوابد، برخیز و خواب خویش را محقق بین، خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به جایی رفت که ابو مسلم بود و پای بر او نهاد. گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که ابو اسحاق سالار کشیکبانان ابو مسلم و نیز ابو نصر مالک سالار نگهبانان وی را بکشد. ابو جهم با وی سخن کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس از آن منصور، ابو اسحاق را پیش خواند و چون پیامد ابو مسلم را ندید، ابو جعفر بدو گفت: «تو در کاری که دشمن خدا ابو مسلم می خواست کرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ و راست را نگرستن گرفت که از ابو مسلم بیم داشت.

منصور بدو گفت: «هر چه می خواهی بگویی که خدا فاسق را بکشد.» و بگفت تا وی را به نزد ابو مسلم بردند که پاره پاره بود و چون ابو اسحاق او را بدید به سجده افتاد و سجده اش دراز شد.

منصور بدو گفت: «سر بردار و سخن کن»

پس او سر برداشت و گفت: «از وقتی که همراه وی بردم، يك روز از او ایمن نبودم، هر روز که پیش وی می رفتم وصیت می کردم و کسفن به تن می کردم و حنوط می مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زد که زیر آن پوشش کتان تازه بود و به حنوط آلوده بود.

گوید: و چون ابو جعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفه خویش را بپذیرد شو خدای را سپاس کن که ترا از قاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس از آن مالک بن دیشم را پیش خواند و با وی نیز نظیر همان سخنان بگفت که عذر آورد به اینکه او به اطاعت ابو مسلم دستورش داده بود و به خاطر رضای وی بوده که کسان ابو مسلم را خدمت کرده اند و سوی وی شتافته اند و او پیش از آنکه ابو مسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به او نیز دستور داد که سپاه ابو مسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابو جعفر برای تنی چند از سرداران ابو مسلم جوایز معتبر فرستاد و به همه سپاه وی چیزی داد چندان که خوشنود شدند. یاران وی برفتند و می گفتند: «مولای خویش را به در میافروختیم» پس از آن ابواسحاق را پیش خواند و گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می زنم آنگاه با آنها نبرد می کنم.» ابواسحاق پیش آنها رفت و گفت: «ای سگها بروید!»

ابو حفص از دی گوید: وقتی ابو مسلم کشته شد ابو جعفر نامه ای از زبان ابو مسلم به ابونصر نوشت که دستور می داد بنه وی را با آنچه به نزد ابونصر به جا گذاشته یاد کند و بیاید و نامه را با انگشتر ابو مسلم مهرزد و چون ابونصر نقش انگشتر را کامل دید، بدانت که نامه را ابو مسلم نوشته و گفت: «آنها ساخته اند.» و سوی همدان سر ازیر شد که آهنگ خراسان داشت. ابو جعفر فرمان شهرزور را برای ابونصر نوشت و یکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده یا فرمان برفت، خبر آمد که ابونصر سوی خراسان رفته، و ابو جعفر به زهیر بن ترکی که عامل همدان بود نوشت که اگر ابونصر بر تو گذر کرد وی را بدار. ابونصر در همدان بود که نامه به زهیر بن ترکی رسید، پس او را بگرفت و در قصر بداشت.

گوید: زهیر وابسته خزاعه بود؛ ابونصر از بالا بر ابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بودند نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»

گفت: «نه، به خدا هر گز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به ابراهیم گفت: «من مأمورم، به خدا وی به نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به خدا اگر یکیتان تیری بپندازد، سروی را پیش شما می افکنم.»
گوید: پس از آن ابوجعفر نامه ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته ای او را بکش؛ اما فرستاده ای که فرمان رامی برد با فرمان ابونصر به نزد وی آمد و زهیر که دل بسا وی داشت آزادش کرد. يك روز بعد نامه کشن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه ای در باره فرمان وی به من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: «توبه ابو مسلم مشورت دادی که سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، منتها و بزرگوار یها به گردن من داشت، با من مشورت کرد که نسبت به او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیر مؤمنان، اگر بر من منت نهی نیکخواه تو می شوم و سپاس می دارم.»

گوید: پس ابوجعفر از او در گذشت.

گوید: و چون روز راوندیان رسید ابونصر بر در قصر ایستاد و گفت: «امروز دربان من، تامن زنده ام هیچکس وارد قصر نخواهد شد.»

ابوجعفر گفت: «مالک بن هشم کجاست؟» خبر وی را با وی بگفتند و بدانست که نیکخواه وی بوده است.

به قولی وقتی ابونصر، مالک بن هشم، سوی همدان رفت، ابوجعفر به زهیر بن-
ترکی نوشت «که اگر مالک از دست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالک
رفت و گفت: «غذایی برای تو ساختم، چه شود اگر با ورود به منزل من حرمتم نهی.»

گفت: «بله»

زهیر، چهل کسی را که برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به مجلس مهیا شده می رفتند. وقتی مالك وارد شد گفت: «ای ادهم زودتر غذای خویش را بیا» پس آن چهل کس سوی مالك آمدند و او را در بند کردند و قید به پاهایش نهادند که او را پیش منصور فرستاد که بر او منت نهاد و از او درگذشت و عامل موصولش کرد.

در این سال سنیاد در خراسان به خونخواهی ابو مسلم قیام کرد.

سخن از خبر

سنیاد و کشته شدن او

گویند: سنیاد، مجوسی ای بود از مردم دهکده ای به نیشابور به نام آهن و چون ظهور کرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته اند به سبب خشم از کشته شدن ابو مسلم و انتقامجویی وی بود از آنرو که سنیاد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد بر نیشابور و قومس وری تسلط یافت، و نام فیروز اسپهبد داشت، وقتی بهری رسید خزینه های ابو مسلم را بگرفت که ابو مسلم وقتی حرکت کرده بود و سوی ابو العباس می رفت خزینه های خویش را آنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنیاد مردم جبال بودند. ابو جعفر، جهورین مراد عجل را اباده هزار کس سوی آنها فرستاد که میان همدان وری بر کنار بیابان تلاقی کردند. سنیاد هزیمت شد و در اتنای هزیمت حدود شصت هزار کس از یاران وی کشته شد و زن و فرزندشان اسیر شد. پس از آن سنیاد مابین طبرستان و قومس کشته شد، لوتان طبری او را کشت. آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به ونداهر مزداد که حرکت کرد.

از قیام سنیاد تا به وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبدین حرمله شیبانی در ناحیه جزیره قیام کرد و حکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزید بن حاتم مهبلی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که در میان رفت ملبد او را نیز هزیمت کرد و کنیزی از آن یزید را که با وی هم خوابه می شد بگرفت و یکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابو جعفر، مهلهل بن صفوان و ابستة خویش را با دو هزار کس از نخبه سپاه سوی او فرستاد که ملبد هزیمتشان کرد و اردو گاهشان را به غارت داد. پس از آن تزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد او را کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیاد بن مشکان را با جمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلافی کرد و هزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح را با سپاهی انبوه و سواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمید بن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود بهری رفت که ملبد با وی مقابل شد و هزیمتشان کرد و حمید از وی حصار ی شد و صد هزار درهم بدار که دست از وی بدارد. به پندار واقدی ظهور ملبد و حکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صد و سی و هشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان به نبرد سنباد مشغول بود.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد، واقدی و غیر او چنین گفته اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیاد بن عبیدالله بود و عباس بن معبد عامل مکه بود. وقتی مراسم حج به سر رفت عباس در گذشت و اسماعیل کسار وی را به زیاد بن عبیدالله پیوست و ابو جعفر وی را بر آن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن-

علی بود، قضای آن با عمر بن عامر سلمی بود. عامل خراسان ابوداود، خاند بن ابراهیم بود. عامل جزیره حمید بن قحطبه بود. عامل مصر صالح بن علی بن عبدالله بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی و هشتم در آمد

سخن از حوادثی که به
سال صدوسی و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که قسطنطین جبار روم به زور وارد ملطیه شد و مردمش را مغلوب کرد و حصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران و فرزندان را که در آنجا بودند بخشید.

به گفته واقعی از جمله حوادث سال این بود که عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس با صالح بن علی بن عبدالله به غزای تابستانی رفت و صالح چهل هزار دینار به او داد. عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس نیز با وی برون شد که بدو نیز چهل هزار دینار داد و صالح بن علی آنچهار فرمانروای روم در ملطیه ویران کرده بود بستان کرد. به قولی رفتن صالح و عباس سوی ملطیه برای غزا به سال صدوسی و نهم بود.

در همین سال عبدالله بن علی که در بصره به نزد برادرش سلیمان بن علی اقامت داشت با ابو جعفر بیعت کرد.
در این سال جمهور بن مراد عجلی منصور را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا جمهور بن
مراد، منصور را خلع کرد؟

سبب آن چنانکه گفته اند این بود که وقتی جمهور، سنباد را هزیمت کرد هر چه

را که در اردو گاهوی بود به تصرف آورد که خزینہ‌های ابو مسلم که در ری به جا گذاشته بود از آن جمله بود. و این چیزها را پیش ابو جعفر نفرستاد و بیمناک شد و ابو جعفر را خلع کرد. وی محمد بن اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به مقابلهٔ جهور فرستاد. محمد با وی تلافی کرد و نبردی سخت کردند. نخبهٔ سواران عجم، زیاد و دلاستان خنج با جهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران وی بسیار کس کشته شد و زیاد و دلاستان خنج اسیر شدند. جهور گریخت و به آذر یا یجان رفت پس از آن در اسپادرو دستگیر شد و کشته شد.

در این سال ملید خارجی کشته شد.

سخن از خبر کشته

شدن ملید خارجی

گویند: که وقتی ملید، حمید بن قحطبه را هزیمت کرد و حمید از وی حصاری شد، ابو جعفر عبدالعزیز بن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد و زیاد ابن مشکان را نیز همراه او کرد. ملید هفتاد سوار به کمین وی نهاد و چون با عبدالعزیز تلافی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی گوید: پس از آن ابو جعفر خازم بن خزیمه را با حدود هشت هزار کس از مرور و ذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تا در موصل جای گرفت و یکی از یاران خویش را سوی ملید فرستاد. فلعگان نیز با وی همراه کرد که سوی بلد رفتند و خندق زدند و بازارها بتا کردند.

خبر به ملید رسید برون شد و در بلد در خندق خازم جای گرفت. وقتی خبر به خازم رسید به محلی در اطراف موصل رفت که حصاری داشت و آنجا اردو زد و چون ملید خبر یافت از نزدیک بلد از دجله گذشت و از آن سمت آهنگ موصل کرد

وسوی خازم روان شد.

وقتی خازم خبر یافت و اسماعیل بن علی نیز که عامل موصل بود خبر یافت به خازم دستور داد که از اردو گاه خویش باز گردد و از بل موصل عبور کند، اما او نکرد و از محل اردو گاه خویش پلی زد و سوی ملید رفت. نضله بن نعیم نهشلی بر مقدمه و ظلیعه داران وی بود. زهیر بن محمد عامری بر پهلوی راست وی بود و ابو حماد ایرص وابسته بنی سلیم بر پهلوی چپ وی بود. خازم با قلب روان شد و هم آهنگ با ملید و یارانش راه پیمود تا شب در رسید و شب را مقابل همدیگر توقف کردند. صبحگاه روز چهارشنبه ملید و یارانش به آهنگ ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیز با آنها همی رفتند تا شب رسید. صبحگاه پنجشنبه ملید و یارانش روان شدند گویی می خواست از خازم بگریزد. خازم و یارانش به تعقیب آنها رفتند و خندق خویش را رها کردند که خازم با خارها برای خود و یارانش خندق زده بود. وقتی از خندق خویش برون شدند، ملید و یارانش به آنها حمله آوردند. و چون خازم چنین دید خارها را مقابل خود و یارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله بردند و آنها را درهم ریختند. آنگاه به پهلوی چپ حمله بردند و آنها را نیز در هم ریختند سپس به قلب رسیدند که خازم آنجا بود. و چون چنین دید به یاران خویش با آنگه زد: زمین، زمین. که پیاده شدند. ملید و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند، آنگاه با سمشرها چندان ضربت زدند که بشکست.

خازم به نضله بن نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست و همدیگر رانی بینیم سوی اسبان خود و یارانت برو و بر آنها بنشین. آنگاه تیر اندازی کنید.

نضله چنان کرد و یاران خازم از پهلوی راست و چپ باز آمدند و ملید و یارانش را تیر باران کردند. ملید با هشتصد کس که پیاده شده بودند کشته شد سیصد کس از آنها نیز پیش از آنکه پیاده شوند کشته شده بودند بقیه فراری شدند که نضله به تعقیبشان رفت و یکصد و پنجاه کس از آنها را بکشت.

در این سال فضل بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. واقعی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدر خویش از شام به قصد حج برون شده بود و خبر تصدی مراسم و سالاری حج در راه بدو رسید و چون بر مدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیاد بن عبدالله عامل مدینه و مکه و طائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ابوداود، خالد بن ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح بن علی بود. آنگاه سال صدوسی و نهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح بن علی و عباس بن محمد در ملطیه پیوند تابنای ملطیه را به سر بردند. آنگاه از راه حدث به غزای تابستانی رفتند و در سرزمین روم پیش رفتند. ام عیسی و لبابه، خواهران صالح، نیز در این غزا یا وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملک بنی امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفر بن حنظله یهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادله اسیران میان منصور و فرمانروای روم رخ داد که منصور اسیران مسلمان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته اند، از آن پس تا به سال صد و چهل و ششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابو جعفر به کار پسران عبدالله بن حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته اند که به سال صد و چهل، حسن بن قحطبه با عبدالوهاب بن - ابراهیم امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت و چون از کثرت مسلمانان خبر یافت روی از آنها بر تافت و از آن پس تا به سال

صد و چهل و ششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان بن معاویه بن هشام بن عبدالملک بن مروان سوی اندلس رفت و مردم آنجا کار خویش را بدو سپردند، و تا کنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابو جعفر مسجد الحرام را توسعه داد، گویند سالی پر حاصل بود و سال فراوانی نام گرفت.

در همین سال، سلیمان بن علی از ولایت بصره و دیگر توابع آن که با وی بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صد و چهل و یکم بود.

و هم در این سال منصور، قلمرو عمل سلیمان بن علی را در بصره به سفیان بن معاویه داد و این چنانکه گفته اند به روز چهارشنبه نیمه ماه رمضان بود. وقتی سلیمان معزول شد و سفیان ولایتدار شد عبدالله بن علی و یارانش از بیم جان خویش متواری شدند و چون این خبر به ابو جعفر رسید کس پیش سلیمان و عیسی پسران علی فرستاد و به آنها نوشت که عبدالله بن علی را پیش وی فرستند و تأکید کرد که این کار را بکنند و مؤخر ندارند و آنها را درباره عبدالله بن علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند و هم ابو جعفر به سفیان بن معاویه نامه نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد مزاحم آنها شود و وادارشان کند که عبدالله و خاصانش را که همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی گوید: پس سلیمان و عیسی، با عبدالله و همه سرداران و خواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابو جعفر شدند، به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از ماه ذی حجه.

در همین سال ابو جعفر بگفت تا عبدالله بن علی را با یارانش بداشتند و بعضی از آنها را بکشتند.

سخن از خبر بدداشتن
عبدالله بن علی و یاران
وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان و عیسی پسران علی پیش ابوجعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند و حضور عبدالله بن علی را خبر دادند و از او برای عبدالله اجازه خواستند که در این باب با آنها نرمی کرد اما آنها را به گفتگو مشغول داشت و چنان بود که در قصر خویش برای عبدالله بن علی مجلسی آماده کرده بود و دستور داده بود از آن پس که سلیمان و عیسی به نزد وی در آمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین شد. آنگاه ابوجعفر از مجلس خویش برخاست و به سلیمان و عیسی گفت: «عبدالله را زودتر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود یافتند و بدانستند که محبوس شده و باز گشتند که پیش ابوجعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله را که آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند و آنها را بداشتند. خفاف بن منصور که آنها را از این بیم میداده بود از آمدن خویش پشیمان شد و به آنها گفت: «اگر اطاعتم کنید به یکباره سوی ابوجعفر حمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما و او حایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده بر این درها حمله می‌بریم و هر که را همان را یسند جانش را می‌گیریم تا برون شویم و جانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند و چون شمشیرها را گرفتند و دستور داد به زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست و تف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابوجعفر بگفت تا بعضی از آنها را در حضور وی بکشتند و بقیه را پیش ابو داود خالد بن ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را در آنجا بکشت.

به قولی: ابوجعفر عبدالله بن علی را به سال صد و چهلیم به زندان کرد.

در این سال عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود.
 عامل مکه و مدینه و طایف زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه و سرزمین آن
 هبسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سفیان بن معاویه بود، قضای آنجا با سوارین-
 عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالد بن ابراهیم، بود.
 آنگاه سال صد و چهل در آمد

سخن از حوادثی که
 بسال صد و چهل بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

سخن از هلاکت ابوداود
 عامل خراسان و سبب آن

گویند: در این سال در خراسان کسانی از سپاهیان، بر ابوداود، خالد بن ابراهیم،
 که از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود تاختند و این به هنگام شب بود وقتی که وی به در
 کشماهن مروجای داشت و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی
 آجری که از دیوار بیرون بود نمودار شد و یاران خویش را بانگ می زد که صدای او را
 بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست و او بر طاق صفه ای افتاد که جلو بام بود و کمرش
 بشکست و هنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود،
 تا وقتی که عبدالجبار بن عبدالرحمان از دی بیامد.

و هم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن عبدالرحمان را ولایتدار خراسان
 کرد که آنجا رفت و کسانی از سرداران را در آنجا گرفت.
 گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن ابیطالب دعوت کرده اند.

مجاشر بن حریش انصاری عامل بخارا و ابوالمغیره، خالد بن کثیر، وابسته بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتنشان. جنید بن خالد تغلبی و معبد بن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه زده زندان کرد عده ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیمانده مالهایی که به عهده عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

و هم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به بیت المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

و چون ابوجعفر به بیت المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد و از راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونه عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیه کوفه رسید.

آنگاه سال صد و چهل و یکم در آمد

سخن از خبر حوادثی که
بسال صد و چهل و یکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی ها گفته اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یاد می کنیم به سال صد و سی و هفتم یا صد و سی و هشتم بود.

سخن از کار راوندیان و ابوجعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی بن محمد آورده اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیرو عقیده ابو مسلم دعوتگر بنی هاشم که چنانکه گویند به تناسخ ارواح قائل بودند و پنداشتند که روح آدم در عثمان بن نهیک است و پیرو درگارشان که غذا و آبشان می دهد ابوجعفر منصور است و هیشم بن معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به نزد قصر منصور رفتند و آنجا طواف همی کردند، و می گفتند: «این قصر پروردگارمان است». منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دو بست کس از آنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی را که خالی بود بیاوردند و بردوش کشیدند و در شهر بردند، همینکه به در زندان رسیدند تابوت را بپیداختند و به کسان حمله بردند و وارد زندان شدند و یاران خویش را در آوردند و به قصد منصور رفتند. در آن وقت سیصد کس بودند. کسان همدیگر را بپائنگ زدند و درهای شهر بسته شد که دیگر کسی به درون نیاید.

گوید: منصور پیاده از قصر برون شد که در قصر اسبی نبود. از آن پس اسبی رامی بستند که در خانه خلافت و در قصر نزدیک وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردند که برنشست و آهننگ راوندیان داشت. معن بن زایده پیامد و چون به نزد ابوجعفر رسید خویشانش را بپیداخت و پیاده شد، دامن قبای خویش را زیر کمر بند نهاد و لگام اسب منصور را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا قسمت می دهم که بازگردی که این را عهده می کنند.»

گوید: ابونصر، مالک بن هیشم، نیز پیامد و بر در قصر بایستاد و گفت: «امروز من

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند و با آنها نبرد کردند و بسیار کس از آنها را بکشتند. آنگاه در شهر را گشودند و کسان بیامدند، خازم بن-خزیمه بر اسبی دم کوتاه بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان، بکشمشان؟» گفت: «آری.»

پس خازم به آنها حمله برد تا به پشت يك دیوارشان راند، سپس به خازم حمله بردند و وی و یارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد و آنها را به طرف دیوار شهر راند و به هیشم بن شعبه گفت: «وقتی به ما حمله آوردند زودتر از آنها سوی دیوار برو و چون باز گشتند، آنها را بکش.»

گوید: پس به خازم حمله بردند که در مقابلشان پس رفت. هیشم بن شعبه از پشت سرشان بیامد و همگی شان کشته شدند.

گوید: در آنروز عثمان بن نهيك سوی راوندیان رفت و با آنها سخن کرد و باز گشت. تیری به او انداختند که میان دوشانه اش خورد. چند روزی بیمار بود و از آن بمرد. ابو جعفر بر او نماز کرد و بر قبرش بایستاد تا به خاکش کردند و گفت: «ای ابویزید خدایت رحمت کند.» و به جای وی عیسی بن نهيك را سالار کشیکبانان خویش کرد. وی همچنان به کار کشیکبانان بود تا بمرد و ابو العباس موسی را بر کشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی که درها بسته بود اسماعیل بن علی بیامد به دربان گفت: «بگشای و یک هزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع بن ضرار در شهر بود. وی سالار نگهبانان عیسی بن-موسی بود و تلاشی به سزا کرد. این همه در مدینه الهاشمیه بود به کوفه. گوید: آنروز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن بن زائده گفت: «امروز از روزهای توست.»

گوید: ابروین پسر مصمغان شاه دثیاوند تلاشی نکو کرد. وی با برادر خویش

مخالفت کرده بود و بنزد ابو جعفر آمده بود که او را حرمت کرد و مقرری معین کرد. در آن روز پیش منصور آمد و جبران کرد. گفت: «با اینان نبرد کنم؟»

ابو جعفر گفت: «آری.» و ابرويز با آنها نبرد کرد و چون یکی را ضربت می زد و از پای می انداخت از نزد وی عقب می رفت.

گوید: و چون راوندیان کشته شدند و منصور نماز نیمروز را بکرد غذا خواست و گفت: «مع بن زائده را بیایید.» و از غذا دست برداشت تا معن بیامد و به قسم گفت: «از اینجا به آنجا برو.» و معن را به جای قسم نشاند و چون از غذا فراغت یافتند به عیسی بن علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می دانستی که از آن جمله شیران است.»

معن گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وقتی بنزد تو آمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به آنها بی اعتنائی و دلیرانه برضدشان اقدام می کنی، چیزی دیدم که از هیچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم و دلم محکم شد و چنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن خزیمه گفت: «ای امیرمؤمنان از اینان باقیمانده ای هست؟»

گفت: «کارشان را به تو سپردم، آنها را بکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جمله آنهاست.»

گوید: رزام به جعفر بن ابو جعفر پناه برد که درباره وی تقاضا کرد و امانش داد.

ابوبکر هذلی گوید: برادر امیرمؤمنان ایستاده بودم که نمایان شد. یکی که پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می دهد و آب می دهد.» و چون امیرمؤمنان بازگشت و کسان به نزد وی وارد شدند، من نیز وارد شدم. وقتی خلوت شد بدو گفتم: «امروز سخنی شنیدم که انگیز شنیدم.» و حکایت

را با وی بگفتم و او به زمین کوفت و گفت: «ای هذلی، این که خدایشان به سبب اطاعت ما به جهنم بردن نزد من بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابو مسلم را کشتم در خیمه بودم و اطرافیان من اطاعت وی را بر من مقدم می داشتند، اگر خیمه دریده می شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناس به من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دوشمشیر به هم می خورد خلافت از دست می رفت.

گویند: معن بن زائده از ابو جعفر نهان می زیست به سبب آنکه همراه ابن-هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به نزد ابوالخصیب مرزوق بود که می خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به در قصر آمد و آنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که در آنوقت حاجبی وی را داشت گفت: «کی بر دراست؟»

گفت: «معن بن زائده.»

منصور گفت: «یکی از مردان عرب که پردلست و جنگ آزموده و معتبر، وی را بیار.»

گوید: و چون وارد شد، منصور گفت: «هی، ای معن چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی و بگویی مالشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می خورد، کی جان خویش را برای مقابله با این کافران به خطر می افکند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که من برون شوم و بایستم که کسان چون مرا ببینند نبرد کنند و به جان بکوشند و باز گردند و سوی من آیند، و اگر به جای مانم زبونی کنند و سستی آرند.»

گوید: معن دست وی را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان در این صورت

هماندم کشته می شوی، ترا به خدا خویشتن را به خطر مینداز.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد و نظیر این سخنان بگفت. منصور جامه خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست و بی رکاب بر آن جست و بر نشست، آنگاه جامه های خویش را مرتب کرد و برون شد. معن لگام وی را گرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش را گرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی وی آمد، گفت: «ای معن، کافر را بگیر.» معن حمله برد و او را بکشت. پس از آن چهار کس را پیایی بکشت. کسان باز گشتند و سوی وی آمدند و چیزی نگذشت که آنها را از میان برداشتند. پس از آن، معن پنهان شد.

گوید: ابوجعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیر مؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه او را نمی بخشد، امانش بده و او را بتزد من آر.»

گوید: و چون معن را بیاورد، بگفت ناده هزار درمش بدادند و او را ولایتدار یمن کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزه خویش را بخش کرده و چیزی به دست ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به دست تواند آورد.»

در این سال ابوجعفر منصور، پسر خویش، محمد را که در آن وقت ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد و گفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

و هم در این سال، عبدالرحمان بن عبدالجبار که از جانب ابوجعفر عامل خراسان بود، خلع کرد.

ابومنصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می کشد و از بعضیشان نامه ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابویوب خوزی گفت: «عبدالجبار شیعیان ما را نابود کرد و این کار را از آنرو می کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «ندیر آن سخت آسان است، به او بنویس که آهنگ غزای روم داری و او سپاهیان خراسان را با یک سواران و سران قوم سوی تومی فرستد و چون از آنجا برون شدند هر که را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده اند و اگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود.»

گوید: منصور نامه را پیش ابویوب افکند و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف توداد. به او بنویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است و سپاهیان را از نزد خویش پیش تومی فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند و اگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: و چون نامه به عبدالجبار رسید بدو نوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان وارد آن شوند از گرانی بسختی افتند و هلاک شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابویوب افکند. ابویوب گفت: «چهره خویش را نمودار کرد که خلع کرده، باوی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمد بن منصور را سوی وی روانه کرد و دستور داد که در ری بماند. محمد مهدی سوی عبدالجبار روان شد و خازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس از آن مهدی برقت تا در نیشابور فرود آمد.

وقتی خازم بن خزیمه سوی عبدالجبار روان شد و خبر به مردم مرو و رود رسید از ناحیه خویش سوی عبدالجبار رفتند و با وی نبرد آغاز کردند و نبردی سخت

کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به پنبه‌زاری پناه برد و در آنجا نهان شد. مجشربن مزاحم از مردم مرورذ سوی وی رفت و اسیرش کرد و چون خازم بیامد عبدالجبار را پیش وی آورد. خازم پیراهنی پشمین بر او پوشانید و برشتی نشانید و رویش را به طرف دنباله شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران و یارانش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد و با تازیانه‌ها بزدندشان و چندانکه توانست مال از آنها گرفت. آنگاه مسیب بن زهیر را بگفت تا دو دست و دو پای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. و مسیب چنان کرد.

گوید: پس از آن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیه یمن، و همچنان آنجا بیودند تا هندوان بر آنها هجوم بردند و جزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس از آن مبادله شدند و بعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات یافتگان بود که نامش به دیوان ثبت شد و صحبت خلیفگان یافت و بود تا به سال صد و هفتادم در ایام خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیبه به دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمد بن ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

درباره عبدالجبار و خبر وی اختلاف کرده‌اند؛ و اقلدی گوید: این، به سال صد و چهل و دوم بود. اما دیگری گوید: به سال صد و چهل و یکم بود.

علی بن محمد گوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع الاول سال صد و چهل و یکم به خراسان رسید و هزیمت وی به روز شنبه، شش روز رفته از ربیع الاول سال صد و چهل و دوم، بود.

خلیفه بن خیاط گوید: وقتی منصور، مهدی را به ری فرستاد، و این پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اما کسان دیگر

با عبدالجبار نبرد کردند و بر او ظفر یافتند و زحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابو جعفر که نمی‌خواست مخرجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای گیرد و ابوالمختصیب و خازم بن خزیمه و سپاهیان را سوی اسپهبد فرستد.

در آنوقت اسپهبد با مصمغان شاه دنیاوند به نبرد بود و مقابل وی اردو زده بود و چون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند و ابوالمختصیب وارد ساریه شده، مصمغان از این دلگیر شد و به اسپهبد گفت: «وقتی سوی تورفته‌اند، سوی من نیز آمده‌اند» پس بر نبرد مسلمانان اتفاق کردند و اسپهبد سوی ولایت خویش بازگشت و با مسلمانان نبرد کرد. و آن نبردها دراز شد.

گوید: ابو جعفر، عمر بن علا را سوی اسپهبد فرستاد، وی همان است که بشار ابن برد درباره اشعری دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی

«از روی نیکخواهی با وی بگویی

«که مرد مشکوک از نیکی بری است

«بگویی وقتی نبردهای دشمنانت بیخواب کرد

«عمر را برای آن بیدار کن آنگه بخواب

«جوانمردی که برزبانه نمی‌خسبد

«و آب را جز با خون نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابروین برادر مصمغان بود که به منصور گفته بود: «ای امیر مؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه کس بهتر می‌شناسد.» و منصور او را فرستاد.

گوید: و چنان بود که ابروین، عمر را در ایام سنباد شناخته بود و در ایام

راوندیان.

گوید: ابوجعفر خازم بن خزیمه را نیز همراه عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود و قلعه طاق را با هرچه در آن بود بگرفت. نبرد دراز شد و خازم در کسار نبرد اصرار آورد و طبرستان را بگشود و بسیار کسی از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبد سوی قلعه خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه را با همه ذخایر آن تسلیم کند. مهدی این را برای ابوجعفر نوشت و ابوجعفر صالح مصلی دار را همراه گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمار کردند و باز گشتند.

گوید: پس از آن رای اسپهبد بگشت و از سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم بن عباس بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابله مصمغان ثبات آوردند و به اودست یافتند. بختی را که مادر منصور بن مهدی شد و صمصام دختر مصمغان را که کنیز فرزنددار علی بن ربطه شد نیز گرفتند. و این فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم آن کوهستان گریزان شدند و آنها را مردم گریز (حوزی) گفتند، از آنرو که وحشی شده بودند، چنانکه گورخران، وحشی شوند^۱.

در این سال زیاد بن عبیدالله حارثی از مدینه و مکه و طایف معزول شد و محمد ابن خالد بن عبدالله قسری عامل مدینه شد و در رجب آنجا رفت. هیشم بن معاویه عتکی

۱- چنین است تعبیر طبری درباره مردمی که هموطن وی بوده اند و نزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته اند و پیداست که این را از گفته کسانی می آورد که سابقه توحش طولانی داشته اند.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف و مکه شد.

در همین سال، موسی بن کعب در گذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و عامل مصر و هند، و عینه پسرش در هند جانشین پدر بود.

در همین سال موسی بن کعب از مصر معزول شد و محمد بن اشعث ولایتدار شد. سپس او نیز معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار شد.

در این سال صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد. وی عامل قنسرین و حمص و دمشق بود.

عامل مدینه محمد بن خالد بن عبدالله قسری بود. عامل مکه و طایف هشتم بن. معاویه بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع آن سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود و ولایتدار خراسان مهدی پسر منصور بود که سری بن عبدالله در آنجا جانشین وی بود. عامل مصر نوفل بن. فرات بود.

آنگاه سال صد و چهل و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عینه بن موسی بن کعب در سند خلع کرد.

سخن از اینکه چرا
عینه بن موسی خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی آن بود که مسیب بن زهیر بر کار نگهبانان جانشین موسی بن کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عینه بنویسد که بیاید و او را به جای مسیب به کار گیرد و شعری بدو نوشت ... اما نامه را به خویشتن منسوب گذاشت ... بدین مضمون:

«به سرزمین خود باش . به سرزمین خود باش

» که اگر سوی ما آیی

» به خوابی روی که در آن

» خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید که عینه او را خلع کرده برون شد و با اردوی خویش نزدیک پل بزرگ بصره جای گرفت و عمر بن حفص عتکی را به عاملی سند و هند فرستاد و نبرد عینه بن موسی ، که یرفت و وارد سند و هند شد و بر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبد طبرستان پیمان مایین خویش و مسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبد
طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبد و کاری که درباره مسلمانان کرده بود به ابو جعفر رسید، خازم بن خزیمه و روح بن حاتم را روانه کرد. ابوالخصیب مرزوق وابسته ابو جعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعه اسپهبد بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند و با آنها نبرد می کردند چندان که ویرمدمت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حيله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنید و سروریشم را بسترید» و آنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبد صاحب قلعه پیوست و گفت: «بامن رفتاری تحمل نپذیر کرده اند، مرا زدند و سروریشم را

متردند.» و بدو گفت: «از آنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.» و به اسپهبد گفت که دل با وی دارد و خلل گاه اردوی مسلمانان را به او می نمایاند. اسپهبد این را از او باور داشت و وی را جزو خاصان خویش کرد و با وی ملاطفت کرد.

گوید: و چنان بود که در شهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می نهادند و به هنگام گشودن و بستن، مردان آن را بالا می بردند و پایین می آوردند. اسپهبد یاران خویش را بدان گماشته بود و این کار را میانشان به توبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می بینم که هنوز به من اعتماد نیافته ای و نیکخواهی مرا باور نداشته ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته ای؟»

گفت: «از آنرو که در مقاصد خویش از من کمک نمی گیری و مرا به کارهایی که به معتمدان خویش می سپاری نمی گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبد از ابوالخصیب کمک می گرفت و کار وی مورد رضایت بود تا از او اطمینان یافت و وی را جزو نوپسندان گشودن و بستن در شهر خویش نهاد و ابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح بن حاتم و خازم بن خزیمه نوشت و نامه را به قبری بست و سوی آنها رها کرد و خبرشان داد که به حیل دست یافته و شبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها وعده نهاد و چون آن شب رسید در را برای آنها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشتند و فرزندان را اسیر گرفتند، بجز به را که مادر منصور بن مهدی شد به دست آوردند. مادر بجزیه با کند دختر اسپهبد بود، اسپهبد کر نه اسپهبد شاه، که او برادر با کند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم بن مهدی شد گرفتند. وی دختر خونادان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبد انگشتی را که زهر در آن بود مکید و خویشتن را کشت.
 به قولی: ورود روح بن حاتم و خازم بن خزیمه به طبرستان، به سال صد و چهل
 و سوم بود.

در این سال، منصور قبط^۱ مردم بصره را که به روز عید بر آن نماز می‌برند
 در حمان بنیان کرد. سلمه بن سعید که در آنوقت عامل فرات و ابله بسود از جانب
 ابوجعفر بنای آنرا عهده کرد. ابوجعفر رمضان را روزه کرد و سه روز فطر آنجا
 نماز کرد.

در این سال سلیمان بن علی بن عبدالله به بصره در گذشت به شب شنبه نه روز
 مانده از جمادی الاخر در آنوقت پنجاه و نه سال داشت. و عبدالصمد بن علی بر او نماز
 کرد.

و هم در این سال نوافل بن فرات از مصر معزول شد و محمد بن اشعث ولایتدار
 آنجا شد. سپس محمد معزول شد و نوافل بن فرات ولایتدار شد. سپس نوافل معزول
 شد و حمید بن قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد.
 عامل مدینه، محمد بن خالد بن عبدالله بود. عامل مکه و طایف هیشم بن معاویه
 بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع آن سفیان بن
 معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر حمید بن قحطبه
 بود.

به گفته واقعی در همین سال ابوجعفر برادر خویش عباس بن محمد را
 ولایتدار جزیره و مرزها کرد و گروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

۱- عبارت متن چنین است که قبله را بنیان کرد. به ظن نزدیک به یقین مقصود اینست
 که نمازگاهی ساخته‌اند و در آنجا سمت دقیق قبله را که رویه مکم دارد مطابق ترتیبی که در فقه
 مسلمانی مقرر است و از جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اند و سمت بناد ایران نهاده‌اند.

بود.

آنگاه سال صد و چهل و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و سوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

سخن از غزای دیلمان

گویند: ابو جعفر خیر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته اند و از آنها کشتاری
بزرگ کرده اند، پس حبیب بن عبد الله بن رغبان را سوی بصره فرستاد که در آن وقت
اسماعیل بن علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی را که آنجا ده هزار
درم و بیشتر دارند شمار کند و هر که را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای
نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمید بن قحطبه از مصر معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار
آنجا شد. سپس نوفل عزل شد و یزید بن حاتم ولایتدار آنجا شد.

در این سال عیسی بن موسی سالار حج شد، در آن وقت ولایتداری کوفه و
اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری بن عبد الله بن حارث بود. ولایتدار بصره و
توابع سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبد الله بود. عامل مصر یزید بن -
حاتم بود.

آنگاه سال صد و چهل و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال
صد و چهل و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمد پسر ابوالعباس بن محمد بن علی،
امیر مؤمنان، با مردم کوفه و بصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان
رفت.

در این سال مهدی، محمد بن ابی جعفر، از خراسان به عراق بازگشت و ابو-
جعفر سوی قرماسین رفت و در آنجا محمد پسرش که از خراسان باز می گشت بدو
رسید که با هم به جزیره رفتند.

در همین سال محمد بن ابی جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر-
عموی خویش، ریطه دختر ابوالعباس، زفاف کرد.

در این سال ابو جعفر منصور سالار حج بود و خازم بن خزیمه را بر اردوگاه
خویش ویر آذوقه جانشین کرد.

در این سال، ابو جعفر، ریاح بن عثمان مری را ولایتدار مدینه کرد و محمد بن خالد
ابن عبدالله قسری را از آنجا برداشت.

سخن از اینکه چرا منصور محمد بن خالد
را از مدینه برداشت و ریاح بن عثمان را گماشت؟
و چرا زیاد بن عبید را پس از محمد بن خالد عزل کرد؟

سبب عزل زیاد از مدینه آن بود که خاطر ابو جعفر به کار محمد و ابراهیم
پسران عبدالله، نواده علی بن ابیطالب، مشغول بود که آن سالی که در ایام زندگانی
برادرش ابوالعباس به حج رفته بود و ابو مسلم نیز همراهی بود آن دو به همراه دیگر
بنی هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می گفته بود که وقتی کار بنی مروان آشفته بود و بنی هاشم شبانگاه در مکه مشورت داشتند که با کی بیعت خلافت کنند، ابوجعفر نیز با دیگر کناره-گرفنگانی که آنجا بودند با وی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابوجعفر درباره محمد و ابراهیم پرسید، زیاده بن عبیدالله بدو گفت: «خاطر به کار آنها مشغول مدار من آنها را به نزد تو میارم.» و این به وقتی بود که ابوجعفر به سال صدوسی و ششم به مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابوجعفر، زیاد را به محل کارش فرستاد و او را ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله نواده عمار یاسر گوید: وقتی ابوجعفر به خلافت رسید، اندیشه ای جز جستن محمد و پرسش درباره وی و اینکه چه قصد دارد نداشت، بنی هاشم را یکایک بخواند و خلوت کرد و از آنها درباره وی می پرسید که می گفتند: «ای امیر مؤمنان، اومی داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کار شناخته ای و از تو برخویشتم بیم دارد، اما آهنگ مخالفت تو ندارد و خواستار نافرمانی تو نیست.» و سخنانی از این گونه. بجز حسن بن زید که خبر محمد را با وی بگفت و گفت: «به خدا اطمینان ندارم که بر تو نتازد که اواز مخالفت تو خواب ندارد در کار خویش بیندیش.»

گوید: کسی را که خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می گفت: «خدا خونهای ما را از حسن بن زید بگیرد.»

موسی گوید: شنیدم که پدرم می گفت: «خدا یا شهادت می دهم که ابوجعفر سخنی به من گفت که جز حسن بن زید کسی آنرا از من نشنیده بود.»

قاسی بن محمد عثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابوجعفر سخنی را به من گفت که جز برادرم عبدالله بن حسن و حسن بن زید کسی از من نشنیده بود. شهادت می دهم که عبدالله به او نگفته بود و غیب هم نمی دانست.»

محمد گوید: ابوجعفر آن سال که به حج آمده بود دربارهٔ عبدالله بن حسن از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان را به جواب وی گفته بود و او گفته بود که راضی نخواهد بود مگر آنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می کرد که گفته بود: به سلیمان بن علی گفتم: «ای برادر، قرابت من قرابت تست و خویشاوندی من خویشاوندی تست، رأی تو چیست؟»

گفت: «به خدا گویی عبدالله بن علی را می بینم که وقتی برده میانما و او حایل شد، به ما اشاره می کرد و می گفت: «شما بامن چنین کردید.» اگر بخشیدنی بود عموی خود را می بخشید.

گوید: پس رأی او را پذیرفت.

گوید: و چنان بود که خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به خویش می دانستند.

یحیی بن خالد بن یرمک گوید: ابوجعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان يك شتر داد و به یکیشان دوشتر داد و به یکی بیشتر، و آنها را به جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان بر سر آب می رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می شدند، بدین گونه جستجویی کردند.

محمد بن عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیر مؤمنان به من گفت: «می دانی که چی عقبه بن سلم را به نزد امیر مؤمنان بالا برد؟»
گفتم: «نه؟»

گفت: «عمویم عمر بن حفص هبشی را از سند فرستاده بود که عقبه جزو شان بود و پیش ابوجعفر آمدند، وقتی حوایجشان را انجام داد و برخاستند عقبه را پس آورد و بتشانند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیر مؤمنان و خدمهٔ وی که همراه عمر بن حفص

بوده ام.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»

گفت: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «از قبیله ازد از بنی هناة.»

گفت: «ترا به وضعی نکو می بینم، ترا برای کاری می خواهم که مورد علاقه من است و پیوسته یکی را برای آن می جسته ام که شاید تو باشی اگر آنرا از پیش برداشتی ترا بالا می برم.»

گفت: «امیدوارم انتظار امیر مؤمنان را بر آورم.»

گفت: «خویش را نهان دار و کارت را مکتوم دار و فلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: در آن وقت عقبه پیش ابو جعفر رفت که بدو گفت: «این عموزادگان ما از کید و ایجاد خطر برای ملک ما باز نمی مانند، در فلان دهکده خراسان شیعیانی دارند که با آنها مکاتبه می کنند و زکات اموال خویش را با تحفه هایی از تحفه های دیارشان برای آنها می فرستد، با جامه ها و تحفه ها و مقداری طلا حرکت کن و ناشناس با آنها ای که از زبان مردم آن دهکده می نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته اند، به خدا محبوبتر و مقربتر از آنها کس نیست و اگر بر رای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد و خشوع برو تا عبدالله بن حسن را ببینی، اگر ترا نپذیرفت و چنین نخواهد کرد، صبر کن و باز پیش او برو، اگر باز چنان کرد، صیوری کن تا با تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی بر رفت تا پیش عبدالله رسید و با نام سه به دیدار وی رفت که او را نپذیرفت و تعرض کرد و گفت: «من این کسان نمی شناسم.» و او همچنان می رفت و

به نزد وی باز می گشت نانامه و تحفه های وی را پذیرفت و با او انس گرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی نویسم ولی تو نامه من به سوی آنهايي، به آنها سلام گوی و بگویی که دو پسر من فلان و فلان وقت قیام می کنند.»

گوید: عقبه برفت تا به نزد ابو جعفر رسید و خبر را با وی برگفت.

موسی بن عبدالعزیز گوید: ابو جعفر به سال صدوسی و هشتم فضل بن صالح بن علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن افتاد، از تو جدا نشوند و اگر ندیدیشان در باره آنها پرسش مکن»

گوید: وی به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند از جمله عبدالله ابن حسن و دیگر فرزندان حسن بجز محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن. و او خاموش ماند تا وقتی از حج باز گشت و به سیاه رسید و به عبدالله بن حسن گفت: «چرا دو پسر تو جزو کسان خویش به دیدن من نیامدند؟»

گفت: «نیامد نشان از روی بددلی و بدی نبوده ولی به شکار و تعقیب آن دلبسته اند و هرگز در خیر با شر کسان خود حضور نمی یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند و بر سکویی که در سیاه ساخته بودند نشست. عبدالله چوپانان خویش را بگفت تا شران وی را بیاوردند و به یکی از آنها گفت که شیری بدوشید، روی عمل در فدحی بزرگه، و روی سکو برد. عبدالله بدو اشاره کرد که به فضل بن صالح بده. چوپان سوی وی رفت و چون نزدیک رسید فضل از روی خشم بانگ نزد: «ای که... له مادر تو را میکده ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بود بر جست و قدح را گرفت و با آن به طرف فضل رفت. و چون فضل بدید که به طرف او می آید از او شرم کرد و ظرف را گرفت و بنوشید.

محمد بن یحیی گوید: زیاد بن عبید اللہ دبیری داشت به نام حفص بن عمر از مردم کوفه که شیعه بود و زیاد را از جستجوی محمد باز می داشت. عبدالعزیز بن سعد درباره وی به ابوجعفر نوشت که وی را به نزد خویش خواند. زیاد درباره وی به عیسی بن علی و عبداللہ بن ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند و سوی زیاد باز گشت.

علی بن محمد گوید: محمد با چهل کس نهانی به بصره رفت که پیش عبدالرحمان ابن عثمان رفتند. عبدالرحمان به او گفت: «مرا به هلاکت افکندی و سر زبانها افکندی پیش من جای گیر و یارانت را پراکنده کن.» گوید: اما او نپذیرفت و عبدالرحمان گفت: «جای شما پیش من نیست، در محله بنی-راسب جای گیر.» و او در محله بنی راسب جای گرفت.

ابوہبار مزی گوید: با محمد بن عبداللہ در بصره بودیم، و او کسان را سوی خویشین دعوت می کرد.

عیسی بن عبداللہ گوید: ابوجعفر می گفت: «وقتی وجود بنی راسب را در بصره به یاد می آوردم هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن جشیب لہیبی گوید: در ایام ابن معاویه در محله بنی راسب جای گرفتم؛ روزی یکی از آنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی را سبلی زد و گفت: «این به تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست و گفت: «این پیر را می بینی؟ پدرش در ایام حجاج به نزد ما جای گرفت و بماند تا ابن پسر برای وی تولد یافت و بدین حال و بدین سن رسیده، اما به خدا نه نام او را می دانیم نه نام پدرش را و نه اینکه از کدام قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد و پیش عبداللہ بن شیبان یکی از بنی مرہ بن عبید جای گرفت و شش روز بماند، آنگاه برون شد. ابوجعفر از آمدن وی به بصره خبر یافت و با شتاب بیامد تا به پل بزرگ رسید. خواستیم عمر را به دیدار وی فرستیم که

نپذیرفت و عاقبت بر او چیره شدیم که به دیدار وی رفت که گفت: «ای ابو عثمان، در بصره کسی هست که بر کار خویش از او بیمناک باشیم؟»
گفت: «نه».

گفت: «به گفته تو بس کنم؟»

گفت: «آری».

گوید: پس او باز گشت. و چنان بود که محمد پیش از آمدن ابو جعفر رفته بود. عامر بن ابو محمد گوید: ابو جعفر به عمرو بن عبید گفت: «یا محمد بیعت کرده ای؟»

گفت: «به خدا اگر امت همه کار خویش را به رأی من واگذارند برای آنها محلی قائل نیستم».

ابوب قزاز گوید: به عمرو گفتم: «در باره مردی که از دست رفتن دین خویش را تحمل کرد چه می گویی؟»
گفت: «به خدا من همانم».

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که اگر دعوت کنی سی هزار کس، ترا پاسخ گویند».

گفت: «به خدا محل سه کس رانمی دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می شناختم چهارمیشان بودم».

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: محمد و ابراهیم از ابو جعفر بیمناک بودند، سوی عدن رفتند و از آنجا سوی سندر رفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: زیاد برای امیر مؤمنان تعهد کرد که دو پسر عبدالله را پیدا کند و او را بر مدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن بن زید خبری درباره آنها می یافت، صبر می کرد تا از جای خویش بروند آنگاه به ابو جعفر خبر می داد

که نشان گفته او را می یافت و باورش می داشت تا به سال صد و چهل و چهارم که به حج رفت و چیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دو پسر عبدالله به نزد وی نمایان نشدند.

گوید: ابوجعفر عبدالله را پیش خواند و درباره آنها از وی پرسش کرد که گفت: «از آنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابوجعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابوجعفر، ناسزای مکیدن را درباره کدام یک از مادرانم می گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم؟ یا فاطمه دختر اسد؟ یا فاطمه دختر حسین؟ یا ام اسحاق دختر طلحه؟ یا خدیجه دختر خویلد؟» گفت: «درباره هیچیک از آنها، بلکه درباره جرباء دختر قسامة بن زهیر که زنی از قبیله طی بود.»

گوید: مسیب بن زهیر برجست و گفت: «ای امیرمؤمنان بگذار گردن روسپی زاده را بزنم.»

گوید: زیاد بن عیدالله برخواست و عیای خویش را بر او انداخت و گفت: «ای امیرمؤمنان او را به من ببخش که دوپسروی را برای تو پیدا می کنم.» و عبدالله را از ابوجعفر خلاصی داد.

ولید بن هشام بن قحذم گوید: حزین دلی خطاب به عبدالله بن حسن و سرزنش وی از اینکه زاده جرباء بود شعری گوید به این مضمون:

«شاید به جرباء یا به حکا که

«برام الفضل و دختر مخرج

«تفاخر می کنی

«که هر کدامشان عقیقی نجیب بودند

«و در قوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمد بن عباد گوید: سندی وابسته امیر مؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبه بن مسلم برای ابو جعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به عقبه گفت: «وقتی به فلان مکان رسم بنی حسن پیش من آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من او را حرمت می کنم و برتر می نشانم و غذا می خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به تو چشم زد، پیش روی وی بایست که او چشم خویش را از تو برمی گرداند، پس بگرد تا پشت وی را با انگشت بزرگ پای خویش قلقلک دهی و چشم بسته نوافکند و همین بس است مبدا در اثنای غذا خوردن ترایبند.»

گوید: پس روان شد و چون در آن ولایت پیش رفت بنی حسن پیش وی آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تا آنرا برداشتند و روبه عبدالله کرد و گفت: «ای ابو محمد، می دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیر مؤمنان بر همان قرارم.»

گوید: ابو جعفر به عقبه چشم زد که بگشت ناجلوروی عبدالله بایستاد که روی از وی بگردانید و سر خویش را بالا نگه داشت و عقبه پشت سرش بایستاد و وی را با انگشت قلقلک داد که سر برداشت و چشم بدو دوخت. آنگاه برجست و جلو ابو جعفر زانو زد و گفت: «ای امیر مؤمنان از من درگذر که خدا از تو در گذرد.»

ابو جعفر گفت: «خدا از من درنگذرد، اگر از تو در گذرم.» آنگاه بگفت تا او را بداشتند.

صالح مصلی دار گوید: بر سر ابو جعفر ایستاد بودم، وی در راه مکه در اوطاس غذا می خورد. عبدالله بن حسن و ابوالکرام و جمعی از بنی عباس نیز بر خوان وی

بودند، روی بہ عبداللہ کرد گفت: «ای ابو محمد، می بینم کہ محمد و ابراہیم از من دوری می کنند، دوست دارم کہ با من مأنوس باشند و پیش من آیند کہ جایزہ شان دهم و با آنها آمیزش کنم.»

گوید: عبداللہ دیر مدت خاموش بود، آنگاہ سر برداشت و گفت: «ای امیر مؤمنان بہ حق تو سو گند من از آنها و از محطشان خیر ندارم، از دست من رفته اند.» ابو جعفر می گفت: «ای ابو محمد چنین مکن، بہ آنها و کسانی کہ توانند تاملہ ترا بہ آنها برسانند بنویس.»

گوید: ابو جعفر آنروز از غذای خویش باز ماند کہ روی بہ عبداللہ داشت و عبداللہ قسم یاد می کرد کہ جای آنها را نمی داند و ابو جعفر تکرار می کرد کہ ای ابو محمد چنین مکن.»

گوید: شدت گریز محمد از ابو جعفر از آنرو بود کہ ابو جعفر در مکہ با گروہی از کنارہ گرفتگان با او بیعت کردہ بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی ابو جعفر بہ سال صد و چہلم حج کسرد، عبداللہ و حسن، پسران حسن بہ نزد وی آمدند، در آن اثنا کہ من و آنها بہ نزد وی بودیم و او سرگرم مکتوبی بود کہ در آن می نگریست مہدی سخن کرد و غلط گفت.

عبداللہ گفت: «ای امیر مؤمنان، یکی را بہ این نمی گماری کہ زبانش را اصلاح کند، کہ او خطاها می کند همانند کتیز.»

گوید: اما ابو جعفر متوجہ نشد، من بہ عبداللہ چشمک زدم، کہ بس نکرد و باز بہ ابو جعفر چنان گفت کہ این را بہ دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟» گفت: «نمی دانم.»

گفت: «باید او را پیش من آری.»

گفت: «اگر زبرد و قدم باشد قدمها را از او بر نمی دارم.»

گفت: «ربیع، او را بہ زندان ببر.»

موسی بن سعید جمحی گوید: عبدالله بن حسن به تمثیل شعری برای ابوالعباس خواند به این مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می‌کند
«که سود آن، از آن بنی‌نقیله است.»

و این آزرده‌گی در خاطر ابوجعفر بود و چون دستور داد که او را به زندان کنند گفت: «مگر تو نبودی که به ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترادر امان داشته بود و با تو نیکی می‌کرد؟»
ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله بن حسن به زندان بود پیش‌وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور داد کلاً و بردگان ترا بفروشد، اما گمان ندارم که کسی برای خرید آن قدم پیش‌نهد.»
گفت: «وای تو ای ابوحنین، به خدا اگر من و دخترانم را به بردگی بیارند، ما را می‌خرند.»

حارث بن اسحاق گوید: ابوجعفر رفت، عبدالله بن حسن به زندان بود و سه سال در زندان بماند.

ابو هباز مرزی گوید: وقتی به سال صد و چهلیم ابوجعفر به حج رفت، در آن سال محمد و ابراهیم پسران عبدالله نیز که نهان بودند به حج آمدند و می‌خواستند ابوجعفر را به غافلگیری بکشند. عبدالله بن محمد اشتر به آنها گفت: «من وی را از پیش‌پای شما برمی‌دارم.»

محمد گفت: «نه، به خدا هرگز او را به غافلگیری نمی‌کشم تا دعوتش کنم.»
گوید: کارشان و آنچه بر آن اتفاق کرده بودند سرنگرفت یکی از سرداران ابوجعفر که از مردم خراسان بود نیز در کارشان وارد شده بود.

گوید: اسماعیل بن جعفر به نزد ابوجعفر رفت و کار آنها را بدو خبر داد که

کس به طلب سردار فرستاد و بدو دست نیافت اما به جمعی از یاران وی دست یافت. آن مرد با غلام خویش و مالی در حدود دوهزار دینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابو هبار گوید: محمد به من دستور داد که چند شتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم و به قبه‌ای بردم و قطران مالیدم و با آن به قصد مدینه رفتم تا آنجا رسیدم. محمد پیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که آنها را به یکی از نواحی خراسان فرستاد.

گوید: ابو جعفر به کشتن یاران آن سردار که کارش چنان بود پرداخت. محمد گوید: وقتی ابو جعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیاده بن عبیدالله رفتم که گفت: «شگفتی‌ای از آنچه رادیشب دیده‌ام باشما بگویم، فرستادگان امیر مؤمنان نیمه شب به نزد من آمدند.»

گوید: و چنان بود که زیاد بسبب آمدن امیر مؤمنان به خانه خویش در ناحیه سنگفرش رفته بود می گفت: «فرستادگان در زدند و من که روپوشم را به خودم پیچیده بودم برون شدم و جز آن جامه‌ای بر من نبود. غلامان و خواجگان خویش را که در طاقنمای خانه بودند بیدار کردم و گفتم: اگر هم خانه را ویران کردند نباید هیچکس از شما به آنها سختی بگوید، دیر مدت در زدند، آنگاه برفتند و مدتی بیودند. آنگاه با گریزی پیامدند، گویی دو برابر یا سه برابر شده بودند، در را با گرز آهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی با آنها سخن نگفت که باز گشتند و مدتی بیودند، آنگاه کاری کردند که تحمل پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران کرده‌اند. گفتم که در را گشودند و پیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم، می‌خواستند مرا بردارند. یکیشان به من تسلیم می‌گفت، مرا تا خانه مروان بردند، دو کس بازوی مرا گرفتند و کشان کشان، با چیزی

همانند آن بپردتد تا مرا به کنار قبه بزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بود و گفت: وای توای زیاد، امشب با ما و خودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پرده در قبه را به کنار زد و مرا وارد کرد و مابین دودر پشت سرم ایستاد. در اطراف قبه شمع روشن بود، خادمی به یکسو ایستاده بود، ابو جعفر که حمایل شمشیر خویش را آویخته بود بر فرش بود که زیروی نه متکا بود و نه سجاده، سرفرو برده بود و روی گریزی که به دستش بود می زد.»

گوید: ربیع به من گفت که از وقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان ایستاده بودم و منتظر بانگ صبح بودم که آنرا گشایشی می پنداشتم و او يك كلمه بامن نمی گفت. آنگاه سر برداشت و گفت: ای روسپی - زاده، محمد و ابراهیم کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد و مدتی بیشتر از گذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سر برداشت و گفت: ای روسپی زاده محمد و ابراهیم کجا پند؟ خدایم بکشد اگر ترانکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار و بگذار باتو سخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده ای را بامالی که گفته بودی میان بنی هاشم تقسیم شود روانه کردی که به قادسیه رفت و کاردی در آورد که آنرا نیز می کرد و گفت: «امیر مؤمنان مرا فرستاده که محمد و ابراهیم را سربرم»، خبر به آنها رسید و فراری شدند.»

میگفت: «مرا پس فرستاد که برفتم.»

نصر بن قادم وابسته حنوط فروشان بنی محول گوید: آن سال که ابو جعفر به حج رفت، عبدویه و گروهی از یارانش به مکه بودند. به یاران خویش گفت: «می خواهم

ما بین صفامروه این نیم نیزه را در ابوجعفر فرو برم.»

گوید: این سخن به عبدالله بن حسن رسید و وی را منع کرد و گفت: «در جایی بزرگ هستی و رای من این نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابوجعفر به نام خالد پسر حسان که او را ابوالعساکر می گفتند و سالار هزار کس بود با عبدویه و یارانش همدل شده بود.

ابوجعفر بدو گفت: «به من بگو، تو و عبدویه و عطار دی می خواهید در مکه چه کنید؟»

گفتیم: «می خواهیم چنان و چنان کنیم.»

گفت: «کی منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله بن حسن.»

گوید: پس او را سربسته کرد که تا کنون دیده نشده است.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله را به زندان کرد در جستجوی دوپسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش را فرستاد و همراه وی از زبان شیعیان نامه ای به محمد نوشت که از اطاعت و آمادگی خویش سخن داشتند، مال و تحفه هایی نیز با وی فرستاد.

گوید: آن مرد به مدینه رفت و به نزد عبدالله بن حسن در آمد و درباره محمد از او پرسش کرد که بدو گفت: «در کوهستان جهنم است.» و گفت: «بر علی بن حسن، مرد پارسای ملقب به اغر که در ذی ابر جای دارد گذر کن او تراراهنمایی می کند.»

گوید: آن مرد بنزد علی بن حسن رفت که وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابوجعفر دیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بود و قضیه آن خبرگیر و منظور از فرستادن وی را برای عبدالله بن حسن نوشت، وقتی نامه به عبدالله رسید بترسیدند و ابوهبار را پیش علی بن حسن و محمد فرستادند که آنها را از آن کس بر حذر بدارد ابوهبار رفت تا پیش علی بن حسن رسید و از او پرسش کرد، گفت که وی

را به نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابو هبار گوید: به نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدم ش که در غاری نشسته بود، عبدالله ابن عامر اسلمی و دو پسر شجاع و دو دیگران نیز با وی بودند، آن مرد نیز بود که صدایش از همه بلندتر بود و از همه گشاده روی تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی بر او نمودار شد، با قوم نشستم و لختی سخن کسردم، آنگاه روی به محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس او بر خاست، من نیز با وی برخاستم و خبر آن مرد را با وی بگفتم که انالله گفت و پرسید: «چه باید کرد؟»

گفتم: «یکی از سه کار که هر کدام را خواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این مرد را بکشم.»

گفت: «جز به ضرورت خون نمی ریزم، دیگر چه؟»

گفتم: «او را در بند آهین می کنی و هر کجا رفتی با خویشان میبری.»

گفت: «مگر با این ترس و شتاب بدو توانم پرداخت، دیگر چه؟»

گفتم: «به بندش می کنی و به یکی از معتمدان خویش از مردم جهنمی سپاری.»

گفت: «این یکی.»

گوید: باز گفتم، مرد احساس خطر کرده بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد

چه شد؟»

گفتند: «فمقمه ای برگرفت و آب در آن ریخت و در این بلندی پنهان شد که

وضو کند.»

گوید: در کوه و اطراف آن بگشتیم، گویی زمین او را فرو برده بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تا به راه رسیده بود، بدویانی بر او گذشته بودند که

باری برای مدینه داشتند، به یکشان گفت: «این جو ال را خالی کن و مرا در آن بنه که

لنگه آن یکی باشم و فلان و فلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» و جوال را خالی کرد و او را برداشت تا به مدینه رسانید. پس از آن به نزد ابوجعفر رفت و همه چیز را با وی برگفت اما نام هبار و کنیه او را نگفت و به گردن و برنامه انداخت.

گوید: ابوجعفر درباره جستجوی و بر مزی نامه نوشت، یکی از آن طایفه را پیش وی آوردند که و برنامه داشت، از حکایت محمد و آنچه خبرگیر با وی گفته بود از او پرسید و اوقسم یاد کرد که چیزی از این باب نمی داند. پس برگفت تا هفتصد تازیانه به او زدند و به زندان بود تا وقتی که ابوجعفر بمرد.

حارث بن اسحاق گوید: ابوجعفر در کار جستجوی محمد مصر بود. به زیاد بن عبيدالله حارثی نوشت که آنچه را تعهد کرده بود انجام دهد. محمد برای مدتی کوتاه به مدینه آمد، زیاد خبر یافت و با وی ملاطفت کرد و امانش داد که با وی بر مردمان آشکار شود.

محمد، ابتر و وعده داد، زیاد هنگام تاریکی بر نشست و با محمد در بازار عقب وعده کرد که در آنجا به هم رسیدند، محمد آشکار بود و نهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد و گفت: «ای مردم، این محمد بن عبدالله بن حسن است.» آنگاه رو برد و کرد و گفت: «به هر يك از شهرهای خدا که می خواهی برو.» محمد متواری شد و این خبر از طرق گونه گون به ابوجعفر رسید.

عیسی بن عبدالله گوید: ابراهیم بن عبدالله به نزد زیاد رفت زره ای آهنین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد و گفت: «ای ابواسحاق گویی از من بدگمانی، به خدا هرگز از من به توبدی نخواهد رسید.»

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: زیاد، محمد را بر نشاند و سوی بازار برد، مردم مدینه هم دیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» و او متواری شد و نمودار نشد تا وقتی که قیام کرد.

حارث بن اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیاد بن عیدالله کرده بود اخبار مکرر به ابو جعفر رسید. ابوالاثر را که یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد؛ برای وی نامه‌ای نوشت؛ چند مکتوب نیز به وی داد و دستور داد نامه خویش را نخواند تا به اعوص رسد به یک منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبدالعزیز بن مطلب بود بر مدینه (وی قاضی زیاد بن عیدالله بود) و در بند آهنین کردن زیاد و مصادره همهٔ اموال وی و ضبط همه اموال او و گرفتن عاملانش و فرستادن وی و عاملان به نزد ابو جعفر.

گوید: ابوالاثر هفت روزمانده از جمادی الاخر سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود بر نشسته بود، گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند: «بر نشسته.»

گوید: فرستادگان خبر آمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب پیامد تا وارد خانه مروان شد؛ ابوالاثر به نزد وی آمد و نامه‌ای را از جانب ابو جعفر بدو داد که دستورش می‌داد دربارهٔ سه چیز شنوا و مطیع باشد.

گوید: و چون نامه را بخواند گفت: «شتوایی و اطاعت، ای ابوالاثر هر چه می‌خواهی بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیز بن مطلب فرست.» پس کس از پی وی فرستاد و نامه را به وی داد که به گفتهٔ ابوالاثر عمل کند، و چون آنرا بخواند گفت: «شتوایی و اطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد داد که دستور می‌داد کار را به ابن مطلب تسلیم کند و مکتوبی به ابن مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن مطلب گفت: «چهار بند آهنین و آهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ایو یحیی را در بند کن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیز گرفت.

هشتاد و پنج هزار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت و هیچکس از آنها را به جای نگذاشت، آنها را با زیاد ببرد وقتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند و سلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابوجعفر شما را ببیند بلك ندارم که بامن چه خواهند کرد.» به سبب وضع و بزرگمردیشان.

علی بن عبدالحمید گوید: همراه زیاد برفتیم، شبی زیر کجاوه وی راه می‌رفتیم روی به من کرد و گفت: «به خدا برای خویش به نزد امیر مؤمنان گناهی ندارم، جز آنکه پندارم در مورد دو پسر عبدالله از من آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمد بن عبدالعزیز از دست آنها بگریخت و سوی مدینه باز گشت. ابوجعفر دیگران را به زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی بن عبدالله گوید: وقتی ابوجعفر، مبهوت و ابن ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد را گرفته بود و زیاد شعری خواند به این مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می‌کنم که از آنها نیستم

«دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله بن عمران گوید: در ایامی که ابوجعفر، ابوالأزهر را به جستجوی بنی-حسن فرستاده بود، من و شعبانی، یکی از سرداران ابوجعفر، به نزد زیاد بن عبدالله رفت و آمد داشتیم. بلك روز که با ابوالأزهر راه می‌رفتیم یکی پس وی آمد و به او چسبید و گفت: «مرا درباره محمد و ابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش ما برو.»

گفت: «این نیکخواهی امیر مؤمنان است.»

گفت: «وای نواز پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما او نخواست که برود، ابوالآزهر او را رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم او را درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابوجعفر از پس زیاده، محمد بن خالد را بر مدینه گماشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابوجعفر پس از زیاده، محمد بن خالد را بر مدینه گماشت و دستور داد در کار جستجوی محمد بکوشد و دست او را در کار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس او با شتاب برقت، اول رجب سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستاده وی از شقره پیامد که میان اعوص و طارف بود در دو منزلی مدینه.

گوید: محمد بن خالد هفتاد هزار دینار و هزار هزار درم در بیت المال یافت و آنرا مصرف کرد و مالهای فراوانی را که در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبه خویش ثبت کرد.

گوید: ابوجعفر، محمد بن خالد را به کند کاری منسوب داشت و بدو نوشت که مدینه و اطراف را بکاوید. محمد بگفت تا دیوانیان برای کسانی که بدین کار می رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاضری دلقک دستمزد معین کردند، وی با هزار دینار که داشته بود با کسان دادوستد می کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد، آنجا را بکاوند محمد قسری کسان را گفت که هفت روز در خانه های خویش بمانند و فرستادگان وی و سپاهیان بر خانه های کسان می گذشتند و آنجا را می کاویدند، اما چیزی نمی یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بود که بدان مشخص باشند و کسی متعرضشان نشود و چون ابوجعفر در کار محمد پیشرفتی ندید و مقدار مالی را که خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن ضبه گوید: قضیه محمد و ابراهیم برای ابوجعفر مشکل شد و کسی فرستاد و ابوالسعلاء را که از مردم قیس بن عیلان بود پیش خواند و گفت: «وای تو! مرا درباره

کار این دو مرد مشورت گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست که یکی از فرزندان زبیر باطلحه را به کارگیری که آنها از سرکینه توی جشجو می کنند و چیزی نمی گذرد که هر دو را پیش تو می آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای نکویی آورده ای! به خدا این از من نهان نبود اما با خدا پیمان کرده ام که از خاندانم به کمک دشمنان خودم و آنها انتقام نگیرم اما یکی از اوباشکان عرب را مأمور آنها می کنم و همان می کند که گفتی.»

گوید: آنگاه رباح بن عثمان بن حیان را فرستاد.

موسی بن عبدالعزیز گوید: وقتی ابو جعفر می خواست محمد بن خالد را از مدینه معزول کند، روزی بر نشست و چون از خانه خویش برون شد یزید بن اسید سلمی پیش روی وی آمد و دعا کرد و با وی به راه افتاد که بدو گفت: «جوانی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگر کنم و به حرمت رسانم و بر سرورین - مقصودش ابن قسری بود - تسلط دهم که وی را باز بچه کند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «رباح بن عثمان مری.»

گفت: «این را یا هیچکس مگوی.»

گوید: آنگاه برفت و بگفت تا اسبان و جامه ها و بارها برای حرکت آماده شد و چون از نماز عشا بازگشت رباح را خواست و آنچه را از دغلی زیاد و ابن قسری در کار پسران عبدالله دیده بود با وی یگفت و او را ولایتدار مدینه کرد و گفت که هماندم بی آنکه به خانه خویش رود حرکت کند و دستور داد که در جستجوی آنها بکوشد.

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابوالسراغ رسید او را پیش خواند که بیامده بدو گفت: «ای ابوالسراغ، خوب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات روزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بداده، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش.»

گفت: «رای درست آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او یارانش حمله کردند و چون بموی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابوالسراغ شاکری و جمیع بسیاری از یکه سواران و محافظان در حدود دویست کس با وی فرود آمدند که چون مسرود با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها و شمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از او دور بودند، آنگاه مسکین بن عامر بن انیف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ برآورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالوتان پیاده شده، مگر شرم ندانید، فرار مایه زبونی و ننگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش زدند، و جمعی بسیار با وی پیش رانیدند و به خوارج حمله بردند، در حالی که معقل بن قیس زیر پرچم خویش با دلبرانی که پیش وی پیاده شده بودند با دشمن درگیر بود، با آنها در آویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها رانندند.

چیزی نگذشت که محرز بن شهاب با گروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالسراغ را بر پهلوی راست نهاد، محرز بن بجبر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را

بهمن گفت: «ای ابوالبختری دست مرا بگیر که پیش این پیرویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله بن حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیر مؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزد بسک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به کار نگرفته است به خدا چنانکه زیاد و ابن قسری را باز بچه کردی مرا باز بچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسر محمد و ابراهیم را پیش من بیاری و گرنه جانت را می گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو که بودی قیسی که میان آنها سرت را می برند چنانکه سر گوسفند را می برند.»

ابوالبختری گوید: به خدا ریاچ بوقت باز گشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می کردم و از سخنانی که با وی گسته بود پاهایش به زمین می کشید.

گوید: گفتم: «به خدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود به زبان آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می برند.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ریاچ به مدینه آمد، محمد قسری را پیش خواند و درباره مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینتک دبیر من که اینرا بهتر از من می داند.»

گفت: «من از تو می پرسم و مرا به دبیرت حواله می کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند و چند تازیانه زدند. سپس رزام را که دبیر و وابسته محمد قسری بود بگرفت و شکنجه بر او افکند و در هر نوبت پانزده تازیانه به او می زد، دستش به گردن بسته بود و از صبح تا شب وی را در صحن مسجد و میدان می بردند. نهانی به او گفته شد پای علی بن خالد را به میان یار اما بهانه ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمر بن عبدالله جذامی که جانشین سالار نگهبانان بود وی را بیرون آورد و می‌خواست بزند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدو گفت: «این روز نوبت تو است، می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدا برتن من جایی برای زدن نیست، اگر می‌خواهی کف دستهایم. پس، دستهای وی را بیاورد و پانزده تازیانه به کف آن زد.

گوید: فرستادگان رباح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدو می‌گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگواز من دست بدارند تا مکتوبی بنویسم.» پس دستور داد تا از او دست بداشتند، آنگاه با وی اصرار کرد و پیغام داد که امشب مکتوب را با حضور کسان بیار و به من ده.

گوید: و چون شب شد کسی از پی وی فرستاد که پیش رباح رفت جمعی نیز پیش وی بودند و گفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هر چه در آن هست باطل است.» پس ابن حیان بگفت که بکشد تازیانه به او زدند و سوی زندانش باز بردند.

عبدالله بن محمد گوید: وقتی خدای آدم را از بهشت فرو فرستاد وی را بر ابوقبیس بالا برد و همه زمین را پیش روی وی برد که آنرا بدید و بدو گفت: «این همه از آن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که در آن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» و این را به وسیله ستارگان می‌دانست، آنگاه این کار بر او سخت شد و خدای عز و جل آینه‌ای از آسمان فرستاد که به وسیله آن هر چه را در زمین بود می‌دید. وقتی آدم بمرد شیطانی به نام فطس به طرف آینه رفت و آنرا شکست و بر آن در مشرق شهری ساخت به نام جابرث. وقتی سلیمان بن-

داود پیامد درباره آئینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس درباره آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه های جابوت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابوت ویران می کنند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آئینه را به نزد سلیمان آورد که پاره های آنرا پهلوی هم می نهاد و آنرا به وسیله پاره چرمی به جای خود محکم می کرد و در آن نظر می کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بر آئینه جستند و آنرا بردند و چیزی از آن باقیماند که بنی اسرائیل همچنان به ارث می بردند تا به رأس الجالوت رسید و آنرا پیش مروان بن محمد آورد که آنرا می ساید و بر آئینه دیگر می نهاد و در آن چیزهای ناخوشایند می دید، پس آنرا بینداخت و گردن رأس الجالوت را بزد و آئینه را به یکی از کنیزان خویش داد که در پنبه ای نهاد و سپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابو جعفر پیامد درباره آن پرسش کرد که گفتند: «به نزد فلا نیست.» و به جستجوی آئینه برآمد تا آنرا به دست آورد که به نزد وی بود و آنرا می ساید و بر آئینه دیگر می نهاد و در آن می دید، و چنان بود که محمد بن عبدالله را می دید و به رباح بن عثمان نوشت که محمد بن عبدالله در ولایتی است که در آنجا ائرج و تآک هست و وی را در آنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابو جعفر به محمد نوشته بود: در هیچ جا بیشتر از مدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، و او جابه جا می شد. محمد را در بیضا می دید که در حدود بیست میل آنسوی بیشه بود و از آن اشجع بود. به رباح نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجا کوه هست و کورده های بزرگ، که او را می جست اما نمی یافت.

گوید: بدو نوشت که وی در کوهستانی است که دانه سبز و قطران در آن هست که گفت: «این رضوی است.» اما او را جست و نیافت.

ابوصفوان نصر، نواده نصر بن سیار گوید: شنیدم که به نزد ابو جعفر آینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارث بن اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جبهه بود، از توابع یثرب.

گوید: پس ریاح، عمرو بن عثمان جهنی را که یکی از بنی‌جشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد برسد و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. يك پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه یفتاد و پاره پاره شد و عمرو بن عثمان باز گشت.

عبدالله بن محمد طایی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد و محمد چندان سختی دید شعری گفت به این مضمون:

«شلوارش دریده بود و از پابرهنگی شکوه داشت

«که لبه‌های سنگ نیز، آنرا می‌خراشید

«ترس او را سرگردان کرد

«و آنرا ناچیز شمرد

«و هر که از تیغ تیز گریزد

«چنین باشد

«مرگ مایه راحت وی می‌بود

«و بندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمد بن عبدالله گوید: در آن اثنا که با کنیز فرزنددار خویش در رضوی بودم

و پسر شیرخوار من به نزد وی بود این سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه در کوهستان به من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به فرار برون شدم کنیز نیز گریخت و کودک از بغل او بیفتاد و پاره پاره شد.

عبیدالله بن محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام کرده بود، این سنوطی رایش وی آوردند که بدو گفت: «ای ابن سنوطی حکایت کودک را می‌دانی؟» گفت: «آری به خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس بگفت تا او را بداشتند و همچنان به زندان بود تا محمد کشته شد. محمد گوید: در سنگستان، پایین و بالا می‌رفتم، ناگهان ریاخ و سواران نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و برده‌انه آن ایستادم و آب می‌نوشیدم، ریاخ مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی را بکشد چه نیکو ساق دستی دارد.»

عثمان بن مالک گوید: جستجوی ریاخ، محمد را به زحمت انداخته بود به من گفت: «صبحگاهان سوی مسجد فتح رویم و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح را بکردم، آنگاه سوی وی رفتم که روان شدیم. محمد پیراهنی کلفت داشت بایک عبا ی قرقبی ریز بافت، از جایی که در آن بود برون شدیم و چون نزدیک شدیم ریاخ را دیدم با جمعی از یارانش همه سوار، گفتمش: «اینک ریاخ، انا لله وانا الیه راجعون.»

گوید: اما او بی اعتنا گفت: «برو» و من برفتم، اما پاهایم تاب بردنم را نداشت. وی از راه بگشت و بنشست و پشت خویش را به طرف راه کرد و ریشه‌های عبایش را بر چهره خویش انداخت. وی تنومند بود. وقتی ریاخ بر آبروی رسید روی به یاران خویش کرد و گفت: «زنیست که ما را دیده و شرمگین شده.»

گوید: من برفتم تا وقتی که خورشید برآمد ریاخ پیامد و بالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن از سمت بطحان برفت، آنگاه محمد پیامد و وارد مسجد شد و دعا گفت.

محمد بن عبدالله تا وقتی که قیام کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می یافت و چون کار وی برای منصور دراز شد و به اودست نیافت و عبدالله بن حسن همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله بن عمران آمده عبدالعزیز بن سعید به ابو جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست توافتند در صورتی که فرزندان حسن آزادند، به خدا هر کدامشان در دل مردم از شیر پر مهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بود که وی را به اندیشه زندانی کردن آنها واداشت.

گوید: سپس او را پیش خواند و گفت: «این نظر را کی باتو گفتم؟»

گفت: «فلیح بن سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیز بن سعید که خبر گیر ابو جعفر و عوامل زکات بود بمرد، فلیح بن سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله بن همران گوید: ابو جعفر به رباح دستور داد که فرزندان حسن را بگیرد و ابو الازهر مهری را برای اینکار فرستاد.

گوید: چنان بود که عبدالله بن حسن را به زندان کرده بود و ناسه سال همچنان به زندان بود و حسن بن حسن به سبب وی ریش خویش را رنگ نمی کرد و ابو جعفر گفت: «عزادار چه می کند؟»

گوید: پس رباح، حسن و ابراهیم پسران حسن و حسن بن جعفر بن حسن و سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن، و محمد و اسماعیل و اسحاق پسران ابراهیم بن حسن را که نسب همگی شان به علی بن ابیطالب می رسید گرفت. عباس بن حسن را نیز بر در خانه اش گرفتند مادرش عایشه دختر طلحه بن عمر گفت: «بگذار بداورا ببویم.»

گفتند: «به خدا تا وقتی که در این دنیایی نه.»

علی بن حسن را نیز که لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن جعفر گوید: ابو جعفر، عبدالله بن حسن، برادر علی نیز با آنها زندانی شد.

حارث بن اسحاق گوید: رباح آشکارا محمد و ابراهیم پسران عبدالله را دشنام گفت و مردم مدینه را نیز دشنام گفت.

گوید: آنگاه روزی که بر منبر بود از آنها به نام فاسقان و عصیانگران و جنگجویان یاد کرد.

گوید: آنگاه دختر ابو عبیده مادرشان را یاد کرد و زشت گفت و مردم تسبیح گفتند و آنچه را گفته بود سخت ناروا گرفتند که روی به آنها کرد و گفت: «شماها! ما از دشنام گفتن آنها باز نمی مانیم، خدا ذلت و خواری را به چهره هاتان بپسباند، به خدا به خلیفه شما می نویسم و دغلکاری و سستی تان را در کار نیکخواهی به او خبر می دهم.»

گفتند: «ای ابن محدود از تو نمی شنویم» و ریگ به او انداختند که شتابان برفت و وارد خانه مروان شد و در را بر روی خویش بست.

گوید: کسان نیز برفتند و مقابل وی صف بستند و ریگ پرانیدند و دشنام گفتند آنگاه بس کردند و دست برداشتند.

محمد بن یحیی گوید: موسی بن عبدالله بن حسن و نیز علی بن محمد نواده حسن را وقتی که از مصر آمد، با آنها به زندان کردند.

عبدالله بن عمر گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش علی را سوی مصر فرستاد و بدو که آهنگ قیام داشت به عامل مصر نمودند که او را به بند کرد و بنزد ابو جعفر فرستاد که معترف شد و باران پدر خویش را نام برد، عبدالرحمان بن ابی العوالی و ابو حنین از جمله نامبردگان بودند که ابو جعفر بگفت تا آنها را به زندان کردند و ابو حنین را یکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن بن حسن، بر ابراهیم بن حسن گذشت که شتران خویش را غلف

می‌داد، بدو گفت: «عبدالله به زندان است و تو شرانت را علف می‌دهی، غلام زانو بند
آنها بگشای.» که بگشود، آنگاه به شران بانگ زد و یکی از آن به جای نماند.
علی بن عبدالله گوید: بر در ریا، در اطاقك حضور یافتیم اجازه گیر، گفت:
«هر کس از فرزندان حسین اینجا است در آید.»

عمویم عمر بن محمد گفت: «بین ایتان چه می‌کنند.»
گوید: از در اطاقك وارد شدند و از در مروان برون شدند.
گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجا است در آید،» که از در
اطاقك وارد شدند. آهنگران نیز از در مروان وارد شدند. آنگاه گفته شد که غل‌ها را
بیارند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت: «وقتی ریا نماز صبح می‌کرد، کس از پی من و قدامه
این موسی می‌فرستاد و مدتی با ما گفتگو می‌کرد. روزی به نزد وی بودیم، وقتی آنجا نشستیم
یکی را دیدیم که در عیای سبز خویش پیچیده بود، ریا می‌گفت: «خوش آمدی و
به جا آمدی حاجت تو چیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز با کسانی به زندان کنی.» معلوم شد وی علی بن حسن
بود.

گوید: ریا گفت: «به خدا امیر مؤمنان این را برای تو منظور خواهد داشت.»
آنگاه وی را با آنها به زندان کرد.

سعید بن ناشره وابسته جعفر بن سلیمان گوید: محمد پسر خویش علی را فرستاده
بود که در مصر گرفته شد و در زندان ابو جعفر در گذشت.

موسی بن عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود.
پدرم از ریا خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زندان ما را در آن قرار
دهد.

گوید: اجازه داد و پدرم خانه‌ای خرید که بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادر از شد محمد به نزد مادر خویش هندرفت و گفت: «من به پدر و عموهایم بیش از آنچه تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که دست در دست این قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید: مادرش جامه‌های زده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان آمد. بنو اجازه دادند و چون پدرم او را بدید بشناخت و برخاست و بنزد وی رفت که خبر محمد را با وی بگفت.

پدرم گفت: «ابدأ، صبر می‌کنم به خدا امیدوارم که خدا به وسیله او گشایش خیری دهد. به او بگو به کار خویش دعوت کند و در آن بکوشد که گشایش ما به دست خداست.»

گوید: پس او برقت و محمد درباره مقصود خویش یکدله شد. در این سال، فرزندان حسن بن حسن بن علی را از مدینه به عراق بردند.

سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را
سوی عراق بردند و وضعیتان وقتی که
میبردندشان چگونه بود؟

عبدالله به نقل از پدرش گوید: وقتی ابوجعفر به حج آمد، محمد بن عمران و مالک بن انس را پیش یاران ما فرستاد و از آنها خواست که محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی تسلیم کنند.

گوید: آن دو مرد پیش ما آمدند، پدرم ایستاده بود و نماز می‌کرد پیام ابوجعفر را با آنها بگفتند. حسن بن حسن گفت: «این نتیجه کار پسرشوم من است، به خدا این رای مانست و به نظر ما نبوده و در باره آن تدبیری نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم رو بدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می‌کنی و برادرزاده‌ات را در مورد مادرش آزار می‌کنی؟»

گوید: پدرم از نماز خویش بگشت، پیام را بدورسانیدند، که گفت؟ «نه به خدا يك كلمه به پاسخ شمانمی گویم، اگر خواست به من اجازه دهد که بینمش چنین کند.»
گوید: آندو مرد رفتند و به ابو جعفر خبر دادند که گفت: «میخواهد مرا جادو کند نه، به خدا تادو پسرش را بنزد من نیارد، چشم وی به چشم من نخواهد افتاد.»
ابن زبالة گوید: از یکی از مطلقان شنیدم که می گفت: «عبدالله بن حسن با هر که بخلوت سخن می کرد رای وی را می گردانید.»

موسی بن عبدالله گوید: پس از آن ابو جعفر به آهنگ حج حرکت کرد و باز گشت اما وارد مدینه نشد سوی ربنده آمد که ما آنجا بودیم.

حارث بن اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به نزد رباح به زندان بودند تا وقتی که ابو جعفر به حج رفت به سال صد و چهل و چهارم، رباح در ربنده پیش وی رفت که او را به مدینه پس فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمد بن عبدالله عثمانی را نیز که برادر مادری فرزندان حسن بود بفرستد. مادر همگی شان فاطمه دختر حسین بن علی بن ابیطالب بود.

گوید: رباح کس پیش محمد عثمانی فرستاد که در ملك خود بود در بدر که او را به مدینه آورد. آنگاه رباح با فرزندان حسن و محمد بن عبدالله عثمانی سوی ربنده رفت و چون به قصر نفیس سهیلی مدینه رسید آهنگران خواست با کندها و غلها و برهريك از آنها کندی و غلی نهاد. حلقه های کندی عبدالله بن حسن تنگ بود که او را بگریزد و بنالید. برادرش علی بن حسن قسمش داد که حلقه های خویش را اگر گشاده تر است با وی عوض کند که عوض کردند آنگاه رباح آنها را سوی ربنده برد.

جویریة بن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابو جعفر بردند کندها آوردند که آنها را کند کنند در آنوقت علی بن حسن ایستاده بود و نماز می کرد.
گوید: میان کندها يك کندی سنگین بود که نزد يك هر که می بردند از آن می رمید و می خواست از آن معاف شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌نالبه ترقیش اینست.»
 آنگاه پای خویش را دراز کرد که کند را بر آن نهاده.
 عبدالله بن عمران گساید: کسی که آنها را سوی ربنه برد ابوالاظهر
 بود.

حسین بن زید بن علی گوید: صبحگاه به مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه
 ابوالاظهر از خانه مروان برویشان می‌آوردند که می‌خواستند آنها را سوی ربنه برند
 چون باز گشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چشمه خبر
 داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن را دیدم که در محملها حرکت می‌دادند.»
 گفت: «بنشین.» و غلام خویش را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند،
 سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیا و به من خبر بده.»
 گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفر بن محمد بر خاست و پشت پرده‌ای موین بایستاد که از پشت آن
 می‌دید و کسی او را نمی‌دید. عبدالله بن حسن را در محملی رو به روی خویش دید که
 سیاه پوشیده بود و همه خاندان وی چنان بودند.

گوید: و چون جعفر در آنها نگریست چشمانش گریان شد چنانکه اشکش
 بر ریشش روان شد. آنگاه رو به من کرد و گفت: «ای ابو عبدالله به خدا از پس اینان،
 بخاطر خدا حرمتی را محفوظ نمیدارند.»

مصعب بن عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن را بردند حارث بن عامر آنها را در ربنه
 بدید و گفت: «حمد خدای را که شمارا از ولایت ما بیرون کرد.»
 گوید: حسن بن حسن آماده پاسخ گویی وی شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت
 می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابی‌رود، حاجب محمد بن عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن را حرکت دادند

محمد و ابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، از او پرسش می‌کردند و از او اجازه قیام می‌خواستند که می‌گفت: «شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابو جعفر نگذاشتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که محترمانه بمیرید.»

محمد بن یحیی گوید: وقتی فرزندان حسن به‌ر بده رسیدند، محمد بن ابی‌عبدالله عثمان به‌نزد ابو جعفر رفت که پیراهنی بر تن داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای نازک‌زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابو جعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث!»

محمد گفت: «سبحان الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم بن عبدالله بن حسن است از کجا آبتن شده؟ تو بامن به قید طلاق و عتیق پیمان کردی که بامن دغلی نکنی و بادشمنی بر ضد من همدستی نکنی پس از آن، به‌نزد دختر خویش می‌روی که رنگ‌زده و عطر زده. پس از آن‌وی را آبتن می‌بینی و از آبتنی وی شگفتی نمی‌کنی! تو پیمان شکنی یا دیوث. به خدا آهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسم‌هایم بر این بود که در کار دغلی تو دانسته دخالت نکنم. اما تهمنی که به این دختر زدی خدای او را به سبب نسب پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم از آن برکنار داشته، وقتی آبتنی وی نمودار شد پنداشتم که به‌هنگام غفلت ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابو جعفر از گفته‌ی وی آزرده شد و بگفت تا جامه‌های وی را بدرند، پیراهن وی را از روی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که یک‌صد و پنجاه تازیانه به‌او زدند که سخت بی‌تاب شد ابو جعفر همچنان به او ناسزا

می گفت و وانمی ماند. یکی از تازیانه ها به صورتش خورد که گفت: «وای تو از چهره ام دست بدار که حرمت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر آست.»

گویند: ابو جعفر به ترغیب پرداخت و به ضارب گفت: «به سرا! به سرا!»

گوید: پس نزدیک به سی تازیانه به سرش زدند سپس قبلی چوین خواست که همانند وی دراز بود که وی بلند قد بود و آنرا در گردنش محکم کردند و دست وی را بدان بستند و باقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته ای از آن وی به طرفش دوید و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ترا بعبای خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش نیک یابی به خدا شغافی زیر جامه ام از ضرباتی که به من رسیده برایم سخت تر است.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکند و او را سوی یاران زندانش بردند. محمد بن هاشم بن یزید، وابسته معاویه گوید: در ربذه بودم که فرزندان حسن را در غل بیاوردند، عثمانی نیز با آنها بود، گفتی وی را از نقره ساخته اند، پس آنها را نشانیدند. چیزی نگذشت که یکی از پیش ابو جعفر درآمد و گفت: «محمد بن عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به درون رفت و چیزی نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه را شنیدم.

گوید: ابوب بن سلمه مخزومی به پسرانش گفت: «پسرکان من کسی را می بینم که با هیچ کس ملائمت ندارد مراقب خویشتن باشید مبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتی یک زنگی بود که تازیانه رنگ او را بگردانیده بود و خونش روان بود، یک تازیانه به چشمش خورده بود که برون زده بود. وی را پهلوی برادرش عبدالله بن حسن نشانیدند. تشنه شد و آب خواست، عبدالله بن حسن گفت: «ای مردم کی جرعه آبی به فرزند پیمبر خدای می نوشانند؟» مردم از

او دوری گرفتند و آب به وی ندادند تا يك خراسانی آبی به نزد وی آورد و چنانکه نبینند بدوداد که بنوشید.

گوید: لحظاتی گذشت ابو جعفر برون شد، در يك طرف محملی بود که طرف راست آن ربیع نشسته بود بريك استر سرخموی. عبدالله به او بانگ زد: «ای ابو جعفر به خدا ما به روز بدر با اسیران شما چنین نکردیم.»

گوید: ابو جعفر به او گمباش گفت و آب دهان افکند و برفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمد بن عبدالله عثمانی به نزد ابو جعفر وارد شد درباره ابراهیم از او پرسید که گفت: «از او خبر ندارم.» و ابو جعفر چهره اش را با گرز بکوفت.

محمد بن ابی حرث گوید: ابو جعفر درباره محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که رباح بدو گفت: «ای امیر مؤمنان! مردم خراسان شیعیان و یاران تو اند، مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزد آنها يك کافر است و به هیچيك از فرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمد بن عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از او باز نمیاند.»

گوید: این سخن در دل ابو جعفر کارگر شد و چون به حج رفت محمد عثمانی به نزد وی آمد که بدو گفت: «ای محمد مگر دختر نوه مسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن نیست؟»

گفت: «چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر در منی به سال فلان و فلان.»

۱- در این عبارت که آثار آن نه به این صراحت، جامع‌جا، در صفحات پیشین موج می‌زند دقت کنید که به خوی عربان و قانون صحرا یعنی کینه موروث و انتقام نسلی از نسلها، حوادث پیش همچنان در خاطرها زنده بود و زیربنای حوادث جاری را پدید آورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیار دشوار است.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند و زینت می‌کند؟»
گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیرمؤمنان با دختر عموی خویش چنین می‌گویی؟»
گفت: «ای پسر زن بوگندو.»

گفت: «کدام يك از مادرانم بوگندو بود؟»

گفت: «ای پسر زن بدکاره.» آنگاه با گرز به چهره وی زد و آنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و در باره او شعری گفته بود به این مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را واگذارید

«و بجای خویش نشینید

«و خوشدل باشید از اینکه من

«نمی‌خواهم و او بیدار است

«گویی بهنگام شب به یاد رقیه

«در آتش فروزانم.»

سلیمان بن داود گوید: هرگز ندیدم عبدالله بن حسن از بلیه‌ای بتالد مگر يك روز که شتر محمد بن عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آماده آن نبود، پایش در زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته بود، دیدم که قید بگردنش بسود و می‌لرزید و عبدالله بن حسن را دیدم که به سختی می‌گریست.

موسی گوید: وقتی به ربه رسیدیم، ابو جعفر به پدر من پیغام داد که یکی از خودتان را پیش من فرستید و بدان که وی هرگز پیش تو باز نخواهد گشت.
گوید: پسران برادرانش پیش دویدند و خویشانش را بر او عرضه می‌کردند که

برای آنها پاداش نيك مسئلت كرد و گفت: «خوش ندارم كه پدرانان را به سبب شما مصیبت زده كنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، و چون مرا بدید گفت: «خدا دیده‌ای را به تو شاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی‌دادم چه مقدار زدند، سپس تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواند که بدو نزدیک شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد و يك دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگه است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، به خدا مرا گناهی نیست و از این کار به‌دورم.» گفت: «برو و دو برادرت را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا پیش رباح بن عثمان می‌فرستی که خبرگیر و مراقب بر من می‌گمارد و به هر راهی بروم فرستاده‌ای از او به دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می‌گیرند.»

گوید: حسن به رباح نوشت که بر موسی ملطه‌ای نداری.

گوید: پس کشیک‌بانی همراه من فرستاد و دستورشان داد خبر مرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانه هشام نزدیک سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا بودم. رباح به ابو جعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه‌ای برای امیرمؤمنان رخ دهد. ابو جعفر بدو نوشت که وقتی این نامه من به‌تورسید وی را سوی من روانه کن و او مرا روانه کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین آورده‌اند که گوید: پدرم به ابو جعفر پیغام داد که منی خواهم به محمد و ابراهیم نامه‌نویسم، موسی را بفرست شاید آنها را

ببیند»، و به آنها نوشت که پیش ابوجعفر روند. اما به من گفت: «از طرف من به آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گويد: مى خواسته بود مرا از چنگ ابوجعفر نجات دهد که به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم و به آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دوپسر امیه، من از شما بی نیازم

«بی نیازی از اینرو است که من لرزان و فانیم

«ای دوپسر امیه اگر به پیری من ترحم نیارید

«شما و یفرزندی همانندید.»

گويد: با فرستادگان ابوجعفر در مدینه بماندم تا وقتی رباح مرا به تأخیر منسوب داشت و این را به ابوجعفر نوشت و مرا پیش وی روانه کرد.

عمران بن محرز از مردم بنی الکاء گوید: فرزندان حسن راسوی ربنده بردند که علی و عبدالله پسران حسن بن حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نواده عامر نیزه باز (ملاعب الاسنة) بود از آنجمله بودند. حسن بن حسن و عباس بن حسن که مادرش عایشه دختر طلحة بن عمر بود و عبدالله بن حسن و ابراهیم بن حسن در زندان بودند.

مدائنی گوید: وقتی فرزندان حسن را میبردند ابراهیم بن عبدالله بن حسن شعری گفت به این مضمون:

اما یگفته راوی دیگر این شعر از آن غالب همدانی است گوید:

«تذکار آثار ویران و مردم دیار

«چه نزدیک باشند و چه دور

«از سر بیخردیست

«که پیری ترا رنگ هلاک زده

«و اگر حسابگران شمار کنند

«پنجاه سال از عمر تو بسورفته

یاد جوانی صحت دور است
 «که جوانی هرگز باز نگرود
 غمها در من افتاده و غم
 «هم بالین من است و دل آشفته است
 «مردم برای تیره روزی آمده‌اند
 «مرا نیز برای روز گاری کز آفریده‌اند
 «کزی که مفلگان را خوش است
 «و بزرگمنشان دستخوش آتند
 «جانم بفدای پیری که آنجا است
 «و سروری که در بند افتاده است
 «بأسروران بزرگوار از فرزندان وی
 «که درباره آنها خدای وحامدان را
 «رعایت نکرده‌اید.
 «ای حلقه‌های قید
 «وقار و نیکی و بزرگواری را
 «ببرگرفته‌ای
 «که از مادران بزرگوار عرب آمده
 «چگونه به نزد خدای معذور باشم
 «که درباره تو شمشیری از تیام برون‌شد
 «و حمله‌ای نیاوردم که در اثنای آن
 «زنان خالص نژاد فغان کنند
 «و اسیبان تیرتک، و نیزه‌ها بکار افتد
 «و به عباسیان از همان پیمانه

«که پیموده اند به پیمایم

«در مقابل کشتن، کشتن

«و در مقابل اسیران بندی

«اسیران بندی جامه ربوده

«خاندان پیمبر، احمد،

«در میان کسان،

«چون بیمار جری شده اند

«تیره روز باشند عباسیان که دستهایشان

«چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان بن زید گوید: وفی عبدالله بن حسن و یاران وی را که در قید بودند ببردند و نزدیک نجف رسانیدند به کسان خویش گفت: «در این دهکده کسی را نمی بینید که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن و علی پسران حی که دوشمشیر آویخته بودند پیش وی آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبر خدا! پیش تو آمدیم، هر چه می خواهی به ما فرمان کن.» گفت: «شما تکلیف خویش را انجام دادید و درباره اینان کاری از پیش نمی برید.» پس برفتند.

عبدالله بن عمران گوید: ابو جعفر به ابو الازهر دستور داد که فرزندان حسن را در هاشمیه به زندان کرد.

از محمد بن ابراهیم آورده اند که وقتی آنها را پیش ابو جعفر بردند در محمد بن ابراهیم بن حسن نگریست و گفت: «تو دیاج اصغری؟» گفت: «آری.»

گفت: «به خدا ترا چنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی را که ساخته شده بود ویران کردند و وی را در آن نهادند و همچنان

که زنده بود ستون را بر او بنا کردند.

زیر بن بلال گوید: کسان سوی محمد می رفتند و نیک منظری وی را می دیدند.

ابوالاثر گوید: عبدالله بن حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیر مؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیشوی بیر.»

ابو نعیم، فضل بن ذکوان گوید: از فرزندان حسن سیزده کس به زندان شدند، عثمانی و دو پسر وی نیز با آنها زندانی شدند، در قصر ابن هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد، نخستین کس از آنها که بمرد ابراهیم بن حسن بود. پس از آن عبدالله بن حسن بود که نزدیک همانجایی که در گذشت به خاک شد که اگر در قبری که مردم پندارند قبر اوست نباشد، نزدیک آنست.

محمد بن ابی حرب گوید: محمد بن عبدالله عثمانی زندانی ابو جعفر بود در صورتی که بیگناهی وی را می دانست تا وقتی که ابو عون از خراسان بنو نوشت: «مردم خراسان از من دوری گرفته اند که کار محمد بن عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابو جعفر بگفت تا گردن وی را زدند و سرش را به خراسان فرستادند و برای مردم آنجا قسم یاد کردند که این سر محمد بن عبدالله است که مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی الله علیه و سلم.

هشام گوید: وقتی ابو جعفر به کوفه آمد گفت: «چرا این فاسق را که از خاندان فاسق است باقی نهاده ام.» پس او را پیش خواند و گفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن او نیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم و پدر شوهرش عبدالله بن حسن او را به همسری داده، من نیز نکاح وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مو را نمی دانی، بوی خوش نمی یابی؟»

گفت: «چیزی نمی دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به توبه گردن دارم خبر دارند و همه این چیزها را از من مکتوم داشته اند.»

گفت: «میل داری از من بخواهی تا پیمانت را فسخ کنم و قسمها را نو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته ام که می خواهی نو کنم و کاری نکرده ام که فسخ آنرا از تو بخواهم.»

گوید: پس بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد، آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله بن حسن رسید گفت: «اِنَّ اللهَ وَاَنَا لِيَه رَاجِعُونَ، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم و در ایام حکومت خودمان ما را می کشند»

مسکین بن عمرو گوید: وقتی محمد بن عبدالله بن حسن قیام کرد، ابو جعفر بگفت تا گردن محمد بن عبدالله عثمانی را زدند و سرش را به خراسان فرستاد و کسان همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سراز آن محمد بن عبدالله پسر فاطمه دختر یحیی خداست صلی الله علیه وسلم.

راوی گوید: از محمد بن جعفر پرسیدم: «چرا محمد بن عبدالله عثمانی را می کشند؟»

گفت: «به سرش احتیاج داشتند.»

محمد بن ابی حرب گوید: عون بن ابی عون به در امیر مؤمنان نایب پدر خویش

بود، وقتی محمد بن عبدالله بن حسن کشته شد، ابو جعفر سر وی را همراه محمد بن عبدالله ابن ابی الکرام و عون بن ابی عون به خراسان فرستاد به نزد ابو عون. وقتی سر را آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند و گفتند: «مگر یکبار او را نکشته بودند و سرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبر معلوم شد و حقیقت آنرا بدانستند و می گفتند: «از ابو جعفر دروغی جز این ندانسته ایم.»

عبدالله بن عمران گوید: «در هاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالاظهر می رفتیم. ابو جعفر در نامه به او می نوشت: «از بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان به ابوالاظهر وابسته وی.»

و ابوالاظهر بدو می نوشت: «به ابو جعفر، از ابوالاظهر وابسته و بنده وی.» گوید: یک روز به نزد وی بودیم، ابو جعفر سه روز بدو داده بود که نوبتی نبود، در آن ایام با وی خلوت می کردیم، نامه ای از ابو جعفر به نزد وی آمد که بخواند و بینداخت و به نزد فرزندان حسن رفت که به زندان بودند.

گوید: نامه را برگرفتم و خواندم که چنین بود: «ای ابوالاظهر، آنچه را که درباره مدله به تودستور داده ام بنگرو درباره آن عجله کن و اجرا کن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند و گفت: «می دانی مدله کیست؟»
گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله بن حسن است. بین چه خواهد کرد؟»
گوید: اندکی بعد ابوالاظهر بیامد و بنشست و گفت: «به خدا عبدالله بن حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند و به درون رفت و غمین بیامد و گفت: «به من بگوی علی بن حسن چگونه مردی است؟»
گفتم: «به نزد تورا سنگو هستم؟»

گفت: «آری، و بالاتر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی‌دارد - یعنی زمین - و آنش سایه می‌کنند یعنی آسمان.»

گفت: «به خدا تمام شد.»

محمد بن اسماعیل گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می‌گفت: «به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی‌شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبه‌ای قرآن که علی بن حسن می‌خواند.»

ابن عایشه گوید: یکی از وابستگان بنی‌دارم از بشیرالرجال پرسیده بود: «چرا برای قیام برضد این مرد شتاب داری؟»

گفت: «از آن پس که عبدالله بن حسن را گرفته بود پیش من فرستاد که به نزد وی رفتم بگفتم تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله بن حسن را دیدم که کشته شده بود و بیخود یفتم و چون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که در کار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می‌کشد.»

عمر گوید: این حدیث را برای هشام بن ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بود گفتم که ابو جعفر دستور کشتن عبدالله بن حسن را داده بود. اما او به خدا قسم یاد کرد که او چنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت و جان داد.

عیسی بن عبدالله گوید: یکی از یاقیمانندگان فرزندان حسن به من گفت: «زهرشان می‌نوشانیدند، همگی بمردند مگر سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم بن حسن و جعفر بن حسن. کسانی از آنها که کشته شدند پس از قیام محمد کشته شدند.»

عیسی گوید: کمبزی از آن خاندان حسن به جعفر بن حسن نگریست و گفت:
«جانم فدای ابوجعفر که چه خوب مردان را می شناخت که ترا رها کرد و عبدالله بن
حسن را کشت.»

سخن از بقیة حوادثی که
بسال صد و چهل و چهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابوجعفر منصور، فرزندان حسن بن حسن بن
علی را از مدینه به عراق برد.

سخن از اینکه چرا منصور،
فرزندان حسن را به عراق برد؟

محمد بن عمر گوید: وقتی ابوجعفر رباح بن عثمان مری را ولایتدار مدینه کرد
بدودستور داد در جستجوی محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن بکوشد و درباره
آنها غفلت کمتر کند.

محمد بن عمر به ثقل از عبدالرحمان بن ابی الموالی گوید: رباح در کار
جستجوی آنها بکوشید و سنی نکرد و در این باب چندان سخت گرفت که محمد و
ابراهیم بیمناک شدند و بنا کردند از جایی به جایی منتقل می شدند ابوجعفر از جستن
آنها سخت دلگیر شد و به رباح بن عثمان نوشت که پدرشان عبدالله بن حسن و برادران
وی داود و ابراهیم را با محمد بن عبدالله عثمانی که برادر مادریشان بود از غاطمه
دختر حسین بن علی با عده دیگری از آنها را بگیرد و دربند کند و سوی وی فرستد که
آنها را در ربنه بنزد وی برند.

گوید: ابوجعفر آن سال به حج آمده بود. به رباح نوشته بود که مرا نیز با
آنها بگیرد و پیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردند که آماده حج شده بودم،

گرفتند و در بند آهنین کردند و به راه انداختند تا در ربنده به آنها رسیدم.

محمد بن عمر گوید: عبدالله بن حسن و خاندان وی را دیدم که بعد از پسینگاه از خانه مروان بیرونشان می بردند، در بند آهنین بودند، آنها را در محله‌های نشانیدند که فرش‌های زیرشان نبود، من آنروز بالغ شده بودم و می توانستم آنچه را می بینم به خاطر بسپارم.

عبدالرحمان بن ابی الموالی گوید: بابی حسن نزد یک چهارصد کس از مردم جهینه و مزینه و دیگر قبایل را گرفته بودند که آنها را در ربنده دیدم که دستهایشان بسته بود و در آفتاب بودند.

محمد بن عمر گوید: مرا با عبدالله بن حسن و خاندانش به زندان کردند، ابوجعفر در بازگشت از حج به ربنده آمد. عبدالله بن حسن از ابوجعفر خواست که اجازه دهد به نزد وی رود، اما ابوجعفر نپذیرفت و او را ندید تا وقتی که از دنیا رفت. گوید: آنگاه ابوجعفر از میان آنها مرا خواست. مرا سرپا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی بن علی به نزد وی بود که چون مرا دید گفت: «بله، ای امیر مؤمنان خودش است، اگر باوی سختی کنی جایشان را به تو خبر می دهد.»

گوید: سلام گفتم، ابوجعفر گفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دو دروغگو پسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آیا راست گفتن به نزد تو سودم می دهد؟»

گفت: «چيست؟»

گفتم: «زنم طلاقى باشد و چنان و چنان به گردنم باشد اگر جای آنها را بدانم.»

گوید: اما این را از من نپذیرفت و گفت: «تازیانه» مرا میان عقابین^۵ پیاداشتند و چهار

صد تازیانه بمن زد، دیگر چیزی نفهمیدم تا به خود آمدم و مرا بدان حال پیش یارانم بردند.

^۵ دو چوب بوده که شخص را میان آن می‌تپاده‌اند و می‌ستاده‌اند که بوقت تازیانه‌زدن حرکت

گوید: آنگاه از پی‌دباج، محمد بن عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و چون او را به نزد ابو جعفر بردند گفت: «به من بگو دود روغ‌گوچه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان از آنها خبری ندارم.»

گفت: «باید بگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبر ندارم.»

گفت: «برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس او را برهنه کردند، یکصد تازیانه به اوزد، غلی آهنبین بر او بود از دست تا به گردن. و چون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند و یک پیراهن قهستانی روی ضربتها بر او پوشانیدند و وی را پیش ما آوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را در آرند که با خون چسبیده بود، عاقبت گوسفندی را بر او دوشیدند آنگاه پیراهن را در آوردند و او را مداوا کردند.

گوید: ابو جعفر گفت: «آنها را سوی عراق ببرید.» که ما را به هاشمیه بردند و آنجا به زندان کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبدالله بن حسن بود. زندانیان پیامد و گفت: «هر کسی از شما که بدو نزدیکتر است بیاید و بر او نماز کند.»

گوید: برادرش حسن بن حسن بن حسن بن علی علیهم السلام برفت و بر او نماز کرد.

گوید: پس از آن محمد بن عمرو بن عثمانی بمرد که سر او را برگرفت و همراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستاد که آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به خدا قسم یاد می‌کردند که این سر محمد بن عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و به مردم چنین می‌فهمانیدند که این سر محمد بن عبدالله بن حسن

است که قیام وی برضد ابوجعفر در روایت آمده بود.
 در این سال، ولایتدار مکه سری بن عبدالله بود. ولایتدار مدینه رباح بن عثمان
 مری بود. ولایتدار کوفه عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان بن معاویه بود.
 قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ولایتدار مصر یزید بن حاتم بود.
 آنگاه سال صد و چهل و پنجم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال
 صد و چهل و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن عبدالله بن حسن در مدینه قیام
 کرد، برادرش ابراهیم بن عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هر دو کشته
 شدند.

سخن از قیام محمد بن
 عبدالله و کشته شدن وی

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، فرزندان حسن را روانه کرد رباح سوی
 مدینه بازگشت و در جستجو سخت بکوشید و محمد را به زحمت انداخت که مصمم
 شد قیام کند.

ابراهیم بن محمد جعفری گوید: محمد به زحمت افتاد و پیش از وقتی که با
 برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط
 کرد و بمرد و وی از جستجو به محنت افتاد و در یکی از چاههای مدینه رفت که
 یارانش از آن آب می کشیدند، تا سردر آب فرو رفته بود، اما پیکرش از درشتی
 نهان نمی ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد و پسر آنکه دچار آبله شده بود.

حارث بن اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می کردند و ما در کار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی ها زیور زنان خویش را فروختند. ریاخ خبر یافت که محمد به مذاق آمده و او با سپاه خویش بر نشست و آهنگ وی کرد. گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مذاق بیرون شده بود جابر بن عبد الله سلمی و جابر بن عبد الله و عبد الله بن عامر اسلمی نیز با وی بودند، از زنی که به آب گرفتن آمده بودند شنیدند که یا یار خویش می گفت: «ریاح بر نشسته و محمد را در مذاق می جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها وارد خانه زن جهنی شدند و در را بر خویشان بستند، ریاخ بر در گذشت اما از آنها بیخبر بود آنگاه به خانه مروان بازگشت و چون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد و برون نیامد.

فضل بن دکین گوید: شنیدم که عیید الله بن عمرو و عبد الحمید بن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند و گفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت کسی را نمی یابیم که برای آن از تو شوم تر باشد، چرا تنها قیام نمی کنی؟» عیسی به نقل از پدرش گوید: ریاخ کس به طلب ما فرستاد، من و جعفر و حسین و علی و حسن همگان از اعقاب علی بن حسین علیه السلام و کسانی از مردم قریش، از جمله اسماعیل بن ایوب و پسرش خالد، پیش وی رفتیم، در خانه مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست و گوشها را پر کرد که پنداشتیم از نزد کشیکبانان است و کشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم بن عقبه که با ریاخ بود برخاست و به شمشیر خویش تکبیر زد و گفت: «در باره اینان سخن مرا بشنو و گردنشان را بزن.» علی گوید: به خدا نزدیک بود آن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست و گفت: «به خدا حق این کار را نداری که ما شنواییم و مطیع.»

گوید: رباح و محمد بن عبدالعزیز برخاستند و در خانه یزید به گنبدی رفتند و آنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم و از خانه عبدالعزیز بن مروان برون شدیم و در کوچه عاصم بن عمرو به جای مرتفعی بالا رفتیم، عاصم بن ایوب به پسر خویش خالد گفت: «پسرم، من نمی توانم بجهم، مرا بردار.» و او پدرش را برداشت.

عبدالعزیز بن عمران گوید: رباح در خانه مروان بود که بدو خبر دادند که محمد امشب قیام می کند، و کس به طلب برادرم محمد بن عمران و عباس بن عبداللّه و کسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد رباح رفتیم و بدو سلام گفتیم که جواب ما را نداد و ماننشستیم.

برادرم گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

با صدای ضعیفی گفت: «به خوابی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس سر برداشت و گفت: «هی، ای مردم مدینه، امیر مؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می جوید و او میان شما نهان است. به خدا قسم یادمی کنم، اگر قیام کند گردن همه شان را می زنم.»

گوید: برادرم گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من این را نمی پذیرم، به خدا این درست نیست.»

گفت: «تو از همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی امیر مؤمنان نیز هستی، عشیره خویش را بخوان.»

گوید: برادرم برخاست که بیرون شود گفت: «بنشین، ای ثابت تو برو.» من برخاستم و کس پیش بنی زهره که در باغ طلحه و خانه سعد و حسانه بنی ازهر بودند فرستادم که سلاح خویش را آماده کنید.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نواده سعد بن ابی وقاص بیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود و قتی کثرت آنها را دیدم پیش ریاخ رفتم و گفتم: «اینک بنی زهره که بانو هستند با سلاح آمده اند به آنها اجازه بده.» گفت: «هرگز! می خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی در میدان بنشینند و اگر حادثه ای رخ داد نبرد کنند.»

گوید: به آنها گفتم که نخواست به شما اجازه دهد، آنجا چیزی نیست، بنشینم و گفتگو کنیم.»

گوید: اندکی بیودیم، آنگاه عباس بن عبدالله با گروهی سوار برای گشت برون شد و تا بالای ثنیه رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت و در را به روی خویش بست. به خدا در این حال بودیم که دو سوار از جانب مشرق نمودار شدند که به تاخت بیامدند و ما بین خانه عبدالله بن مطیع و عرصه قضا در محل سقایی بایستادند. گوید: گفتم: «به خدا شربالا می گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم و شبی دراز گذرانیدیم، محمد بن عبدالله از مذاذ بیامد، دو یست و پنجاه کس با وی بودند، و قتی به محل بنی سلمه و بطحان رسید گفت: «از راه بنی سلمه بروید که ان شاء الله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صدا آرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن حنین در آمد و وارد بازار شد و از محل خرما فروشان گذشت و از محل قفس داران در آمد و سوی زندان رفت که در آنوقت در خانه ابن هشام بود، در را بکوفت و کسانی را که آنجا بودند برون آورد، آنگاه بیامد و همینکه ما بین خانه او یس رسید وضعی هول انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم بن یعقوب فرود آمد و تیردان خویش را به دوش انداخت و

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد در میدان بگشت و به نزد خانه عاتکه دختر یزید رسید و برادر آن نشست کسان زود خوردی کردند و يك مرد سندی که چراغ افروز مسجد بود کشته شد، یکی از یاران محمد او را کشت.

جهم بن عثمان گوید: محمد از مژد قیام کرد، بر خری بود، ما نیز با وی بودیم، خوات بن بکیر را بر پیادگان گماشت. نیم نیزه را به عبدالحمید بن جعفر داد و گفت: «آترا عهده کن.» و او عهده کرد، سپس از او خواست که معافش بدارد که معافش داشت و آن را با پسر خویش حسن بن محمد فرستاد.

جعفر بن عبدالله گوید: ابراهیم بن عبدالله دوبار شمشیر پیش برادر خویش فرستاد که آنرا در مژد نهاد، شبی که قیام می کرد، کس از پی ما فرستاد، صد کس بودیم، وی بريك خرمصرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان و راه بنی سلمه، بدو گفتیم: «از کدام راه برویم؟»

گفت: «راه بنی سلمه که خدایتان به سلامت بدارد.»

گوید: پس برفتیم تا به در مروان رسیدیم.

ابوعمر و مدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بند آمد، از پس آن به صحرا رفتم و از مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من آمد که ندانستم از کجا آمده بود، به نزد من نشست، جامه های کثیف داشت و صامه زنده. گفتمش: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از پیش اندك گوسفندانم، کاری را که می خواستم با چوپان آن بگفتم، اينك سوی کسان خویش می روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن کردم، از من پیش بود و فزونی داشت، از کار وی و آنچه می گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیله آنها هستی؟»

گفت: «بهر است بیشتر نگوئی.»

گفتم: «بله، چنین می‌کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست و شعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازا برهنگی می‌نالد...» یا چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دیدن برون نرفته بود که پشیمان

شدم که چرا او را نشناخته رها کرده‌ام، و از پی وی رفتم که از او پرسسم، گویی به

زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس از آن به مدینه باز گشتم. يك

روز و شب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی

پیشوای نماز بود که صدای او را می‌شناختم و انا فتحنا لک فتحا مبینا را می‌خواند.

چون نماز را بر سر برد بالای منبر رفت، دیدم همان یارم بود، همو محمد بن عبدالله بن-

حسن بود.

این ابراهیم وابسته فریش گوید: اسماعیل بن حکم نیز از یکی که نام وی را

آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می‌کرد، اسماعیل گوید: این را برای یکی از

مردم انبار نقل کردم به نام ابو عبید و او گفت که به گفته ابن ابراهیم بن هود: محمد یا

ابراهیم یکی از مردم بنی ضبه را فرستاد که خبری درباره ابو جعفر بگیرد، آن‌کس

پیش مسبب رفت که در آنوقت سالار نگهبانان بود و از خویشاوندی وی سخن کرد.

مسبب گفت: «ناچار باید ترا پیش امیر مؤمنان برد». پس او را به نزد ابو جعفر برد

که معترف شد. از او پرسید: «از اوچه شنیدی؟»

مرد ضبی شعری خواند به این مضمون:
 «ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته
 «و هر که از تیزی شمشیر برسد چنین شود.»
 ابو جعفر گفت: «به او بگو که مانیز می‌گوییم:
 «روش دلتی هست که از مرگ بدتر است
 «و به سبب آن به مرگ می‌گوییم: خوش آمدی و به جا.»
 گوید: پس مرد ضبی برفت و پیام را با وی برگفت.

از هر بن سعید بن نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین
 روز رجب سال صد و چهل و پنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذاکره بسربرد
 پس از آن پیامد و شبانگاه در زندان و بیت المال را بکوفت و بگفت تا ریاخ و
 این مسلم را با هم در خانه ابن هشام بداشتند.
 علی گوید: محمد دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و چهل و پنجم قیام
 کرد.

عمر بن راشد گوید: محمد دو روز مانده از جمادی الاخر قیام کرد، شبی که
 قیام کرد دیدمش که يك كلاه زرد مصری به سر داشت، عمامه‌ای به کمر خویش
 بسته بود، عمامه دیگری به سر پیچیده بود و شمشیری به دوش آویخته بود، به یاران
 خویش می‌گفت: «بکشید، بکشید.» و چون خانه (حکومت) در مقابل آنها مقاومت
 کرد گفت: «از در اطاقك در آید.»

گوید: پس به زور وارد شدند و در کوچکی را که در اطاقك بود آتش زدند
 که کسی عبور نتوانست کرد. رزام وابسته قسری سپر خویش را بر آتش نهاد و از
 روی آن گذشت، کسان دیگر نیز چنان کردند و از در وارد شدند. بعضی یاران ریاخ
 به نزد در بودند، کسانی که با ریاخ در خانه بودند، از خانه عبدالعزیز، از حمام
 برون شدند. ریاخ در خانه مروان به بالاخانه‌ای پناه برده بود و بگفت ناپله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند و پایشش آوردند و در خانه مروان گذاشتند. برادرش عباس بن عثمان را نیز با وی گذاشتند.

گوید: محمد بن خالد و برادرزاده اش نذیر بن یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد و به نذیر گفت که مراقب رباح و یاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، رباح و برادرزاده اش و پسر مسلم بن عقبه را در خانه مروان گذاشت.

خالد بن راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «رباح را به من واگذار که دیدی مرا چگونه شکنجه می کرد.»

گفت: «تودانی و او.» آنگاه برخاست که برود.

رباح گفت: «ای ابوقیس، من با شما چنان می کردم اما از آقایی شما خبر داشتم.»

نذیر بدو گفت: «آنچه در خورتو بود کردی ما نیز چنان می کنیم که در خورت ماست.»

گوید: آنگاه رزام او را بگرفت اما رباح همچنان تقاضا کرد تا از وی دست برداشت و گفت: «حقا که به هنگام قدرت گردنفر از بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی بن سعید جمعی گوید: رباح، محمد بن مروان انصاری عوفی را گذاشت و او در زندان به سپاس رباح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد

«و اینکه مردان به همدیگر می رسند

«وقتی سعید در راه صدا در آرد

«چون جوجگان شتر مرغ سوی او رویم

«یا همانند مورچگان که به پای کوتاه

«وہی تکبر می رود»

اسماعیل بن یعقوب تمیمی گوید: محمد بہ منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابوجعفر چنان بود کہ از شما نہان نماندہ کہ گنبد سبز را از روی عناد با قدرت خدای و تحفیر کعبہ حرام بنیان کرد. خدا قرعون را وقتی بہ عقوبت گرفت کہ گفت: پروردگار والای شما منم شایستہ ترین کسان برای قیام بہ کار این فرزندان مہاجران ہستند و انصار کہ با آنہا ہمکاری کردہ اند. خدا یا اینان حرام ترا حلال کردہ اند و حلال ترا حرام کردہ اند و کسی را کہ یم دادہ ای امان دادہ اند و کسی را کہ امان دادہ ای بیم دادہ اند. کسی از آنہا را بہ جای مگذار.

«ای مردمان بہ خدا میان شما قیام کردم نہ از آنرو کہ شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکہ شما را برای خویشتن برگزیدم، بہ خدا بہ این کار نپرداختم مگر وقتی کہ در ہمہ شہرہا کہ خدا را می پرستند، برای من بیعت گرفتہ اند.»

موسی بن عبداللہ بن موسی بہ نقل از جدش گوید: وقتی رباح مرا فرستاد، محمد خبر یافت و همان شب قیام کرد. رباح بہ سپاہیانی کہ ہمراہ من بودند گفتہ بود: «اگر کسی از جانب مدینہ سوی آنہا رفت گردن مرا بزنند»، وقتی رباح را پیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، بہ خدا اورا سوی عراق فرستادہ ام.»

گفت: «کس از دنبال وی بفرست و او را برگردان.»

گفت: «بہ سپاہیانی کہ ہمراہ وی ہستند گفتہ ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینہ سوی آنہا می رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد بہ یاران خویش گفت: «کی موسی را بہ نزد من می آورد؟»

ابن خضیر گفت: «من او را بہ نزد تو می آورم.»

گفت: «بہنگرو کسانی را برگزین و برو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم! گفتی از جانب عراق آمده بود و چون سپاهیان در او نگریستند گفتند: «فرستادگان امیر مؤمنان.» و چون با ما در آمیختند سلاح کشیدند. سردار و یارانش مرا بگرفتند و فرود آوردند و بند از من برگرفتند و مرا ببرند تا پیش محمد رسیدیم.

علی بن جعفر گوید: ابو جعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه می نوشت که وی را به قیام دعوت می کردند و بدو خبر می دادند که باوی هستند، محمد می گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه را گرفت عثمان نواده زیر را عامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیز بن مطلب مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابوالقلمس، عثمان بن عبیدالله، داد که نواده عمر بن خطاب بود. دیوان مقرری ها را به عبدالله نواده مسور بن مخرمه داد. کس پیش محمد بن عبدالعزیز فرستاد که پنداشتم ما را یاری می کنی و با ما خواهی بود.

گوید: محمد بن عبدالعزیز پوزش خواست و گفت: «چنین می کنم»، آنگاه از وی رونهان کرد و سوی مکه رفت.

عبد الحمید بن جعفر گوید: من سالار نگهبانان محمد بن عبدالله بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد و نگهبانی را به زیری سپرد.

ازهر بن سعید گوید: همه سران قوم پیرو محمد شدند بجز تنی چند که ضحاک ابن عبدالله بن منذر و ابوسلمه بن عبیدالله هر دو انحرافی، و ابوسلمه نواده عمر بن خطاب و حبیب بن ثابت زیری از آن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زیری شوهر من جزو قیام کنندگان بود، من به نزد اسماء دختر حسین بن عبدالله عباسی نهان شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر را که گفته بود برای من نوشت، من نیز اشعاری بدو

نوشتم به این مضمون:

«خدا جوانانی را که

«به روزتیه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان و نسبهای پاک

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجا گریختند.»

گوید: و کسان بر این اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشته نفس زکیه را

«بکشد.»

سعید بن عبد الحمید حکمی از بسیاری گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالک

ابن انس درباره قیام یا محمد استغنا کردند و بدو گفتند: «بیعت ابی جعفر به گردنهای

ماست.»

گفت: «شما نا بدل خواه بیعت کرده اید و تعهدنا بدلخواه الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند اما مالک در خانه خویش بماند.

ابن ابی ملیکه وابسته عبدالله بن جعفر گوید: وقتی محمد قیام کرد کس به طلب

اسماعیل بن عبدالله بن جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود و او را به بیعت خویش

خواند.

اسماعیل گفت: «برادرزاده من، به خدا کشته می شوی، من چگونه با تو بیعت

کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری گرفتند و چنان بود که بنی معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت و گفت: «عمو جان، برادران من به جانبداری پسر خاله خویش شتافته اند اگر تو این سخن را بگویی کسان را از وی باز می‌داری و پسر خاله من و برادرانم کشته می‌شوند.»
گروید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید و چنانکه گویند حماده برجست و او را بکشت. محمد می‌خواست بر او نماز کند اما عبدالله بن اسماعیل بر او جست و گفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر او نماز می‌کنی؟»
گویند: کشیک‌بانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مرده اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: عبدالله نواده حسین بن علی را پیش محمد آوردند که چشمان خویش را فروخته بود و گفت: «قسم یاد کرده‌ام که اگر او را دیدم بکشمش.»

عیسی بدو گفت: «بگذار گردنش را بزنم.» اما محمد وی را از این کار بازداشت.

محمد بن خالد قسری گوید: وقتی محمد قیام کرد من در حبس ابن حیان بودم که مرا آزاد کرد و چون دعوت محمد را که بر منبر کرده بود شنیدم گفتم: «این دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه آن کوششی نیکوخواهم کرد.»
بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان در این شهر قیام کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گذرگاههای آنرا بگیرند مردمش از گرسنگی و تشنگی بمیرند. یا من بیا که از پس ده روز وی را با یکصد هزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. يك روز که پیش وی بودم به من گفت: «از کالای خوب، چیزی بهتر از آنچه پیش این ابی فروه داماد ابی‌الخصیب بود به دست نیاوردیم.»
که ابن ابی فروه را غارت کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که کالای خوب ندیده‌ای.» و به امیر مؤمنان نوشتم

وبدو خبر دادم که همراهان وی اندکند، که به من پرداخت و مرا بداشت و عیسی بن- موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمید بن جعفر به نقل از پدرش گوید: یک روز به نزد محمد بودم و پایش در کنار من بود که خوات بن بکیر وارد شد و بدو سلام گفت که سلامی به پاسخ وی گفت، نه چندان واضح پس از آن جوانی از قریش به نزد وی آمد و سلام گفت که وی را جوابی نگو گفت.

گوید: به محمد گفتم: «هنوز از تعصب خویش دست بر نمی داری؟»
گفت: «از چهره وی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد و سلام گفت که پاسخی آهسته بدو گفنی اما یکی از او باش قریش به نزد تو آمد و به جواب وی توجه کردی؟»
گفت: «چنین نکردم، اما تو چنان درباره من کنجکاوی که هیچکس درباره کسی نیست.»

عبداللہ بن اسحاق گوید: محمد، حسن بن معاویہ را عامل مکہ کرد. قاسم بن- اسحاق را نیز همراه وی فرستاد که او را عامل یمن کرده بود.

محمد بن اسماعیل گوید: محمد، قاسم بن اسحاق را عامل یمن کرد و موسی ابن عبداللہ را عامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش از آنکه آنجا برسند کشته شد.

از هر بن سمید گوید: وقتی محمد پیام کرد عبدالعزیز در آوردی را بر سلاح گماشت.

محمد بن یحیی گوید: وقتی محمد پیام کرد، ابن هرمه خطاب به ابو جعفر شعری گفت به این مضمون:

«بر آنکه آرزوی خلافت داشت

«و گمراهی آور گمراه آرزو مندش کرده بود

«تسلط یافتی

«وی از روی سفاقت و ترس

«خویش را به هلاکت افکند

«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود

«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند

«اما سیل حادثه آنها را بیرد

«وقتی دروغ گفتند و مستم آوردند

«ابلیس را می خواندند

«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد

«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد

«و گروهی از آنها به دنبال وی روان شدند

«خلافت را کسان به تو ندادند

«بلکه خدای جلیل آت را به توداد

«میراث محمد از آن شماست

«که وقتی ریشه های حق برفت

«شما ریشه های آن بودید.»

محمود بن معمر بن ابوالشداید فزاری گوید: وقتی محمد قیام کرد و عیسی به مقابله

وی روان شد، ابوالشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اصبان تندرو عیسی را سوی تومی آورد

«پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزه تیره رنگ و سیاه چرده بود و نومند و بزرگ جثه و

به سبب رنگ تیره اش وی را قبری لقب داده بودند و ابوجعفر او را محم (سیاه)

می نامید.

ابراهیم بن زیاد گوید: هر وقت محمد به منبر می رفت، منبر زیروی صدامی کرد
من آنجا نشسته بودم.

عبدالله بن عمر بن حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد بر منبر حضور
داشته بود مرا گفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت و باز گشت، باز
تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه
نگریست و جایی را نیافت و خلط خویش را به طاق مسجد افکند که به آنجا
چسبید.»

ابراهیم بن علی از خاندان ابورافع گوید: محمد گشاده زبان نبود دیدمش که
بر منبر بود و سخن در سینه اش مانده بود و با دست به سینه خویش می زد که سخن
را از آن در آرد.

راوی گوید: روزی عیسی بن موسی به نزد ابو جعفر در آمد و گفت: «ای
امیر مؤمنان خدایت خرمند بدارد.»

گفت: «برای چی؟»

گفت: «نمای خانه عبدالله بن جعفر را از بنی معاویه، حسن و یزید و صالح
خریدم.»

گفت: «بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به کمک بهای آن بر تو
بتازند.»

عبدالله بن ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش
بغداد را در نیزار خط کشی کرده بود، پس از آن سوی کوفه روان شد، من نیز با
وی روان شدم. به من بانگ زد که بدو پیوستم، دیر مدت خاموش ماند، آنگاه
گفت: «ای پسر ربیع، محمد قیام کرده.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «در مدینه.»

گفتم: «به خدا به هلاکت رسید و کمان را به هلاکت داد به خدا بدون شمار و مرد قیام کرده، ای امیر مؤمنان می خواهی حدیثی را که سعید بن عمرو بن جعدۀ مخزومی برای من گفته برای تو بگویم؟ می گفت: در نبرد زاب با مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من نبردمی کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس».

گفت: «کدامشان است معرفی کن».

گفتم: «بله، مردیست زرد گونه، نسکو چهره که ساقهای دستش لاغر است. مردی که وقتی عبدالله بن معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد و بدو ناسزا می گفت.»
گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی بن ایطالب با من نبرد می کرد. علی و فرزندان او در این کار نصیبی ندارند. این یکی از بنی هاشم است و پسر عموی پسر خداست صلی الله علیه وسلم، و فرزند عباس که نیرو و نصرت شام باوی است. ای پسر جعدۀ می دانی چرا برای عبدالله و عبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم و عبدالملک را که بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»
گفتم: «نه».

گفت: «چنان یافتیم که این کار به عبدالله تام می رسد و عبیدالله به عبدالله، از عبدالملک نزدیکتر بود از این و برای وی پیمان گرفتیم.»
گوید: ابوجعفر گفت: «ترا به خدا این جعدۀ این حدیث را برای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث را که با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان بن معاویه به طور قطع، طلاق باشد.

حارث بن اسحاق گوید: در آن شب که محمد قیام کرد یکی از خاندان او یس ابن ابی سرح از بنی عامر بن لوی به آهنگ ابوجعفر از مدینه روان شد و نه روز راه

پیمود تا شبانگاه به مقصد رسید و برادر شهر منصور بایستاد و چندان بانگ نزد که حضور وی را خبر دادند و به درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیر مؤمنان به خواب است کار تو چیست؟»

گفت: «ناچهار باید او را ببینم.»

گفت: «به ما بگو تا باوی بگوییم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت و به ابو جعفر خبر داد که گفت: «از او پیرس کارش چیست و با من بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تو رو برو شود.»

گوید: پس ابو جعفر اجازه داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می گویی او را به کشتن دادی به من بگو کی با اوست؟»

مرد اوپسی کسانی از سران مدینه و مردم خاندان محمد را که باوی قیام کرده بودند برای ابو جعفر نام برد.

گفت: «تو او را به چشم خود دیدی؟»

گفت: «او را با چشم خود دیدم که بر منبری میر خدا ی صلی الله علیه و سلم نشسته بود و باوی سخن کردم.»

گوید: ابو جعفر او را به خانه ای جای داد و چون صبح شد، فرستاده سعید بن دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدو سپرده بود پیامد و کار محمد را بدو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس اوپسی را بیاورد و بدو گفت: «ترا برتری می دهم و بی نیازت می کنم.» و بگفت تا نه هزار بدو دادند برای هر شب که راه پیموده بود هزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابو جعفر از قیام محمد خبر یافت یمنانك شد، حادث

منجم به او همی گفت: «ای امیرمؤمنان از او چه میم داری به خدا اگر همه زمین را بگیرد
یش از نود روز نماند.»

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابو جعفر از قیام محمد خبر یافت شتابان به کوفه
رفت و گفت: «من ابو جعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

نسیم بن حواری گوید: وقتی محمد و ابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردند ابو جعفر
به عبدالله بن علی که به نزد وی محبوس بود پیام داد که این مرد قیام کرده اگر رای صوابی
به نزد تو هست با ما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.

عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی نیز زندانی است مرا آزاد کن
تا رأی من نیز آزاد شود.»

ابو جعفر بدو پیغام داد: «به خدا اگر یابید و در مرا بزند ترا آزاد نمی کنم من برای تو
از او بهترم و این شاهی خاندان تو است.»

گوید: عبدالله بنو پیام داد که همین دم حرکت کن و سوی کوفه رو و روی
جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان و یاران این خاندانند پس از آن اطراف کوفه پادگانها
بگذار و هر کس از آنجا به جایی رود و هر که از جایی آنجا آید گردنش را بزن. به
سلم بن قتیبه بنویس که سوی تو آید وی درری بود به مردم شام بنویس و دستورشان
بده از مردان دلیر و جنگاوران چندان که بريد تواند آورد سوی تو فرستد و جایزه های
نیکو شان ده و آنها را همراه سلم بفرست. و ابو جعفر چنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمد قیام کرد،
عبدالله بن علی به زندان بود. ابو جعفر به برادران خویش گفت: «این احمق هنوز درباره
جنگ به رأی درست دست می یابد پیش وی روید و مشورت بخواهید و نگوئید که من
به شما دستور داده ام.»

گوید: پیش وی رفتند و چون آنها را بدید گفت: «همه با هم برای کار مهمی آمده اید
که از دیرباز مرا رها کرده بودید.»

گفتند: «از امیر مؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابو جعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می دهد، بگویند مالها را برون آرد و به سپاهیان دهد اگر ظرفریافت خیلی زود مال وی به دستش می رسد و اگر مغلوب شد حریف به یکدرم دست نیابد.»

زید وابسته مسمع بن عبدالملك گوید: وقتی محمد قیام کرد ابو جعفر، عیسی ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابله وی روان شو.»
گفت: «ای امیر مؤمنان، اینک عموهای تواند که اطراف تواند، بخوانشان و با آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن این هر مه چه می شود که گوید:

«مردی است که قوم رازوی را ندانند

«و در مقاصد خویش با گوشها راز گویی نمی کند

«و چون به کاری پردازد آنرا به سربرد

«چونان کاری که از آن دریغ ورزد

«و وقتی گوید عمل می کنم عمل می کند.»

محمد بن یحیی گوید: این نامه هارا از نزد محمد بن بشیر نسخه برداشتم که آنرا تأیید می کرد. ابو عبد الرحمن که از دبیران عراق بود و حکم بن صدقه نیز آنرا برای من روایت کردند، ابن ابی حرب نیز آنرا تأیید می کرد و می گفت که وقتی نامه محمد به نزد ابو جعفر رسید، ابو ایوب گفت: «بگذار من آنرا جواب دهم.»

ابو جعفر گفت: «نه من خودم جواب آنرا می دهم که درباره حرمتها برخورد

برخورد داریم مرا باوی واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابو جعفر منصور خبر یافت که محمد در مدینه قیام کرد

بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله امیر مؤمنان به محمد بن عبدالله کسانی که

«با خدا و پیغمبر او می‌ستیزند و در زمین به فساد می‌کشند سزایشان جز

«این نیست که که کشته‌شوند یا برادرشوند یا (یکی از) دستها (ویکی از)

«پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند. این

«رسوایشان در این دنیا است و در آخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی

«که پیش از آنکه برایشان دست یابد توبه کنند. بدانید که خدا آمرزگار و

«رحیم است» به پیمان و قرار و تعهد خدا و تعهد پیغمبر خدا، صلی الله علیه

«و سلم، در قبال توبه تعهد دارم که اگر از آن پیش که به تو دست یابم، توبه

«کنی و باز آیی ترا با همه فرزندان و برادران و پیروانتان به خونها و

«مالهایتان امان دهم و از هر خون و مالی که به گردن تو است در گذرم و هزار-

«هزار درم به تو دهم و هر چه بخواهی انجام کنم و در هر ولایتی که بخواهی

«منزل دهم و همه کسانی را که از مردم خاندان تو در زندان منند رها کنم و

«هر که را پیش تو آمده یا با تو بیعت کرده و پیروی تو کرده یا در چیزی از

«کار تو دخالت کرده امان دهم و هر گز هیچکس از آنها را در مورد چیزی

«که از او سرزده تعقیب نکنم. اگر خواستی برای خویشتن اطمینان گیری،

«هر که را خواستی پیش من فرست تا امان و پیمان و قراری که مورد اطمینان

۱- انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله ویسبون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا

او تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف او یبقوا من الارض ذلک لهم خزی فی الدنیا و لهم فی الاخرة عذاب

اعظم لا الذین تابوا من قبل ان تغدر علیهم فاعلموا ان الله غفور رحیم (مائده ۳۸-۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به جای عنوان نوشت: از بنده خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد ابن عبدالله.

گویند: پس محمد بن عبدالله بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بنده خدا، مهدی، محمد بن عبدالله به عبدالله بن محمد:

«ط. م. م این آیه‌های کتاب واضح است. شمع‌ای از خبر موسی و فرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تو می‌خوانیم. فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده‌نگه می‌داشت که وی از تبهکاران بود ولی ما می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثان‌شان کنیم و در آن سرزمین استقرارشان دهیم و به دست آنها به فرعون و هامان و سپاهشان حوادثی را که از آن حذر می‌کردند بنمایانیم^۱ من نیز همانند امانی را که به من عرضه کرده‌ای به تو عرضه می‌کنم که حق، حق ماست و شما به نام ما دعوی این کار کرده‌اید و به کمک شیعیان مادر باره آن قیام کرده‌اید و به برکت ما توفیق یافته‌اید، پدر ما علی، وصی بود و امام بود، چگونه ولایت او را به ارث برده‌اید در صورتی که فرزندان وی زنده‌اند، و نیز می‌دانی که هیچکس به طلب این کار بر نیامده که به نسب و حرمت و وضع، و حرمت نیاکان همانند ما

۱- ط. م. تلك آیات الكتاب المبين تفلو، عليك من نبأ موسی و فرعون بالحق لقوم یؤمنون، ان فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شیما یتضعف طائفة منهم بذبح ابنائهم و یتستحي نساءهم انه کان من المفسدین. و ترید ان تمن علی الذین استضعفوا فی الارض و تجعلهم ائمه و تجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و تری فرعون و هامان و جنودهما ما كانوا یحذرون (سور طه ۲۸) آیات ۱ تا ۵)

«باشد. ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزاد شدگان نیستیم و هیچکس از
 «بنی هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ما ایم که اعقاب مادر پیمبر
 «خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه ایم که در
 «اسلام بود، نه شما. خدا مادر برگزیدو برای ما برگزید. نیای ما از جمله پیمبران،
 «محمد بود صلی الله علیه و سلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی
 «علی بود و از جمله زنان خدیجه طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که
 «سوی قبله نماز کرد. و از جمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان
 «بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب
 «علی از دوسوی به هاشم می رسد و نسب حسن از دوسوی به عبدالمطلب
 «می رسد، نسب من از دوسوی به پیمبر خدای می رسد صلی الله علیه و سلم
 «از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همه بنی هاشم والاتر است و پدرم
 «از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزندان به من پیوسته
 «نداشته اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدران و مادران مرا برگزیده حتی
 «در جهنم برای من برگزیده که من زاده بهترین نیکوانم و زاده بهترین بدان، زاده
 «بهترین مردم بهشت و زاده بهترین مردم جهنم^۱. به نام خدا در قبال تو عهد می کنم
 «که اگر به اطاعت من آمدی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر
 «حادثه ای که آورده ای امان دهم مگر درباره حدی از حدود خدا یا حقی
 «که از آن مسلمانی یا ذمی ای باشد که می دانی از این گونه چه به گردن داری.
 «حق من از توبه این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می کنم
 «که تو پیمان و امانتی به من می دهی که به کسانی پیش از من داده ای. چگونه

۱- درباره اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر ابوطالب عموی وی روایتها هست و غالباً جزو معجزات که عذاب آنها در جهنم اندك است از جمله این روایت که ابوطالب را در جهنم دیدم که تا قوزکش در آتش بود. عبارت نام محمد اشاره به این گفته روایات است (م).

«امانی بہ من می دہی؟ امان ابن ہبیرہ یا امان عمرویت عبداللہ بن علی یا امان
«ابو مسلم؟»

گویند: ابو جعفر بدو نوشت:

«بہ نام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد سخن توبہ من رسید و نامہات را خواندم، ہمہ افتخار
«توبہ قرابت زنان بود کہ خواستہ ای او باش و غوغایان را بدان گمراہ کنی،
«اما خدا زنان را همانند عمرویان و پدران و نزدیکان و دوستان نکردہ کہ خدا عمرو
«را همانند پدر کردہ و در کتاب خویش آنرا بر مادر دور مقدم داشتہ، اگر
«خدای آنها را بہ سبب قرابتشان بر می گزیدہ بود امیہ از ہمہ نزدیکتر بود و
«حق وی بزرگتر، و نخستین کس بود کہ فردا وارد بہشت می شد. اما
«کار انتخاب خدای در بارۂ بندگان بہ ترتیب چیز ہاست کہ از گذشتہ اعمالشان
«می داند و فضیلت ہا کہ بہ آنها دادہ است.

«آنچہ در بارۂ فاطمہ مادر ابو طالب آورده بودی کہ از اعقاب اویی،
«خدا هیچکس از فرزندان او را نہ دختر و نہ پسر نعمت اسلام نداد. اگر کسی
«بہ سبب قرابت نعمت اسلام می یافت عبداللہ یافتہ بود در دنیا و آخرت
«در خور ہرگونہ نیکی بود. اما کار بہ دست خداست کہ برای دین خویش ہر کہ
«را بخواہد بر می گزیند کہ خدا عز و جل فرمودہ:

«انک لاتہدی من احببت ولكن الله یهدی من یشاء وهو اعلم
«بالمہتدین^۱»

«یعنی: تو ہر کہ را دوست داشتہ باشی ہدایت نمی کنی بلکہ خدا
«ہر کہ را خواہد ہدایت کند و او اہل ہدایت را بہتر شناسد.

«خدای محمد را برانگیخت علیہ السلام و او را چہار عمرو بود و خدا

«چنین نازل فرمود که: «وانذر عشیرتک الاقرین.»^۱

یعنی: و خویشان نزدیکت را بترسان.

«و او خویشاوندان بزرگ خویش را بیم داد و دعوتشان کرد که دو
«کس پذیرفتند که یکیشان نیای من بود و دو کس دریغ آوردند که یکیشان
«نیای تو بود و خدا رشته دوستی خویش را از آنها برید و پیمان و تعهد و میراثی
«برای آنها نهد».

«گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهنم
«سبکتر است و زاده بهترین پدرانی، امانه در کار انکار خدای تصفیری
«هست و نه در عذاب خدای تخفیف و تسهیلی و نه در بدی، نیکی ای -
«مؤمن را نسزد که به جهنم بیاید که به زودی خواهی رفت و خواهی
«دانست. زود باشد کسانی که ستم کرده اند بدانند که به کجا باز گشت
«می کنند»^۲.

«به فاطمه مادر علی فخر کرده ای که نسب وی از دوسو به هاشم
«می رسد و به فاطمه مادر حسین که نسب وی از دوسو به عبدالمطلب
«می رسد و اینکه نسب تو از دوسوی به پیمبر می رسد صلی الله علیه و سلم،
«اما نسب بهترین سلف و خلف پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم تنها یکبار
«به هاشم می رسد و یکبار به عبدالمطلب».

«گفته بودی که از همه بنی هاشم و الانسب تری و مادر و پدرت
«خالصترند، عجمانیت نزاده اند و از کثیران فرزندان دار ریشه نداری، می بینمت
«که بر همه بنی هاشم فخر آورده ای. بین، وای تو! فردا به پیشگاه خدا چه خواهی
«گفت که از حد خویش تجاوز کرده ای و بر کسی فخر آورده ای که به شخص و

۱- سوره (۲۶) شورا آیه ۲۱۴.

۲- وسیلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شورا (۲۶) آیه ۲۲۸.

« پدر و اول و آخر از تو بهتر بود، یعنی ابراهیم پسر پیمبر خدای
 «صلی الله علیه وسلم و هم بر پدری که وی را آورده بود. بهترین ابنای نیاکانت
 «و بخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده‌اند. از پس درگذشت
 «پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم، کسی برتر از علی بن حسین میان شما نژاد
 «که کنیز زاده بود، وی از پدر بزرگ تو حسن بن حسن بهتر بود، از پس
 «وی میان شما کسی همانند پسرش، محمد بن علی نبود که مادر بزرگش
 «کنیز بود. وی از پدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نژاد
 «که مادر بزرگش کنیز بود، وی از تو بهتر است.

«گفته بودی که شما فرزندان پیمبر خدا باشید، صلی الله علیه وسلم
 «خدای تعالی در کتاب خویش گوید:

«ماکان محمد اباً احد من رجالکم.»

«یعنی: محمد پدر هیچیک از مردان شما نیست.

«شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیک است اما نه
 «سبب میراث می‌شود و نه موجب ولایت و امامت، چگونه به سبب آن
 «ارث توانی برد! پدرت از هر سوی در پی آن بود، فاطمه را به روز برون برد
 «و نهانی پرستاری کرد و شبانه به خاک سپرد اما کسان فقط دو پیر را پذیرفتند
 «و آنها را برتری دادند و سستی که درباره آن میان مسلمانان خلاف نیست
 «چنین است که پدر بزرگ مادری و دایی و خاله ارث نمی‌برند.

«به علی و سابقه وی فخر کرده بودی اما وقتی وفات پیمبر خدای
 «در رسید، صلی الله علیه وسلم، به دیگری دستور داد که نماز کند، آنگاه مردمان
 «یکی را پس از دیگری گرفتند و او را نگرفتند. جزو شش کس بود، اما
 «همگی او را وا گذاشتند و از خلافت به دور کردند و برای وی در آن حتی

«ندیدند. عبدالرحمان، عثمان را بر او تقدم داد، عثمان را کشتند که درباره
 «آن مورد بدگمانی بود. طلحه و زبیر با وی نبرد کردند، سعد از بیعت او
 «سر باز زد و در خویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویه
 «بیعت کرد. پس از آن از هر طرف از پی خلافت برآمد و بر سر آن نبرد
 «کرد که بارانش از اطرافش پراکنده شدند و شیعیانش در کارش شک
 «آوردند و این پیش از حکمیت بود. پس از آن، دو حکم را حکمیت داد
 «که به آنها رضایت داده بود و با آنها پیمان و قرار کرده بود که بر-
 «خطع وی اتفاق کردند. پس از آن ح-ن بود که خلافت را به چند پاره
 «درم به معاویه فروخت و به حجاز رفت و شیعیان خویش را به دست
 «معاویه رها کرد و کسار را به غیر اهلش سپرد و به ناحق و ناروا مالی
 «گرفت. اگر حتی در خلافت داشته‌اید آنرا فروخته‌اید و بهای آنرا
 «گرفته‌اید. پس از آن عموی توحسین بن علی برضد پسر مرجانه قیام کرد
 «و کسان با این مرجانه بودند، و برضدوی. تا او را بکشتند و سرش را
 «پیش این مرجانه بردند. پس از آن برضد بنی امیه قیام کردید که شما
 «را بکشتند و برتنه‌های خرما بپاویختند و به آتش بسوختند و از ولایتها
 «تبعید کردند تا وقتی که یحیی بن زید در خراسان کشته شد. مردانان را
 «می‌کشتند و کودکان و زنان را اسیر می‌کردند و در محملهای بی‌فروش
 «چون اسیران جلب شده سوی شام می‌بردند تا وقتی که ما قیام کردیم
 «و انتقام شما را خواستیم و خونهای شما را تلاقی کردیم و سرزمین و دیار
 «آنها را به شما دادیم و سلفتان را بالایردیم و برتری دادیم و تو این را بر
 «ضد ما حجت کردی و پنداشتی که ما نیای ترا یاد کردیم و برتری دادیم از
 «آئرو که وی را بر حمزه و عباس و جعفر تقدم می‌داده ایم ولی چنانکه می‌پنداری
 «نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدند و کسان از آنها سلامت ماندند

«و همگان در مورد برتری‌شان اتفاق داشتند اما نیای تو به نبرد و پیکار
 «دچار شد و بنی‌امیه وی را در نماز مقرر، همانند کافران لعن
 «می کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و
 «تویبختان کردیم و به ستم منسوبان داشتیم به سبب وهتی که بر او روا
 «داشته بودند. تودانسته‌ای که اعتبار مادر جاهلیت، سقاییت حج گزاران
 «بود و تصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدرتو با مادر باره
 «آن منازعه کرد و عمر درباره آن به سود ما و ضرر وی داوری کرد و
 «و پیوسته در جاهلیت و اسلام عهده دار آن بودیم. وقتی مردم مدینه دچار قحط
 «شدند عمر به نام پدر ما به پروردگار خویش توسل کرد و بدو تقرب جست و
 «خدا گشایش آورد و باران‌شان داد. نیای تو حاضر بود اما به نام وی توسل
 «نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هیچکس از فرزندان
 «عبدالطلب جز نیای من به جای نمانده بود و عموی پیمبر وارث او بود،
 «پس از آن بنی‌هاشمیان مکرر از پی خلافت برآمدند اما جز فرزندان
 «عباس بدان نرسیدند. سقاییت از او بود، میراث پیمبر از او بود، خلافت
 «در فرزندان ویست و حرمت و فضیلتی در جاهلیت و اسلام و دنیا و آخرت
 «نماند مگر آنکه عباس وارث و میراث‌گزار آن شد. اما آنچه در باره پدر
 «گفتی^۱ وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابوطالب و نانخوران وی را می‌داد
 «به سبب سختی‌ای که بدورسیده بود. اگر عباس را نابه‌دلخواه سوی پدر
 «نبرده بودند طالب و عقیل از گرسنگی مرده بودند و کاسه‌های عنبه و شیره را
 «لیسیده بودند ولی وی از جمله اطعام کنان بود و ننگ و بدنامی را از شما
 «برداشت و خرج شما را تحمل کرد و به روز پدر فدای عقیل را بداد.

۱- اشاره به عبارتی است که درباره محمد آمده که ما از بنای لعن شدگان و طرد شدگان
 و آزادشدگان نیستیم (۲).

«چگونه بر ما فخر می کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده ایم و برای
 «اسیران فدیه داده ایم. حرمت نیاگان از آن ما شد نه از آن شما و میراث
 «ختم پیمبران از آن ما شد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم و آنچه را
 «نتوانسته بودید و برای خویشان نگرفته بودید گرفتیم. سلام بر تو باد
 «بارحمت و برکات خدای.»

حارث بن اسحاق گوید: ابن قری بر خیانت محمد یکدله شده بود بدو گفت:
 «ای امیر مؤمنان، موسی بن عبدالله را بارزام وابسته من به شام فرست که سوی تو
 دعوت کنند.»

گوید: محمد آنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت آنگاه محمد
 معلوم داشت که قسری درباره کار وی به ابوجعفر نوشته و او را با چند تن از
 کسانی که با وی بودند در خانه هشام که در سمت قبله نمازگاه اموات بود و اکنون
 از آن فرج خواجه است بداشت.

گوید: وقتی رزام با موسی به شام رسید از وی جدا شد و پیش ابوجعفر رفت.
 موسی به محمد نوشت: «به تو خبر می دهم که شام و مردم آن را بدیدم، آنکه سخنش
 بهتر از همه بود چنین می گفت: به خدا از بلیه به تنگ آمده ایم و خسته شده ایم،
 برای این کار جایی میان ما نیست و بدان نیاز نداریم. گروهی نیز قسم یاد می کردند
 که اگر آن شب را صبح کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم کار ما را خبر می دهند.
 وقتی این نامه را می نویسم روی نهان کرده ام و بر جان خویش بیمناکم.»

حارث گوید: به قولی موسی و رزام و عبدالله بن جعفر با گروهی سوی شام
 روان شدند و چون از تیمار عبور می کردند رزام به جای ماند که برای آنها توشه ای
 بخرد اما بر نشست و سوی عراق رفت و موسی و بارانش سوی مدینه باز گشتند.

عیسی گوید: موسی بن عبدالله که در بغداد بارزام بود بمن گفت: «محمد بن
 و رزام را با کسانی سوی شام روانه کرد که برای وی دعوت کنیم، وقتی به دومت

الجبندل رسیدیم به گرمای سخت دچار شدیم و از مرکب‌های خویش پیاده شدیم که دربر که‌ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش را برهنه کرد و بر سر من بایستاد و گفت: ای موسی پنداری که اگر گردن ترا بزنم و سرترا پیش ابوجعفر برم هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابوقیس از شوخی دست بر نمی‌داری. شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت یامرزد.»

موسی گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام کرد و ما سوار شدیم. عیسی گوید: موسی پیش از آنکه به شام رسد بازگشت و با عثمان بن محمد به بصره رفت که آنها را نشان دادند و دستگیر شدند.

عبدالله بن نافع گوید: وقتی محمد قیام کرد پدر من نافع بن ثابت بن عبدالله بن - میر پیش وی رفت محمد کس فرستاد که به نزد وی رفت که در خانه مروان بود و بدو گفت: «ای ابو عبدالله می‌بینمت که پیش ما نیامدی.»

گفت: «در باره آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.» اما محمد اصرار کرد و گفت: «سلاح به تن کن تا دیگران از تو تبعیت کنند.» گفت: «ای مرد، به خدا کار ترا بی‌سرانجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای که در آن نه مال هست، نه مرد، نه مرکب، نه سلاح. من خویشان را با تو به هلاکت نمی‌دهم و خون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»

گفت: «برو که از این پس کاری از تو ساخته نیست.» گوید: نافع همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که محمد کشته شد و آنروز که وی کشته می‌شد در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز وی کس نماز نکرد.

از هر بن سعید گوید: وقتی محمد بن عبدالله قیام کرد حسن بن معاویه را سوی مکه فرستاد که عامل آنجا باشد. عباس بن قاسم یکی از خاندان ابولهب را نیز با وی فرستاد. سری بن عبدالله بی‌خبر بود تا وقتی که نزدیک مکه رسیدند و به مقابله

آنها برون شد. وابسته وی گفت: «رای توجیست نزدك آنها رسیدیم؟»
گفت: «به برکت خدای فرار کنید و وعده گاه شما چاه میمون»
گوید: فرار کردند و حسن بن معاویه وارد مکه شد.

گردد: حسین بن صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد و نه روز
تابه نزد ابوجعفر راه پیمود و بدو خبر داد.

ابوجعفر گفت: «کاری شایسته کردی و سیصد درم بدوداد.»

صالح بن معاویه گوید: وقتی محمد، حسن بن معاویه را سوی مکه می فرستاد
به نزد وی بودم. حسن بدو گفت: «به نظر تو اگر نبرد میان ما و آنها در گرفت،
سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای حسن، سری پیوسته از آنچه ما خوش نداریم اجتناب می کند و
از آنچه ابوجعفر کرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش و کسان
وی را جابه جا مکن و چیزی از آن وی را مگیر، اگر کناره گرفت از بی وی
مباش.»

گوید: حسن گفت: «ای امیر مؤمنان، گمان نداشتم درباره یکی از خاندان
عباس چنین گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته از آنچه ابوجعفر کرده خشمگین بود.»

عمر بن راشد وابسته غنچ گوید: در مکه بودم، وقتی محمد قیام کرد حسن بن-
معاویه و قاسم بن اسحاق و محمد بن عبدالله بن عنبسه ملقب به ابوجبره را سوی ما
فرستاد که سالارشان حسن بن معاویه بود. سری بن عبدالله، دبیر خویش مسکین بن-
هلال را بایک هزار کس و یکی از وابستگان خویش را به نام مسکین بن نافع با یک-
هزار، و یکی از مردم مکه را به نام ابن فرس که مردی دلیر بود، با هفتصد کس
فرستاد و بانصد دینار بدوداد. در درة اذخر مابین دو تپه تلاقی شد همان تپه ای که سوی
ذی طوی سرازیر می شود و پیمبر خدای صلی الله علیه و آله و آتش از آنجا سوی مکه

رفتند و داخل حرم است.

گوید: حسن به سری پیام داد که مکه را به ما واگذار که در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری قسم یاد کردند که وقتی ماسوی تومی آمدیم ابو جعفر در گذشته بود.

سری به آنها گفت: «همانند چیزهایی که به قید آن قسم یاد کردید به گردن من. اگر از وقتی که فرستاده امیر مؤمنان پیش من آمده چهار روز بیشتر گذشته باشد. چهار روز به من مهلت دهید که در انتظار فرستاده دیگری هستم، آنچه شما و اسبانتان را بایسته است به عهده من، اگر آنچه می گوید حق باشد مکه را به شما تسلیم می کنم و اگر نادرست باشد با شما نبرد می کنم تا بر من غلبه یابد یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت و گفت: «نمی رویم تا با تو نبرد کنیم.»

گوید: یا حسن هفتاد مرد بود و هفت اسب و قسی به سری نزدیک شدند حسن به آنها گفت: «هیچکس از شما پیش نرود تا در بوق بدمند، وقتی در بوق دمیدند حمله شما همانند حمله يك کس باشد.»

گوید: وقتی آنها را به زحمت انداختیم و حسن بیم کرد که وی و یارانش را احاطه کند بانگ زد که: «وای تو در بوق بدم که دمیدند و یکجا به ما حمله آوردند که یاران سری هزیمت شدند و هفت کس از آنها کشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با ننی چند از سواران خویش بر آنها نمودار شد که آن سوی تپه بودند با گروهی از قرشیان که سری آنها را آورده بود و تعهد گرفته بود که وی را یاری کنند و چون قرشیان آنها را بدیدند گفتند: «اینک یاران تو که هزیمت شده اند.»

گفت: «شتاب میارید.»

وقتی سواران و کسان در کوهها نمودار شدند بدو گفتند: «چه باید

گفت: «به برکت خدای فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دارالاماره شدند و ابزار جنگ پینداختند و از دیوار یکی از سپاهیان که کنبه ابوالرزام داشت بالارفتند و واردخانه او شدند و آنجا پیوندند. حسن بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد و خبر مرگ ابوجعفر را بگفت و به سوی محمد دعوت کرد.

عمر بن حمزه، وابسته عباس بن عبدالمطلب، گوید: وقتی حسن بن معاویه مکه را گرفت و سری فرار کرد و خبر به ابوجعفر رسید گفت: «دریغ از ابن ابی-المفضل.»

ابن ابی مساور بن عبدالله وابسته بنی نایله گوید: با سری بن عبدالله در مکه بودم، حسن بن معاویه پیش از قیام محمد سوی وی آمد، در آنوقت سری در طایف بود و ابی سراقه از مردم بنی عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبه بن ابی خداش لاهی از حسن بن معاویه درباره قرضی که به عهده داشت شکایت کرد که او را بداشت، سری درباره وی به ابن ابی خداش نوشت: اما بعد، در کار خوش بخطا رفتی و با خویشتن بدکردی که ابن معاویه را به زندان افکندی که مال را از برادر وی گرفته ای.

و هم او به ابن سراقه نوشت و دستور داد وی را رها کند و به ابن معاویه نوشت و دستور داد بماند تا بپاید و دین وی را بردارد.

گوید: چیزی نگذشت که محمد قیام کرد و حسن بن معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینک ابن معاویه سوی تومی آید.»

گفت: «هرگز چنین نمی کند که بر او منت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابله من می آیند در صورتی که خانه ای آنجا نیست که نیکی ای از من وارد آن نشده باشد.»

بدو گفتند: «فرود آمد و بیامد.»

گوید: ابن جریج سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا توبه مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که فریش را در خانه‌اش مقهور می‌کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه می‌ترسانی، به خدا یاشب را در آنجا به سر می‌کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت آورد. سری سوی وی آمد و در فسخ با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سرمسکین بن هلال دبیر سری زد و او را زخم‌دار کرد و سری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابوالرزام یکی از بنی‌عبدالدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانه خویش پنهان کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن بن معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامه محمد بن ورسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله بن اسحاق گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می‌گفتند: «وقتی حسن و قاسم مکه را گرفتند مجهز شدند و جمعی بسیار فراهم آوردند آنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را برضد عیسی بن موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. و چون به قدید رسیدند از کشته شدن محمد خبر یافتند و کسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه گرفت که سنگستانی است در ریگزار. و آنرا بسقه قدید گویند و به ابراهیم پیوست و همچنان در بصره بود تا ابراهیم کشته شد.

گوید: قاسم بن اسحاق نیز به آهنگ ابراهیم برون شد و چون به بدیع رسید از سرزمین فک، خبر کشته شدن ابراهیم بدور رسید که به مدینه بازگشت و همچنان پنهان بود تا دختر عبدالله بن محمد، همسر عیسی بن موسی، برای وی و برادرانش امان گرفت، که بنی‌معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد.

عمر بن راشد را بسته غنچ گوید: وقتی حسن بن معاویه بر سر ی غلبه یافت اندک مدتی بیود آنگاه نامه محمد بدو رسید که دستور می داد سوی وی رود و خبر می داد که عیسی نزدیک مدینه رسیده و می گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می بارید از مکه برون شد. پنداشته اند همان روز بود که محمد کشته شده بود. در امج که آییست از آن خزاعه میان عسفان و قدید، پیک عیسی بن موسی بدو رسید با خبر کشته شدن محمد.

پس ابن معاویه فراری شد، بارانش نیز فراری شدند.

ابو سیار گوید: من حاجب محمد بودم. شبانگاه سواری پیش من آمد و گفت: «از بصره می آیم ابراهیم آنجا قیام کرده و شهر را گرفته.»

گوید: سوی خانه مروان رفتم سپس به منزلی رفتم که محمد آنجا بود و در زدم. محمد به بانگ بلند گفت: «کیست؟»

گفتم: «ابو سیار.»

گفت: «لا حول ولا قوة الا بالله، خدایا از شر آیندگان شب به تو پناه می برم، مگر آینده ای که خبری از سوی تو آرد.»

آنگاه گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره را گرفته.»

گوید: و چنان بود که چون محمد نماز مغرب یا صبح می کرد بانگ زنی بانگ می زد: «برای برادران بصریتان و حسن بن معاویه دعا کنید و برای وی بر ضد دشمن یاری بخواهید.»

عیسی گوید: یکی از مردم شام پیش ما آمد و در خانه ما جای گرفت، کنیه ابو-

عمر و داشت، پدرم بدومی گفت: «این مرد را چگونه می بینی؟»

می گفت: «باید او را ببینم و عمق کارش را بدانم و باتو یگویم.»

عیسی گوید: پس از آن پدرم وی را بدید و از او پرسید که گفت: «به خدا

او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی را بسیار دیدم و مرد نبرد چنین نیست.»

گوید: پس از آن ابو عمرو با محمد بیعت کرد و همراه وی نبرد کرد.

عبدالله بن محمد ملقب به ابن بواب وابسته منصور گوید: ابو جعفر از زبان

محمد نامه ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی

اعمش نامه را خواند گفت: «ای بنی هاشم شمارا آزموده ایم شما ترید را دوست

دارید.»

گوید: وقتی فرستاده بنزد ابو جعفر باز گشت و بدو خبر داد گفت: «شهادت

می دهم که این سخن از اعمش است.»

محمد بن عمر گوید: محمد بن عبدالله بر مدینه تسلط یافت و خیر به ما رسید.

بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آنوقت بیست و پنج ساله بودم، به نزد وی

رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند و او را می نگر بستند و هیچکس را از او

باز نمی داشتند، من نزدیک رفتم و او را بدیدم و در او نگریستم، براسی بود، پیراهنی

مغزی دار به تن داشت و عمامه ای سپید، شکمی برآمده داشت، اثر آبله به صورتش بود، پس

از آن کسی سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند و سپید پوشیدند، برادرش

ابراہیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و بر آن تسلط یافت و با وی

سپید پوشیدند.

حارث بن اسحاق گوید: امیر مؤمنان ابو جعفر، عیسی بن موسی را برای نبرد

محمد فرستاد و گفت: «اهمیت نمی دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد.»

چهار هزار کس از سپاهیان را به عیسی پیوست، محمد پسر ابوالعباس، امیر مؤمنان،

و نیز همراه وی فرستاد.

زید وابستهٔ مسمع گوید: وقتی ابو جعفر به عیسی بن موسی دستور حرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من و تو کسی مورد نظر نیست یا من باید بروم یا تو.»

گوید: پس اورا پیمود تا به نزد ما رسید که در مدینه بودیم. عبدالملک بن شیبان گوید: ابو جعفر، جعفر بن حنظلّه بهرانی را پیش خواند وی مردی پسر و بلندقد بود و از همه کسان به کار تیرد آگاه تر، که در تیرد های مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام کرده رای تو چیست؟» گفت: «کجا قیام کرده؟» گفت: «در مدینه.»

گفت: «خدا را سپاس کن، جایی قیام کرده که نه مال هست، نه مرد، نه سلاح، نه مرکب، یکی از وابستگان خویش را که معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی القری جای گیرد و آذوقهٔ شام را از اوباز دارد تا در محل خویش از گرسنگی بمیرد.»

گوید: ابو جعفر چنان کرد.

عبدالله بن راشد گوید: یاران ما می گفتند که ابو جعفر، کثیر بن حصین عبدی را فرستاد که در فید اردو زد و خندقی برای خویش زد تا عیسی بن موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت و محو شد.

یعقوب بن قاسم گوید: علی بن ابیطالب این حدیث را برای من گفت، من او را به صنعاء دیدم، گفت: وقتی ابو جعفر، عیسی را سوی محمد می فرستاد بدو گفت: «ابو العسکر، مسمع بن محمد، را همراه ببر، من او را دیدم که مردم بصره را از سعید بن-

عمر و مغزومی که وی را در میان گرفته بودند بازداشت، سعید برای مروان دعوت می کرد و به نزد ابوالعسکر بود و مغز و طبرزد می خورد.»

گوید: عیسی، ابوالعسکر را همراه برد و چون به دره نخل رسید او و مسعودی بن عبدالرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد و چون خبر به ابوجعفر رسید به عیسی بن موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن محمد گوید: ابوجعفر وقتی با عیسی بن موسی وداع می کرد بدو گفت: «ای عیسی، من ترا به مابین این دو می فرستم - و به پهلوی خویش اشاره کرد - اگر به آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف کن و همه را امان بسده اگر نهان شد، تعهد امان کن تا وی را پیش تو آرند که می دانند که جاهامی رود.»

گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمد بن عمر گوید: ابوجعفر، عیسی بن موسی را که نواده عباس بود به مقابله محمد بن عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیر مؤمنان را نیز با گروهی از سرداران و سپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمید بن قحطبه طایبی بر مقدمه عیسی ابن موسی بود، آنها را به اسب و استروسلاح و آذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابوالکرام جعفری را نیز با عیسی بن موسی فرستاد، وی از یاران ابوجعفر بود و طرفدار بنی عباس بود ابوجعفر به او اعتماد داشت که او را فرستاد و...

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: ابوجعفر به عیسی بن موسی نوشت: هر کس از خاندان ابوطالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس و هر که پیش تو نیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمه ابوزیاد را گرفت کسه جعفر بن محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابوجعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: «از آن من است.»

ابو جعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی به فید رسید برپاره‌های حصریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبدالعزیز بن مطلب مخزومی و عبیدالله بن محمد جمحی از آن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری کسان از اطراف محمد پراکنده شدند که عبدالعزیز بن مطلب از آن جمله بود که وی را بگرفتند و باز بردند که اندکی بماند و باز برون شد. باز دیگر که او را پس بردند، برادرش علی بن مطلب که از یاران سرسخت محمد بود درباره برادر خویش یا محمد سخن کرد تا وی را از او بداشت.

عیسی گوید: عیسی بن موسی بر تحریری زرد به پدرم نامه نوشته بود که یک بدوی آنرا بیاورد که ما بین رویه و آستر پاپوش خویش جاداده بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم که در خانه ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم داد که مضمون آن چنین بود: «محمد چیزی را گرفته که خدا بدو نبخشیده و به چیزی دست یازیده که خدا بدو نداده که خدا عزوجل در کتاب خویش گفته:

«قُلْ اَللّٰهُمَّ مَالِكُ الْمَلِكِ تَوْتٰی الْمَلِكِ مِنْ تَشَاوٍ وَتَنْزِعُ الْمَلِكِ مِنْ تَشَاوٍ وَتَعَزُّ مِنْ تَشَاوٍ وَتَذَلُّ مِنْ تَشَاوٍ يَدُكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلٰی كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ»^۱

«یعنی: بگوای خدای صاحب ملک! ملک به هر که خواهی می‌دهی. و ملک از هر که خواهی می‌ستانی. هر که را خواهی عزیز می‌کنی و هر که را خواهی ذلیل می‌کنی. همه خویها به دست تو است که تو بر همه چیز توانایی.

«در جدایی از او شتاب کن و منتظر نمان و هر کس از قوم را که اطاعت می‌کند دعوت کن که با تو برون شوند.»

گوید: پدرم برون شد و عمر بن محمد و ابو عقیل، محمد بن عبدالله، نیز همراه

وی برون شدند.

گوید: حسن بن علی مقلب به افطس را دعوت کردند که با آنها برود اما نپذیرفت و با محمد ماند.

گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد و شتران آنها را بگرفت. عمر بن محمد پیش وی آمد و گفت: «توبه عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد و همان شب برون شدند و در چهار یا پنج- منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمر و بن ابی عمر گوید: ابو جعفر به کسانی از قریش و دیگران نامه‌هایی نوشت و به عیسی دستور داد که وقتی نزدیک مدینه رسید نامه را پیش آنها فرستد. کشیک‌بانان محمد فرستاده و نامه‌ها را گرفتند، در آن میان نامه‌ای یافت که به عنوان ابراهیم بن طلحه بود و گروهی از سران قریش. محمد کس به طلب همه ما فرستاد بجز ابن عمر و ابو بکر بن ابی سبره و ما را در خانه ابن هشام که در نماز گاه بود بداشت.

گوید: کس به طلب من و برادرم فرستاد که ما را ببرند و به هر کدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدو گفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای موین نهان می‌شدی ترا رها کردم و چون مدینه به دست تو افتاد و کارت بالا گرفت برضد تو قیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا ما را به زندان بردند و به غل‌ها و زنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل وزن داشت.

گوید: محمد بن عجلان به نزد وی وارد شد که بدو گفت: «این دو کس را به

سختی زدم و چنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: و همچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد.

عبد الحمید بن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، و این به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیک شده بود، محمد گفت: «به من بگوید که برون شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان اختلاف کردند، روی به من کرد و گفت: «ای ابو جعفر مرا مشورت گوی.»

گفتش: «مگر نمی دانی که در جایی هستی که از همه ولایت های خدا اسب و خوردنی و سلاح کمتر دارد و مردانش ضعیف ترند؟»
گفت: «چرا.»

گفتش: «مگر نمی دانی که با ولایتی نبرد می کنی که مردانش از همه ولایت های خدا نیرومند ترند و مال و سلاح بیشتر دارد؟»
گفت: «چرا.»

گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصررسی.»
که به خدا هیچکس را از آن باز نمی دارد و با این مرد با همانند سلاح و مرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین بن عبدالله بانگ زد: «پناه بر خدا اگر از مدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته بود: «به خواب دیدم که در زره ای استوارم و مدینه را تاویل آن گرفتم.»

محمد بن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه و سلیم و بنی بکر و اسلم و غفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبیله جهینه را مقدم می داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبدالله بن معروف از بنی ریاح بن مالک که در حادثه حضور داشته گوید: بنی سلیم به نزد محمد آمدند و سخنگویشان جابر بن انس ریاحی گفت: «ای امیر مؤمنان، ما دایان همسایگان تو ایم و صلاح و مرکب داریم، به خدا وقتی اسلام آمد میان بنی سلام بیشتر از همه حجاز اسب بود و به نزد ما چندان اسب مانده که اگر به نزد هر عربی باشد در صحرا آسوده خاطر باشد، خندق مزن که پیمبر خدای خندق خویش را از آن روی زد که خدای بهتر داند. اما اگر تو خندق بزنی پیادگان نبرد نتوانند کرد و اسب در میان کوچه ها به کار نیفتد. کسانی که خندق مقابل آنها زده میشود در آن نبرد توانند کرد، اما کسانی که خندق را برای حفاظتشان زده اند مانع نبرد گردنشان می شود.

گوید: یکی از بنی شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن، مگر می خواهی رای پیمبر خدا را، صلی الله علیه وسلم، به سبب رای خویش واگذاری!»

جابر گفت: «به خدا ای پسر شجاع برای تو و یارانت چیزی از مقابله آنها گرانتر نیست اما برای من و یارانم چیزی از نبرد با آنها خوشتر نیست.»

گوید: محمد گفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می کنم صلی الله علیه وسلم، هیچکس مرا از آن باز ندارد که آنرا رها نخواهم کرد.»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی محمد یقین کرد که عیسی می آید خندق را بکند، خندق پیمبر را، صلی الله علیه وسلم، که در مقابل احزاب کنده بود،

محمد بن عطیه وابسته مطلقان گساید: وقتی محمد خندق را می کند سواره سوی آن رفت، قبایی سفید به تن داشت با کمر بند، کسان نیز با وی سوار شده بودند، و چون به محل رسید فرود آمد و به دست خویش حفاری کرد و خشتی از خندق پیمبر در آورد، صلی الله علیه وسلم، و تکبیر گفت، کسان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «به فبروزی خوشدل باش که خندق جد تو است رسول خدا، صلی الله

علیه وسلم.»

مصعب بن عثمان زبیری گوید: وقتی عیسی در اعوص فرود آمد، محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «دشمن خدای و دشمن شما، عیسی بن موسی در اعوص فرود آمده، شایسته ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند و ابنای انصار که همیاری کرده اند.»

ابو عمرو، ادب آموز محمد بن عبدالرحمان، گوید: از زبیری که ابو جعفر او را کشت یعنی عثمان بن محمد شنیدم که می گفت: «جمعی به دور محمد فراهم آمده بود که مانند آن یا بیشتر از آن ندیده بودم. چنان پندارم که یکصد هزار کس بودیم، وقتی عیسی نزدیک رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیک شما رسیده با شما رولوازم، من شما را از بیعت خویش رها می کنم هر که می خواهد بماند و هر که می خواهد برود. و کسان رفتند و با گروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشید بن حیان یکی از بنی قریط کلابی گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم آورد و به یکجا کرد و گذر گاهها را بست که کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی و حمید بن قحطبه می آیند به منبر رفت و گفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم آوردیم و گذر گاهها را به رویتان بستیم، اینک دشمن نزدیک شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست و کار به دست اوست، چنان می بینم که اجازه تان دهم و گذر گاهها را به رویتان بسگشایم، هر که می خواهد بماند، بماند و هر که می خواهد برود، برود.»

گوید: جمعی از کسان برون شدند که من جزو آنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه میلی مدینه بود مقدمه عیسی بن موسی را دیدیم، نرسیده به فراختای و مردانشان را به گروه انبوه ملخان همانند کردم.

گوید: ما برفتیم و آنها سوی مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: جمعی بسیار با فرزندان و کسان خویش سوی اطراف و کوهها رفتند، محمد، ابوالفلمس را بگفت تا هر کس از آنها را که توانست یافت پس آورد. اما بسیاری از آنها از دسترس وی دور شدند که آنها را وا گذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان که در اعصرص هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.»

گوید: اندکی بعد، باز کس از پی من فرستاد و گفت: «در انتظار چیستی؟» گفتمش: «خدایت باقی بدارد. برای توجه آسانست که من کشته شوم و بر من بگذرند و گویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام و عراق و خراسان سپید پوشیده‌اند.» گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کره سپید باشد، و من چون پشم دوات باشم، وقتی عیبی در اعوص است مرا از این چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش گوید: ابوجعفر، ابن اصم راهمراه عیسی ابن موسی فرستاده بود که وی را در منزلگاهها فرود آرد و چون پیامدند و به يك میلی مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رسیدند ابن اصم گفت: «بدان که سوار در مقابل پیادگان به کار نمی‌رود، بیم دارم اگر عقب‌تان برانند و اورد اردوگاهتان شوند.»

گوید: عیسی آنها را سوی آب‌خورگاه سلیمان بن عبدالملک برد که در جرف بود، چهار میلی مدینه، و گفت: «پیاده بیشتر از دو میل یا سه میل نمی‌دود که سوار، او را بگیرد.»

محمد بن ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی بر کنار قدوم جای گرفت نیمشب از پی من فرستاد، وی را دیدم که نشسته بود و شمع جلو روی وی بود و مسقذاری مال.

گفت: «خبرگیران برای من خبر آورده‌اند که این مرد در حال ناتوانیست و بیم دارم عقب‌نشینی کند، چنان‌گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس همراه بردار و به دور از راه برو تا به شجره برسی و آنجا بمانی.»

گوید: پس مقرری آنها را در روشنی شمع بداد. من با آنها حرکت کردم، تا به سنگستان سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای ابن‌ازهر، درشش میلی مدینه. مردم آنجا یمنناك شدند. گفتم: «ياك ميسداوريد، من محمد بن عبدالله هستم، آیا سویی دارید؟»

گوید: پس سویی برای ما آوردند که بنوشیدیم و آنجا بیودیم تا وقتی که محمد کشته شد.

محمد بن اسماعیل گوید: وقتی عیسی نزدیک رسید قاسم بن حمن را به نزد محمد فرستاد و او را دعوت کرد که از کار خویش بازگردد و بدو خبر داد که امیر مؤمنان وی را با خاندانش امان داده است.

گوید: محمد به قاسم گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نباید کشت گردنت را می‌زدم که از وقتی نوجوان بوده‌ای هر جا دو گروه خیر و شر بوده‌اند تو با گروه شر بوده‌ای، بر ضد خیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای کس ترا یا پیغمبر خدای خویشاوندی نزدیک هست من ترا به کتاب خدا و سنت پیغمبر و عمل به اطاعت وی می‌خوانم و از خشم و عذاب خدای بیم می‌دهم به خدا من از این کار باز نخواهم گشت، تابه پیشگاه خدا روم، مبادا کسی ترا بکشد که سوی خدا دعوت می‌کند و بدترین مقتول باشی، یا او را بکشی و گناهات بزرگتر و خطایات بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم بن جعفر فرستاد، عیسی بدو گفت: «پیش‌یار خویش بازگردد و بگو میان ما بجز نبرد نیست.»

محمد بن ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیک مدینه رسید مرا با امان خویش

سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می کنی و خون مرا حلال می شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده ام.»

گوید: گفتمش: «این قوم ترا سوی امان می خوانند، اگر در کار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان تو علمی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تو نبرد می کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای ملکشان و کوشش بر ضدشان.»

گوید: این را با ابو جعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی شدم که این را نگفته بودی و فلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان بن بخت، وابسته قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم بن جعفر به پیشتازی آمد و به دور اردوگاه ماگشت و همه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از او به سختی بیمناک شدیم، چندان که عیسی و حمید بن قحطبه شگفتی کردند و می گفتند: «ایک سوار پیشتاز یاران خویش می شود، و چون در انتهای دید ما قرار گرفت دیدیمش که به یکجا توقف کرده است.»

گوید: حمید گفت: «وای شما بنگرید وضع این مرد چیست که می بینم اسبش ایستاده و از جانی رود.»

گوید: آنگاه حمید دو کس از یاران خویش را سوی او فرستاد، و دیدند که اسبش به سردر آمده و او را به زمین زده و جوشن بتدگردنش را دریده بود، سلاح و جامه او را بر گرفتند، جوشنی را پیش ما آوردند و گفتند: «از آن ابن زبیر بوده.» مطلا بود و نظیر آن دیده نشده بود.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی در قصر سلیمان در جرف فرود آمد صبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صد و چهل و پنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه

را بود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت و مدینه را نگریست و کسانی را که درون و برون آن می‌شدند بدید و همه جوانب آن را از سوار و پیاده پر کرد، بجز سمت مسجد ابوالجراح که در ناحیه بطحان بود که آنرا برای برون شدن قراریان وا گذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمد بن زید گوید: همراه عیسی بودیم، سه روز جمعه و شنبه و یک شنبه محمد را وا گذاشت.

زید و ابستة مسمع گوید: وقتی عیسی اردو زد براسی بیامد، در حدود پانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچمی بود که همراهش می‌آوردند بر روی ثنیه^۱ ایستاد و بانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یکدیگر حرام کرده، سوی امان آید، هر که زیر پرچم ما بایستد در امان است، هر که به خانه خویش رود در امان است، هر که وارد مسجد شود در امان است، هر که سلاح خویش را بیندازد در امان است، هر که از مدینه برون شود در امان است. ما را با حریفمان وا گذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشمنهای سخت دادند و گفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.»

گوید: پس آنروز برفت و روز دیگر بیامد و چنان کرد و او را دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار و پیاده و سلاح بیامد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طولی نکشید که بر ما غلبه یافت و ندای امان داد و سوی اردوگاه خویش باز گشت.

عثمان بن محمد زبیری گوید: وقتی تلافی کردیم عیسی شخصاً ندا داد: «ای محمد، امیر مؤمنان به من دستور داده با تو نبرد نکنم تا امان را به تو عرضه کنم، تو

۱- به معنی بلندی و تپه کوچک است. اما برکنار مدینه بلندی ای هست به نام نثیه الوداع

که از کثرت استعمال، صورت نام خاص پیدا کرده است. م.

به جان و کسان و فرزندان و یاران خویش امان داری. فلان و فلان مقدار مال به تو می‌دهد و قرض‌هایت را ادا می‌کند و چنان و چنان می‌کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی‌گرداند و طمع مرا به شما نزدیک نمی‌کند، این سخن نمی‌بود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمد بن زید گوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی بر ذی‌باب بایستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله بن معاویه را که همراه وی بود و سالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند و گفت: «دوازده کس از یاران زره‌دار خویش را ببار.» و چون آنها را بیاورد به ما گفت: «ای خاندان ابوطالب ده کس از شما یا وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم، عبدالله و عمر، پسران محمد بن عمرو و محمد بن عبدالله و قاسم بن حسن و عبدالله بن اسماعیل از جمله ده کس مایورند. گفت: «به نزد این قوم روید و دعوتشان کنید و امانشان دهید که امان‌خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم و دعوتشان کردیم که دشنامان دادند و تیر سوی ما افکندند و گفتند: «این پسر پیمبر خداست که با ما است و ما با وی هستیم.»

گوید: قاسم بن حسن با آنها سخن کرد و گفت: «من نیز فرزند پیمبر خدایم و بیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خداوند ما شما را به کتاب‌خدای و سنت پیمبر وی و حفظ خون‌هایتان و اینکه امان داشته باشید دعوت می‌کنیم.»

گوید: بنا کردند به ما دشنام بدهند و تیراندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر را بردار.» که برداشت و قاسم آنها را به دست خویش گرفت و با آن به نزد عیسی رفت و گفت: «منتظر چیستی؟ بین ما چه کردند.» و عیسی حمید بن قحطبه را با یکصد کس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثبۃ الوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و باز گشتند. آنگاه عیسی پیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزد حمام ابن ابی الصعبه نهاده بود، کثیر بن حصین را به نزد خانه ابن اقلح نهاده بود که در بقیع غرقه بود. محمد بن ابی العباس را بر در بنی سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثبۃ ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و با فلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده بود. عمر، پسری از انصار گوید: محمد سایبان مسجد را خفتان^۱ های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جبهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و او را بکشت و بار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون آن مکن

» که خیانت کرد و باقی زندگانی خویش را

» به خفتانی فروخت.»

اسماعیل بن ابی عمرو گوید: به نزد خندق بنی غفار ایستاده بسودیم که یکی اسب سوار پیامد که بجز چشمانش پیدا نبود و بانگ زد: «امان». و چون امانش دادند نزدیک شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به نزد محمد ببرد؟»

گفتم: «آری، من.»

گفت: «از من پیامش برسان،» چهره خویش را بگشود و دیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به او بگو، فلان نمیمی به تومی گوید: به نشانی این که من و تو به سال فلان در کوه جهبینه در سایه سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامه سپاهیان باتوانند.»

گوید: به نزد محمد رفتم از آن پیش که در آید، و این به روز دوشنبه بود همان روزی که کشته شد، مشک غسل سپیدی پیش روی وی بود که آن را از میان دریده بودند و یکی کف خویش را پر از غسل می کرد و به آب می زد و به دهان او می نهاد، یکی عمامه ای را به دور شکم وی می پیچید. پیام را به او رسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دو برادرم پیش تو هستند.»

گفت: «جایشان خوب است.»

محمد بن خالد بن زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود و من آنرا از جانب وی حمل می کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: حسن بن علی بن حسین مقلب به افطس پرچمی زرد رنگ همراه داشت که تصویر یک مار بر آن بود و هر یک از یاران وی از خاندان علی بن ابیطالب پرچمی همراه داشتند. شعارشان احد احد بود.

گوید: در نبرد چنین نیز شعار پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنین بود.

جهم بن عثمان وابسته بنی سلیم گوید: روزی که با یاران عیسی تلاقی کردیم عبدالحمید بن جعفر به من گفت: «امروز ما به شما راهل بدریم که با مشرکان تلاقی کردند.»

گوید: ما سیصد و چند کس بودیم.

ابراهیم بن موسی گوید: از پدرم شنیدم که می گفت: «عیسی بن موسی به سال صد و سوم تولد یافت چهل و سه ساله بود که در نبرد محمد و ابراهیم حضور یافت. حمید بن قحطبه بر مقدمه وی بود. محمد پسر ابوالعباس، امیر مؤمنان، بر پهلوی راست

وی بود، داود بن کراز از مردم خراسانی بر پهلوی چپ وی بود. دنباله دارش هیشم این شعبه بود.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس در بازار هیزم فروشان بامحمد بن عثمان برادر اسد بن مرزبان رو به روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به جای خویش باز رفتند. برادر اسد شمشیری برگرفت، ابوالقلمس سنگ اجافی برگرفت و بر قرپوس^۵ زین نهاد و آنرا باز رو به خویش پیوشانید، آنگاه باز آمدند و چون نزدیک شدند ابوالقلمس در رکاب بایستاد با سنگ سینه او را بکوفت و از اسب بینداخت و پیاده شد و سرش را برید.

عبدالله بن عمر عمری گوید: بامحمد بودیم، یکی از مردم مدینه به نام قاسم پسر وایل که وابسته خاندان زبیر بود به نبرد گاه رفت و هم آورد خواست. یکی که به کمال و لوازم همانند او ندیده بودم به هم آوردی وی آمد و چون ابن وایل او را بدید باز گشت. گوید: از این حادثه به سختی دلگیر شدیم، در این حال بسودیم که از پشت سر خویش حرکت یکی راشنیدم و چون نگرستم ابوالقلمس بود و شنیدم که می گفت: «خدای امیر بیخردان لعنت کند، اگر چنین کسی را رها کنند بر ماجرت آرد. اگر یکی سوی کاری رود شاید که در خور آن نباشد.»

گوید: آنگاه به هم آوردی آن کس رفت و او را بکشت.

از هر بن سعید گوید: آنروز قاسم بن وایل از خندق برون شد و هم آورد خواست که هزار مرد به هم آوردی وی آمد و چون قاسم او را بدید از وی بترسید و باز گشت و ابوالقلمس به هم آوردی وی رفت.

گوید: هرگز در چنین روزی از شمشیر خویش کار نگرفته بود، ضربتی به شانه حریف زد و او را بکشت و گفت: «بگیر که من پسر فاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

بود.

معهود در حال گوید: هنگام کشته شدن محمد در مدینه بودم از روی کسوه، یعنی سلح، بر قوم مشرف بودم. و آنها را بنزد سنگهای روغنی میدیدم یکی از یاران عیسی را دیدم که براسبی بود و پوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی شد بیامد تا از صف یاران خویش جدا شد و میان دو صف بایستاد و هماور درخواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که آستینش نیز سپید بود. مدتی با وی سخن کرد، پنداشتم که بدو می گفت پیاده شود تا وضعیتان برابر شود. سوار را دیدم که پای بگردانید و پیاده شد، آنگاه مقابل شدند یار محمد ضربتی به خود آهنی زد که سر داشت و او را بر نشیمنگاهش افکند که بی حرکت ماند. آنگاه خود را برگرفت و به سرش ضربت زد و او را بکشت. آنگاه بازگشت و میان یاران خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف عیسی در آمد، گویی یار آنکس بود. مرد اولی به هموردی وی آمد و با وی چنان کرد که بایارش کرده بود سپس سوی صف خویش بازگشت. سومی به هموردی وی آمد و او را خواند که با وی هموردی کرد و او را بکشت. و چون سومی را کشت روی بگردانید که آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران عیسی بدو پرداختند و به تیرش زدند و به جای برداشتند. یار محمد شتاب می کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به آنها نرسیده بود که از پای یفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمد بن زید گوید: وقتی به عیسی خبر دادیم که آنها تیر به طرف ما می افکنند به حمید بن قحطبه گفت: «پیش برو» و او بایکصد کس پیش رفت که همگی جز وی پیاده بودند و تیردان و سپر داشتند و چیزی نگذشت که به دیوار مقابل خندق حمله بردند و کسانی از یاران محمد را که آنجا بودند عقب راندند و به نزد دیوار بایستادند و حمید برای ویران کردن دیوار به عیسی پیام فرستاد.

گوید: عیسی به فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردند و آنها به خندق

رسیدند و به عیسی پیام داد که به خندق رسیده ایم. عیسی درهایی به اندازه خندق برای حمید فرستاد که از روی آن گذشتند تا آنسوی خندق رسیدند و از صبحگاه نبردی سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمد بن عمر گوید: عیسی بن موسی با همراهان خویش پیامد تا کنار مدینه فرود آمد. محمد بن عبدالله با همراهان خویش سوی وی رفت و چند روز به سختی نبرد کردند. تنی از مردم جهینه که آنها را بنی شجاع می گفتند با محمد بن عبدالله ثبات کردند تا کشته شدند. جنگاورانی با کفایت بودند.

از هر گوید: عیسی به آنها گفت که جهاز شتران را در خندق انداختند سپس گفت تا دودر خانه سعد بن مسعود را که بر تنیه بود روی خندق افکندند و سواران گذشتند، به نزد انبارهای خشم تلافی کردند و تا پسینگاه نبرد کردند.

عبدالعزیز بن ابی ثابت گوید: آنروز پیش از نیمروز محمد باز گشت، به خانه مروان رفت و غسل کرد و حنوط مالید، سپس برون شد.

عبدالله بن جعفر گوید: به او نزدیک شدم و گفتمش: «پدرم فدایت، به خدا تاب مقاومت نداری و هیچکسی با تو نیست که یکدله نبرد کند، هم اکنون برون شو و به مکه رو پیش حسن بن معاویه که بیشتر یاران تو با وی هستند.»

گفت: «ای ابو جعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می شوند. به خدا باز نمی گردم، مگر بکشم یا کشته شوم، تو از جانب من آزادی، هر جا می خواهی برو.»

گوید: با وی رفتم تا به خانه ابن مسعود رسید در بازار شتر، و من دویدم و راه بازار رو غنمروشان گرفتم، او سوی تنیه رفت. کسانی که با وی بودند بانبر کشته شدند، پسینگاه شد و او نماز کرد.

ابراهیم بن محمد گوید: محمد را ما بین دو خانه بنی سعد دیدم جبه رنگینی به تن داشت، بریابویی بود، ابن خضیر کنار وی بود و او را به خدا قسم می داد که سوی بصره

یا جای دیگر رود، اما محمد می گفت: «به خدا دوبار به سبب من بلیه نبینید، تو هر کجا که میخواهی برو که آزادی.»

این خضیر گفت: «از پیش تو کجا روم.» آنگاه برفت و دیوان را بسوخت و ریاخ را بکشت سپس در نینه بدو پیوست و نبرد کرد تا کشته شد.

محمد بن عمر گوید: ابن خضیر که یکی از اعقاب مصعب بن زبیر بود همراه محمد ابن عبدالله قیام کرد، آنروز که محمد کشته می شد وقتی آشفته گی کار یاران وی را بدید که شمشیر نابودشان کرده بود از محمد اجازه خواست که وارد مدینه شود که اجازه داد و نمی دانست مقصود وی چیست.

گوید: پس ابن خضیر به نزد ریاخ بن عثمان مری و برادرش رفت و آنها را کشت آنگاه باز گشت و به محمد خبر داد، سپس پیش رفت و نبرد کرد تا همانوقت کشته شد.

از هر گوید: وقتی ابن خضیر باز گشت ریاخ و پسر مسلم بن عقبه را کشت. حارث بن اسحاق گوید: ابن خضیر، ریاخ را کشت، اما یکبار نه کشت، سرش را به دیوار می کوفت تا جان داد. برادرش عباس را نیز با وی کشت که مردی درست کردار بود و کسان ابن را بر او عیب گرفتند. پس از آن سوی ابن قسری رفت که در خانه ابن هشام بود بدو خبر دادند که دودر خانه را بر روی خویش بست. ابن خضیر به درها پرداخت. همه کسانی که به زندان بودند فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به آنها دست نیافت، پیش محمد باز گشت و پیش روی او نبرد کرد تا کشته شد.

مسکین بن حبیب گوید: وقتی پسینگاه شد محمد در مسجد بنی دوئل که در نینه بود نماز پسینگاه را بکرد و چون سلام نماز را بگفت آب خواست، ریهه قرشی دختر ابوشاکر به او آب داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن را تجات بده.» گفت: «در این صورت خروسی در مدینه نمی ماند که بانگ بزند.»

گوید: آنگاه برفت و چون به دل میل سلح رسید پیاده شد و اسب خویش را پی کرد. بنی شجاع نیز اسبان خویش را پی کردند و هیچکس نماند که نیام شمشیر خویش را نشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیام‌ها نزدیک سیصد درم فراهم آوردم. گوید: آنگاه محمد گفت: «شما با من بیعت کرده‌اید، من نخواهم رفت تا کشته شوم هر که می‌خواهد برود اجازه‌اش می‌دهم.» سپس رو به ابن خضیر کرد و گفت: «دیوان را سوختی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بیم‌داشتم از روی آن کسان را بگیرند.»

گفت: «حق‌داشتی.»

ازهر، به نقل از دو برادر خویش گوید: آنروز دوبار یاسه‌بار، یاران عیسی را هزیمت کردیم، اما خودمان هزیمت نمی‌شناختیم. شنیدیم که یزید نواده جعفر ابن ابیطالب می‌گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می‌شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: از جمله کسانی که آنروز هزیمت شدند و از نزد محمد فرار کردند عبدالعزیز نواده عمر خطاب بود. محمد از پی او فرستاد و چون او را پیاوردند کودکان بنا کردند پشت سر او بانگ می‌زدند: «فراری! فراری!» بعدها عبدالعزیز می‌گفت: «سخت‌ترین چیزی که بر من گذشت بانگ زدن کودکان بود.»

غلام هشام بن عماره گوید: ما طرفدار محمد بودیم. هشام بن عماره پیش‌روی رفت. من نیز با او بودم بدو گفت: «بیم‌دارم کسانی که می‌بینی از یاری تو بازمانند، این غلام من به خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یا کشته می‌شوی و کشته می‌شوم، یا غلبه می‌یابم.»

گوید: به خدا باوی بودم که تیری به سرش خورد و آنرا به دو نیم کرد، سپس

در زره اش فرود رفت.

گوید: به من نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آما ده خدمتم.»

گفت: «وای تو هرگز چنین چیزی دیده ای، ای فلان، کدام يك را بیشتر دوست

داری؟ جان مرا یا خودت را.»

گفتم: «جان تو را.»

گفت: «به خاطر خدای آزادی، فرار کن.»

محمد بن عبد الواحد گوید: روی سلج بودیم و می نگرستیم، گروهی بدویان

جهنی آنجا بودند، یکی به طرف ما بالا آمد که نیزه ای به دست داشت و سربکی را بر آن زده بود که گلوگاه و کبد و روده ها نیز بدان پیوسته بود.

گوید: منظره ای هول انگیز دیدم که بدویان آنرا به فال بد گرفتند و به فرار رفتند

تا پایین کوه رسیدند، مرد بالای کوه آمد و به یاران خویش بانگ زد و به فارسی گفت: «کوه بان!»

گوید: پس یاران وی بیامدند تا بالای کوه سلج رسیدند و پرچمی سیاه بر آن

نصب کردند آنگاه به طرف مدینه سرازیر شدند و وارد آن شدند اسما دختر حسن مطلبی که همسر عبد الله بن حسین عباسی بود بگفت تارو سری سیاهی را بر مناره مسجد پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نصب کردند و چون یاران محمد این را بدیدند بانگ برآمد که وارد مدینه شدند و بگریختند.

گوید: محمد خبر یافت که کسان از راه سلج وارد شده اند و گفت: «هر قومی

کوهی دارند که محفوظ شان می دارد و ما کوهی داریم که از آن به مامی نازند.»

محمد بن اسماعیل به نقل از معتمدی گوید: پسران ابی عمرو غفاری برای

سیاه پوشان از محله بنی غفار راهی گشودند که از آنجا وارد شدند و از پشت سر یاران

محمد در آمدند.

عبدالعزیز بن عمران گوید: آنروز محمد به حمید بن قحطبه بانگ زد که اگر یکه سواری و به این سبب بر مردم خراسان می بالی به هماوردی من آی، من محمد پسر عبد الله گفت: «ترا می شناسم، کریم پسر کریم، شریف پسر شریف، به خدا ای ابو عبد الله تا وقتی از این او باش یکی پیش روی من هست با تو هماوردی نمی کنم. وقتی از آنها فراغت یافتم به دینم قسم با تو هماوردی می کنم.»

یکی از بنی ثعلبه بن سعد گوید: روزی که محمد کشته شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز با محمد بود، ابن قحطبه او را به امان می خواند که نمی خواست بمیرد اما او با شمشیر خویش به کسان حمله می برد، پیاده بود و به تمثیل شعری می خواند. گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به کفل وی زد و آنرا زخم دار کرد. پیش یاران خویش باز گشت. پارچه ای را درید و آنرا به پشت خود بست. آنگاه به نبردگاه برگشت، یکی ضربتی به ابروگاه وی زد، شمشیر در چشمش فرو رفت و از پای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند و مرش را بردند.

گوید: وقتی ابن خضیر کشته شد محمد پیاده شد و بر سر پیکروی چندان نبرد کرد که کشته شد.

فضل بن سلیمان وابسته بنی نمیر که یک برادر وی با محمد کشته شده بود به نقل از برادر خویش گوید: خراسانیان وقتی ابن خضیر را می دیدند به همدیگر بانگ می زدند: «خضیر آمد»،^۱ و به سبب آن پراکنده می شدند.

ماهان بن بخت وابسته قحطبه گوید: سر ابن خضیر را به نزد ما آوردند، به خدا آنرا نمی توانستیم برداشت از بس که زخم بر آن بود. به خدا گفתי بادنجان^۲ شکافته بود و استخوانهای آنرا به هم می پیوستیم.

۱- کلمه «آمد» دهر دو جا به فارسی است.

۲- کلمه معنی بادنجان.

از ہربن سعید گوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را بر منارۃ مسجد بدیدند بازوهایشان مست شد. حمیر بن قحطبه از کوچه اشجع سوی محمد آمد کہ غافل بود و او را بکشت و سرش را برگرفت و پیش عیسی برد و بسیار کس با وی کشته شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم کہ بہ خویشتن نبرد می کرد، دیدم مش کہ یکی با شمشیر زیر نرمی راست گوشش زد کہ بہ زانو افتاد و روی وی افتادند. حمید بن قحطبه بانگ زد: «اورا مکشید» کہ دست برداشتند. حمید پیامد و سرش را برید.

حارث بن اسحاق گوید: آنروز محمد بہ زانو افتاد، از خویشتن دفاع می کرد و می گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم کہ بہ محنت افتاده ام و ستم دیده ام». عبد اللہ بن جعفر گوید: ابن قحطبه با نیزہ بہ سینہ محمد زد و او را از پای بینداخت آنگاہ پیادہ شد و سرش را برید و پیش عیسی برد.

ابو الحجاج منقری گوید: آنروز محمد را دیدم کہ خلعت وی همانند آن بود کہ از حمزہ بن عبد المطلب پاد می کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می کرد و هیچکس بدو نزدیک نمی شد مگر آنکہ وی را میکشت، شمشیری داشت کہ بہ خدا در خور چیزی نبود تا وقتی کہ یکی تیری بدوزد گویی می بینمش کہ سر خموی و کبود چشم بود، آنگاہ سواران بہ ما هجوم آوردند. محمد بہ طرف دیواری ایستاد، کسان از او دوری گرفتند، مرگہ را عیان دید روی شمشیر خود تکیہ کرد و آنرا شکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم کہ می گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم با وی بود.»

عمرو بن متوکل کہ مادرش خدمت فاطمہ دختر حسین می کردہ بود گوید: روزی کہ محمد کشته می شد شمشیر پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم با وی بود وقتی مرگ را عیان دید شمشیر خویش را بہ یکی از بازرگانان داد کہ با وی بود و چہارصد

دینار بدو دادنی بود. گفت: «این شمشیر را بگیر که پیش هر کس از خاندان ابوطالب
برای آنرا بگیرد و حق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن سلیمان ولایتدار مدینه شد
و قضیه را بدو خبر دادند که آن مرد را پیش بخواند و شمشیر را از او بگیرد و
چهارصد دینار بدو داد. شمشیر همچنان به نزد وی بود. وقتی که مهدی با گرفت و جعفر را
ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست و آنرا بگیرد پس از آن به
موسی رسید که آنرا درباره سگی یا زمود و شمشیر شکست.

عبدالملك بن قریب اصمعی گوید: امیر مؤمنان رشید را دیدم که شمشیری
آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تونشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای تو کند.»

گفت: «این شمشیر مرا از نیام در آر.»

گوید: شمشیر را از نیام در آوردم و دوازده فرورفتگی در لبه آن دیدم.

برادر فضل بن سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزار کس ما را
در میان گرفتند و به دور ما همانند سنگستانی میاه بودند، بدو گفتم: «اگر به آنها حمله
بری از دور تو پراکنده شوند.»

گفت: «امیر مؤمنان حمله نمی کند که اگر حمله کند بقیه ای از او نمی ماند.»

گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و درمیان گرفتند و او را
کشتند.

عبدالله بن عامر گوید: همراه محمد با عیسی نبرد می کردیم به من گفت: «ابری
به ما می رسد اگر بر ما بارید ظفر می یابیم و اگر از ما گذشت خون مرا بر سنگهای
روغنی بنگرد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری بر ما سایه افکند و پیوچندان که گفتم
می بارد آنگاه از ما گذشت و به عیسی و باران وی بارید و اندکی بعد، که وی را در میان

سنگھای روغنی کشتہ دیدم۔

ابراہیم بن محمد گوید: هنگام پسین عیسیٰ بہ حمید بن قحطبہ گفت: «می بینمت کہ در کار این مرد کندی می کنی حمزہ بن مالک را بہ نبرد وی گمار.»
گفت: «بہ خدا اگر خودت نیز این را بخواهی بہ تو وانمی گذارم، اینک کہ کسان کشتہ ام ونسیم فتح را می یابم؟»
گوید: آنگاہ در کار نبرد بکوشید تا محمد کشتہ شد.

حمید وابستہ محمد بن ابی العباس گوید: آنروز عیسیٰ از حمید بن قحطبہ کہ سالار سواران بود بدگمان شد و گفت: «ای حمید می بینمت کہ تلاش نمی کنی.»
گفت: «از من بدگمانی؟ بہ خدا وقتی محمد را بینم اورا با شمشیر می زنم یا پیش روی وی کشتہ می شوم.»
گوید: پس از آن بر محمد گذشت کہ کشتہ شدہ بود و اورا با شمشیر بزد کہ بہ قسم خویش عمل کردہ باشد.
علی بن ابیطالب گوید: محمد بعد از پسینگاہ کشتہ شد بہ روز دوشنبہ چہارمہ روز رفته از ماہ رمضان.

ایوب بن عمر بہ نقل از پدرش گوید: عیسیٰ کس فرستاد و در زندان را بگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود و همچنان پیش روی وی افتادہ بودیم تا سر محمد را بہ نزد وی آوردند.

گوید: من بہ یوسف برادر خویش گفتم: «ہم اکنون ما را برای شناختن وی می خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم کہ بیم داریم خطا کنیم.»
گوید: وقتی مرا بیاوردند گفت: «اورا می شناسید؟»
گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا همین است؟»

گوید: من بر یوسف پیشدستی کردم و گفتم: «خون بسیار می بینم و ضربتہا

می بینم به خدا مشخص نمی دارم.»

گوید: پس ما را از بند آهنبین رها کرد، همه آن شب را به نزد وی به سر کردیم تا صبح در آمد.

گوید: پس از آن مرا بر مابین مکه و مدینه گماشت و همچنان عامل آنجا بودم تا جعفر بن سلیمان بیامد و مرا پیش خود برد و ملازم خویش کرد.

ابو کعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و روبه یاران خود گفت: «در باره این چه می گویید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی روبه آنها کرد و گفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینرو که مخالفت امیر مؤمنان کرده بود و میان مسلمانان اختلاف آورده بود. وی روزه دار بود و شب زنده دار.» و قوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش ابو جعفر آمد و گفت: «محمد گریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی گریزیم»

ابو الحجاج جمال گوید: بالای سر ابو جعفر ایستاده بودم و از من درباره قیام محمد می پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت شد، تکیه داده بود، بنشست و بسا چوبی که همراه داشت به سجاده خویش زد و گفت: «هرگز! پس بازی کودکان ما بر روی منبر در کار خلافت و مشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت آن نشده است.»

محمد بن حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران ابو القلمس خورد و پیکان بماند به مداوای آن پرداخت و در کار آن فرو ماند، بدو گفتند: «بگذار تا چرک کند و در آید.» و آنرا وا گذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی بر آمدند، سوی سنگستان رفت و به

سبب تبری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را در آورد، آنگاه زانوزد و تیردان خویش را خالی کرد و به آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و او به یاران خویش پیوست و نجات یافت.

عبدالله بن عمر گوید: آنروز وقتی هزیمت شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزو آنها بود، بدو نگرستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به خدا این جای خندیدن نیست.» و چون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جزیقه و چیزی که سینه را تا پستانهایش پیوشاند از آن به جای نماده بود، عورتش نمایان بود اما بیخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خنده ابوالقلمس خنده آغاز کردم. عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی بود، آنگاه غلامی از آن وی بر او جست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس از آن پیش کنیز فرزند دار وی رفت و گفت: «صاحب‌تو را کشتم، بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تا آماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند و سرش را بکوفتند.

معمر بن ابی‌الدید گوید: وقتی سواران عیسی از دره بنی‌فزاره وارد شدند و محمد کشته شد چند کس به ابوالشداید ناخند و او را بکشتند و سرش را برگرفتند. ناصبه دختر ابوالشداید بانگ برآورد: «ای مردان من!» یکی از سپاهیان بدو گفت: «مردانت کی‌اند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی از عشیره توام از نیره باهله و پاره‌ای از عمامه‌اش را بدو داد که بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشداید را پیش عیسی بردند ابن ابی الکرام و محمد بن لوط -
مطلبی که به نزد وی بودند ان الله گفتند و گفتند: «به خدا از مردم مدینه هیچکس
نماند، این سر ابوالشداید قالح بن معمر است یکی از بنی فزاره که نابینا بود.»
گوید: پس عیسی دستور داد که بانگ زنی بانگ زد: «هر که سری به نزد ما
بیارد سرش را بزنیم»

عبدالله بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود،
و خانه ابن هرمز را می پرسید، وی را به آنجا هدایت کردیم.
گوید: ابن هرمز برون آمد، پیراهنی تازک به تن داشت.
گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند و ابن هرمز را بریابوی اوشانیدند،
و با شتاب بردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدو خشم نیاورد.
قدامة بن محمد گوید عبدالله بن یزید بن هرمز و محمد بن عجلان با محمد قیام کرده
بودند، وقتی نبرد آغاز شد هر کدامشان کمائی بیاویختند و پنداشتم که می خواهند به
کسان و انمایند که شایسته این کارند.

حسین بن یزید گوید: پس از کشته شدن محمد، ابن هرمز را پیش عیسی
بردند که گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام با کسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»
گفت: «فته ای بود که همه مردم را گرفت ما را هم جزو آنها گرفت.»
گفت: «برو با که قرین رشاد باشی.»

مالک بن انس گوید: پیش ابن هرمز می رفتم کنیز را می گفت که در را ببند
و پرده را ببند از آنگاه از آغاز ابن امت سخن می کرد و می گریست چندان که
ریشش نرمی شد.

گوید: پس از آن با محمد قیام کرد، گفتند: «کاری از تو ساخته نیست.»
گفت: «می دانم، اما نادانی مرا ببیند و از من تقلید کند.»

محمد بن زید گوید: وقتی محمد کشته شد آسمان چنان سخت بارید که هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه به سر نکند مگر کثیر بن حصین و سپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت و آنجا بود تا صبح درآمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم بن حسن بن زید فرستاد و سر را همراه ابن ابی الکرام فرستاد.

حارث بن اسحاق گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دختر عبدالله و دخترش فاطمه به عیسی پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید و کارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاک کنیم؟

گوید: عیسی به آنها پیغام داد: «دختر عموهای من درباره آنچه با وی کرده اند به خدا من دستور ندادم و از آن خبر نداشتم، او را به خاک کنید که قرین رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که او را برداشتند. به قولی در محل بریده شدن گردنش پنبه بسیار جا دادند و در بقیع به خاکش کردند. قبرش مقابل کوچه خانه علی بن ابیطالب بود بر کنار راه یا نزدیک آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بر در اسماء دختر حسن بن عبدالله نهادند و یکی را بر در عیاس بن عبدالله و یکی را بر در محمد بن عبدالعزیز زهری و یکی را بر در عبدالله بن محمد بن صفوان و یکی را بر در ابو عمرو غفاری، و بانگزن وی بانگ زد: «هر که زیر یکی از این پرچمها در آید یا به یکی از این خانه ها در آید در امانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بنا کرد از جرف سوی مسجد می رفت، چند روزی در مدینه

بیود، آنگاه صبحگاه توزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکّه داشت.

ازهر بن سعید گوید: روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازة دفن وی را داد و بگفت تا یاران وی را مابین ثنية الوداع و خنانة عمر بن عبدالمعز یاویسختند. آنها را دیدم که دو صف بودند. یکی را بر در ابن خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه او را ببرند و به خاک کردند و به آنها دست نیافت، دیگران سه روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تا آنها را در گردشگاه سلع افکنند که گورستان یهودان بود و همچنان مدتی آنجا بیودند، سپس آنها را در خندقی در کنار ذباب افکنند.

ام حسین دختر عبد الله بن محمد گوید: به عمویم جعفر بن محمد گفتم: «فدایت شوم، کار محمد بن عبد الله چگونه می شود؟»

گفت: «فتنه ایست که در اثنای آن محمد به نزد خانه يك رومی کشته می شود و برادر پدري و مادریش در عراق کشته می شود به وقتی که دست و پای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: حمزة بن عبد الله با محمد قیام کرد، عمویش جعفر منعش می کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت تر بود. جعفر می گفت: «به خدا او کشته می شود.» و جعفر از او کناره گرفت.

ابن ابی الکرام گوید: عیسی مرا با سر محمد فرستاد و یکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم و چون به نزدیک نجف رسیدیم تکبیر گفتیم.

گوید: در آنوقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد عجلای را در واسط به محاصره داشت. ابو جعفر به ربیع گفته بود: «وای تو این تکبیر چیست؟» گفته بود: «این ابن ابی الکرام است که سر محمد بن عبد الله را آورد.» گفته بود: «وی را با ده کس از همراهانش اجازة ورودیده.»

گوید: پس به من اجازه داد سر را که در سپری بود پیش روی او نهادم.
گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»
گفتم: «نه به خدا، هیچکس.»
گفت: «سبحان الله، همینطور است.»
گوید: آنگاه به طرف ربیع نگرست و گفت: «یاروی که پیش از این بود چه گفت؟»

گفت: «می گفت که بسیار کس از آنها کشته شد.»
گفتم: «نه به خدا، هیچکس.»
علی بن اسماعیل گوید: وقتی سر محمد را پیش ابو جعفر بردند، وی در کوفه بود، بگفت تا سر را در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره گون بود و آبله گون و شب همان روز سر را سوی ولایتها فرستاد.
عبدالله بن عمر از مردم ینبع گوید: وقتی سرهای بنی شجاع را به نزد ابو جعفر بردند گفت: «مردمان را چنین باید بود، محمد را می جستم، اینان بدویو پیوستند، او را جابه جا کردند اینان نیز با وی جابه جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند و ثبات کردند تا کشته شدند.»

گوید: این مصعب به رئای محمد شعری گفت به این مضمون:

«ای دویار من ملامت را واگذارید

«و بدانید که من در این باب

«بیش از شما در خور ملامت نیستم

«بر قبر پسر پیمبر بایستید

«و سلام گوید

«که بر قبر وی ایستادن و سلام گفتن

«شایسته است

«قبری که بهترین مردم روزگار را
 به حرمت و خصال نیکو و کرامت
 در خود دارد
 «مردی که با عدالت ستم را
 از ولایت ما ببرد
 «و حوادث بزرگه را
 از پیش برداشت
 «و درباره آن بکوشید
 «از راه اعتدال نگشت
 «و هرگز به بدی دهان نگشود
 «اگر پیش از او و از پس پیمبر
 «حوادث چیزی را
 «حرمت می داشته بود
 «ترا حرمت داشته بودند
 «یا اگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود
 «دست کم او نیز به سلامت می ماند
 «ابراهیم را که قربانی ای نکو بود
 «قربان کردند و روزگار وی
 به سر رسید
 «دلیری که به خویشتن
 «بی غرور و بیم تسلیم
 «با حادثات روبرو می شد
 «شمشیر در او افتاد و ای بسا

«که مرگ آنها به شمشیر بوده است.

«حرمت فرزندان حسن را شکستند

«و ربه‌هاشان را تقسیم کردند

«وزنانشان در خانه‌هاشان

«چون کبوتران نغمه‌گر

«نوحه‌سرای می‌کنند.

«با کشته شدن آنها به نزد پیشوا

«توسل می‌جویند

«و کشته شدنشان را

«و غنیمت و شرف خویش می‌دانند

«به خدا اگر پیمبر، محمد صلی الله علیه و سلم

«می‌دید که امت وی

«نیزه‌ها را سوی فرزندان او بلند کرده‌اند

«و از نوك آن خون می‌چکد

«به حق می‌دانست

«که آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند

«و حرام را حلال کرده‌اند.»

موسی بن عبدالله گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم و این پیش

از قیام محمد بن عبدالله بود، زنانی را دیدم که گویی از دیار ما برون می‌شدند. بسر

آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم بینم کجا می‌روند؟

گوید: وقتی بر کنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و

شعری خواند به این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«و چنان شد که ویرانی در آن افتاد.»

و بدانستم که از ساکنان زمینند و باز گشتم.

عیسی گوید: وقتی عیسی بن موسی، محمد را کشت همه اموال بنی حسن را بگرفت و ابو جعفر این را تأیید کرد.

ایوب بن عمر گوید: جعفر بن محمد، ابو جعفر را بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان، ملک من، چشمه ای زیاد را به من باز پس ده که از خرمای آن بخورم.»
گفت: «با من چنین سخن می کنی، به خدا جانم نمی گیرم.»

گفت: «در باره من شتاب میار، به شصت و سه سالگی رسیده ام در این سن پدرم و جدم و علی بن ابیطالب در گذشته اند، چنان و چنان به گردن من اگر هرگز مایه بدگمانی تو شوم یا اگر از پس تو ماندم، مایه بدگمانی کسی شوم که از پس تو است.»
گوید: پس ابو جعفر بر او رفت آورد و از او درگذشت.

هشام بن ابراهیم گوید: ابو جعفر چشمه ابو زیاد را پس نداد، تا وقتی که بمرد و مهدی آنرا به فرزندان جعفر بن محمد پس داد.

هشام بن ابراهیم گوید: وقتی محمد کشته شد ابو جعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته شد و از جانب دریا چیزی سوی آنها نمی آمد، تا وقتی که مهدی بیامد و بگفت تا دریا را بر آنها گشودند و اجازه حمل داد.

ام سلمه دختر محمد بن طلحه و همسر موسی بن عبدالله گوید: پسران زن مخزومی: عیسی و سلیمان و ادريس، پسران عبدالله بن حسن یا فرزندان محمد بن عبدالله در کار میراث عبدالله منازعه کردند و گفتند: «پدرتان کشته شد و عبدالله میراث خواری شد.» نزاع را پیش حسن بن زید بردند که درباره آن به امیر مؤمنان ابو جعفر نوشت که بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامه من به تو رسید، آنها را از جدشان میراث بده که به رعایت خویشاوندی و حفظ اربشان اموالشان را پس دادم.»

عیسی گوید: از جمله بنی هاشم، حسن و یزید و صالح پسران معاویه بن عبدالله و حسین و عیسی پسران زید بن علی با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که ابو جعفر می گفته بود: «از قیام پسران زید در شگفتم، که ما قاتل پدرشان را کشتیم چنانکه وی را کشته بود و بیاویختیم چنانکه وی را آویخته بود و بسوختیم چنانکه وی را سوخته بود.»

گوید: حمزه بن عبدالله و علی و زید پسران حسن بن زید نیز با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: ابو جعفر به حسن بن زید گفت: «گویی دو پسر را می بینم که شمشیر به دست بالای سر محمد ایستاده اند و قبا به تن دارند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان از پیش، از نافرمانی آنها به تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این از همان است.»

گوید: قاسم بن اسحاق و علی بن جعفر، ملقب به مرجی، نیز با محمد قیام کردند.

عیسی گوید: ابو جعفر به جعفر بن اسحاق گفت: «این مرجی کیست که خدا چنین و چنانش کند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان این پسر من است، به خدا اگر خواهی او را از خویش برانم، می رانم.»

گوید: از بنی عبد شمس نیز محمد بن عبدالله عاصی، با محمد قیام کرده بود.

ابو عاصم نبیل گوید: ابن عجلان با محمد قیام کرد، وی بر استری بود، وقتی جعفر بن سلیمان و لایت دار مدینه شد وی را به بند کرد، پیش وی رفتم و گفتم: «رای مردم مردم را در باره کسی که حسن را بند کرد چگونه می بینی؟»

گفت: «به خدا، بد.»

گوید: گفتم: «به خدا این عجلان در اینجا همانند حسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گوید: محمد بن عجلان وابسته فاطمه دختر عتبۀ بن ربیعہ بود.

سعید بن عبد الحمید گوید: عبید الله بن عمر نیز با محمد قیام کرده بود، پس از کشته شدن محمد وی را پیش ابو جعفر بردند که بدو گفت: «تو بودی که با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «جز این چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل کرده بود کافر شوم.»
عمر گوید: این نادرست است.

گوید: روایت عبد العزیز بن ابی سلمه چنین است که عبید الله پذیرفته بود که با محمد قیام کند اما پیش از قیام محمد در گذشت.

راوی گوید: ابو بکر بن عبد الله عامری نیز با محمد قیام کرد، و نیز عبد الواحد ابن ابی عون وابسته از دو عبد الله بن جعفر و عبد العزیز بن محمد در آوردی و عبد الحمید بن جعفر و عبد الله بن عطا وابسته بنی سباع و ابن سباع از مردم خزاعه هم پیمان بنی زهره با پسرانش: ابراهیم و اسحاق و ربیعہ و جعفر و عبد الله و عطا و یعقوب و عثمان و عبد العزیز. زبیر بن حبیب زبیری گوید: در مر بودیم به دره اضم، زتم امینہ دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می آمد، زتم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته شد.»

گفت: «ابن خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته شد.»

گوید: او به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می کنی که برادرت کشته

گفت: «آری، مگر نه اینکه فرار نکرده و اسیر نشده.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر به عیسی بن موسی گفت: «کی محمداً باری کرد؟»

گفت: «خاندان زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه با آنها دوستی ای داشته باشد یا وی و خاندانش محبتی داشته باشند.»

گوید: ابو جعفر می گفته بود: اگر هزار کس از خاندان زبیر را بیابم که همگی نکو کار باشند و يك بدکار در میانشان باشد، همگی شان را می کشم و اگر هزار کس از خاندان عمر را بیابم که همگی بدکار باشند و يك نکو کار در میانشان باشد، همگی را می بخشم.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدر من و موسی بن عبدالله فرار کردند، من و ابو هبار مزی نیز با آنها بودیم به مکه رفتیم، آنگاه سوی بصره سرازیر شدیم و از یکی به نام حکیم کرایه کردیم، وقتی وارد بصره شدیم و این به وقتی بود که يك سوم شب رفته بود درها را بسته یافتیم بنزد درها نشستیم تا فجر دمید که وارد شدیم و در مرید جای گرفتیم و چون صبح شد حکیم را فرستادیم که خورده‌ای برای ما بخرد خورده‌ای را بردوش مرد سیاهی پیآورد که آهنی به پای داشت. وی را پیش ما آورد و دستمزد وی را بداد که او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده که باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دو برابرش ده.» که نپذیرفت، سیاه از ما بدگمان شد و در چهره‌های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتیم: «این سواران برای چه آمده‌اند؟»

گفت: «مهم نیست، یکی از بنی سعد را می‌جویند به نام غیله پسر مره که با ابراهیم

قیام کرده بود.»

گوید: ناگهان سیاه را پیش ما آوردند که سر و چهره اش پوشانیده بود، و چون او را بیاوردند پوشش از سرش برگرفتند و گفتند: «همینا نند؟»

گفت: «آری، همینانند، این موسی بن عبدالله است و این عثمان بن محمد است و این نیز پسر اوست، چهارمی را نمی شناسم جز اینکه از یاران آنهاست.»

گوید: همه ما را گرفتند و پیش محمد بن سلیمان بردند و چون ما را بدید روبه موسی کرد و گفت: «خدا! خویشاوندیت را رعایت نکند، همه ولایتها را رها کردی و سوی من آمدی! که اگر ترا رها کنم امیر مؤمنان تعرض کند و اگر بگیر مت خویشاوندی ترا رعایت نکرده ام.»

گوید: پس از آن خبر ما را به امیر مؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که آنها را به نزد من فرست، ما را سوی وی روانه کردند. و چون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه بر یازگانهای سپاه می گذشتیم تا به بغداد رسیدیم و ما را پیش ابوجعفر بردند که چون پدر مرا بدید گفت: «هی، با محمد برخیز من قیام کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابوجعفر با وی درشتی کرد که مکرر بدو پاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تا مرا نزدیک وی بردند و گفت: «ببریدش و بر سر پدرش نگذارید و چون در او نظر کرد بر جثه پدرش، گردنش را بزنید.»

گوید: عیسی بن علی با وی سخن کرد و گفت: «به خدا گمان ندارم بالغ شده باشی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان جوانی نورس و غافل بودم، پدرم دستور داد و اطاعتش

کردم.»

گوید: پس بگفت تا مرا بهتجاه تازیانه زدند، آنگاه در مطبق بداشت. در آنوقت

یعقوب بن داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که با وی بودم، از غذای خویش به من خورانید و از نوشیدنی خویش به من می نوشانید. بدین گونه می‌بودیم تا ابو جعفر در گذشت و مهدی پا گرفت و یعقوب را برون برد که با وی در باره من سخن کرد که مرا برون برد.

محمد بن عروه بن هشام گوید: به نزد ابو جعفر بودم که بیامدند و گفتند: «ایناک عثمان بن محمد را آورده‌اند.» و چون ابو جعفر او را بدید گفت: «مالی که به نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنها به امیر مؤمنان دادم که خدایش رحمت کند»

گفت: «امیر مؤمنان کی بود؟»

گفت: «محمد بن عبدالله.»

گفت: «با او بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تو نیز با وی بیعت کرده بودی.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که کنیزانش زاده باشند.»

گفت: «گردنش را بزن.»

گوید: پس او را بردند و گردنش را بزدند.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی از خاندان کثیری - صلت تیز با وی قیام کرد و چون محمد کشته شد و بارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدر من و مرد کثیری از جمله نهان شدگان بودند، و چنین بود تا جعفر بن سلیمان به ولایتداری مدینه آمد و در جستجوی باران محمد سخت بکوشید. پدرم شتری از مرد کثیری به کرایه گرفت که برون شدیم و راه بصره گرفتیم. خبر به جعفر رسید و به برادر خویش محمد نوشت و خبر داد که سوی بصره روانیم و دستور داد مراقب ما باشد و بیدار کارما و آمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم، محمد ورود و محل مارا بدانست و کس فرستاد کہ مارا گرفتند و پیش وی بردند۔ پدرم روی بدو کرد و گفت: «ای فلان دربارہ این کرایہ دارما از خدای بترس کہ یک بدوی است و از کار ما خبر ندارد، بہ طلب روزی کرایہ دار ماشدہ اگر گناہ مارا می دانست چنین نمی کرد۔ تو۔ اورا پیش ابو جعفر می فرستی و او چنانست کہ می دانی، پس قاتل او می شوی و گناہ آنرا بہ گردن می گیری۔»

گوید: محمد دیر بیندیشید، آنگاہ گفت: «بہ خدا ابو جعفر است و من خویش را بہ معرض او نمی برم۔»

گوید: پس ہمہ مارا بیردند کہ بہ نزد ابو جعفر رفتیم، ہیچکس بہ نزد وی نبود کہ مرد کثیری را بشناسد بجز حسن بن زید۔ پس روی بہ مرد کثیری کرد و گفت: «ای دشمن خدا، کرایہ دار دشمن امیر مؤمنان می شوی و اورا از شہری بشہری میبری، گاہی نہانش می کنی و گاہی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان از خبر وی و گناہ وی و اینکه دشمن تو است چہ می دانستم؟» از روی غفلت کرایہ دار او شدم و پنداشتم یکی از مسلمانان است کہ ساختش میراست و کارش پی عیب، اگر از حال وی خبر داشتم نمی کردم۔»

گوید: حسن بن زید پیوستہ بہ زمین می نگریست و سر بر نمی داشت۔

گوید: ابو جعفر مرد کثیری را بترسانید و تهدید کرد، آنگاہ بگفت تا اورا ہا کنند کہ برفت و نہان شد۔

گوید: پس از آن روی بہ پدر من کرد و گفت: «ہی ای عثمان، تو بودی کہ برضد امیر مؤمنان قیام کردی و برضد ما کمٹ دادی!»

گفت: «من و تو در مکہ بابکی بیعت کردیم، من بہ بیعت خویش وفا کردم و بہ تو بہ بیعت خویش خیانت کردی۔»

گوید: پس بگفت تا گردن اورا بیردند۔

عیسیٰ گوید: پدرم می گفت عبدالعزیز بن عبداللہ عمری را پیش ابو جعفر بردند کہ در اون گریست و گفت: «اگر چنین کان از قرشیان را بکشم پس کی را به جا گذارم.» سپس او را آزاد کرد.

گوید: عثمان بن محمد را نیز پیش وی بردند کہ او را بکشت. اما کسانی از قرشیان را رها کرد. عیسیٰ بن موسی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان چرا این یکی از این میانہ به سبب توتیرہ روز شد؟» گفت: «این از خاندان من بود.»

حسن بن زید گوید: روزی صبحگاه بہ نرد ابو جعفر رفتم، دیدم ش کہ گفته بود سکویی بسازند و خاند را پای آن بداشته بود، علی بن مطلب را پیش آوردند و بگفت تا پانصد تازیانہ بدو زدند، آنگاہ عبدالعزیز بن ابراہیم را بیاوردند و بگفت تا پانصد تازیانہ بدو زدند، هیچکدامشان حرکت نکردند.

گوید: بہ من گفت: «هرگز صبور تر از این دو، کسی را دیدہ ای؟ بہ خدا کساتی را کہ خشونت و رنج زندگی را تحمل کردہ اند پیش ما میارند و چنین صبوری ندارند اما اینان مرفہ و محفوظ بودند و متنعّم.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، اینان قوم توانند، اہل حرمت و منزلت» گوید: روی از من بگردانید و گفت: «در کار تعصب اصرار داری.» گوید: پس از آن عبدالعزیز بن ابراہیم را بیاورد کہ باز او را بزند کہ گفت: «ای امیر مؤمنان دربارہ ما خدا را، خدا را کہ من از چہل روز پیش بہرہ در افنادہ ام و برای خدا نماز نکردہ ام.»

گفت: «خودتان با خودتان چنین کردید.» گفت: «ای امیر مؤمنان پس بخشش چہ شدہ؟» گفت: «بہ خدا بخشش باید.» سپس او را آزاد کرد.

محمد بن عمر گوید: ہر محمد فزونی گرفتند و در کار نبرد اصرار کردند تا در نیمہ

ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم محمد کشته شد و سر او را پیش عیسی بن موسی بردند که ابوالکرام را پیش خواند و سر را بدو نمود که آنرا بشناخت، پس عیسی بن موسی سجده کرد و وارد مدینه شد و همه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام کرد تا وقتی کشته شد دو ماه و هفده روز بود.

در این سال عیسی بن موسی که پس از کشته شدن محمد بن عبدالله از مدینه می رفت کثیر بن حصین را جانشین کرد و او یکماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن ربیع حارثی از جانب منصور به ولایتداری آنجا آمد.

در این سال، سیاهان در مدینه بر عبدالله بن ربیع بشویدند، که از آنجا گریخت.

سخن از خبر شورش سیاهان مدینه
به سال صد و چهل و پنجم و سببی که
انگیزه آن بود

حارث بن اسحاق گوید: ریاح بن عمار، ابوبکر بن عبدالله بن ابی سیره را عامل زکات قبیله اسد و طی کرده بود و چون محمد قیام کرد، ابوبکر هر چه را گرفته بود پیش وی آورد و با وی سخت بکوشید. وقتی عیسی، کثیر بن حصین را بر مدینه جانشین کرد وی ابوبکر را بگرفت و هفتاد تازیانه زد و برهنه کرد و بداشت آنگاه عبدالله بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صد و چهل و پنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان درباره بعضی چیزها که از آنها می خریدند منازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند و به خانه مروان رفتند که ابن ربیع آنجا بود و در آن باب بدوشکایت کردند که تو بیخشان کرد و ناسزا گفت که سپاهیان در آنها ضلع بستند و بدرفتاری افزودند.

عمر بن راشد گوید: سپاهیان چیزی از کالای بازار را غارت کردند و صبحگاهان

به یکی از صرافان به نام عثمان پسر زید ناختند و کیسه او را ربودند، وی استغاثه کرد و مال خویش را از آنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم آمدند و در این باب به ابن ربیع شکایت کردند، او بر این کار اعتراض نکرد و از آن جلو گیری نکرد. پس از آن یکی از سپاهیان به روز جمعه بیامد و از قصابی گوشت خرید، اما نخواست بهای آنرا به وی بدهد و برای او شمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد و با آن ضربتی به نهیگاه سپاهی زد که از اسب خویش بیفتاد و قصابان بر او ریختند و او را بکشتند. آنگاه سپاهان که به نماز جمعه می رفتند همدیگر را بر ضد سپاهیان ندا دادند و از هر سوی آنها را با گرزها بکشتند و بر این کار بیودند تا شب در آمد و چون فردا شد ابن ربیع گریخت.

حارث بن اسحاق گوید: سپاهان در بوقی که داشتند دمیدند. یکی از کسانی که در ناحیه بالا بوده بود و یکی که در ناحیه پایین بوده بود به من گفتند که سیاه ساکن آنجا را می دیدند که مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می شنید و گوش می داد تا یقین کند آنگاه با هر چه در دست داشت روان می شد و به طرف صدا می رفت تا به آنجا برسد.

گوید: و این به روز جمعه، هفت روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم بود.

گوید: سران سپاهان سه کیس بودند: وثیق و یقظ و رمقه صبحگاهان سوی ابن ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که غار را با شتاب بر بردند. ابن ربیع به مقابله آنها برون شد که از جلو وی پس رفتند تا به بازار رفت و به پنج مستمند رسید که در راه مسجد گدایی می کردند و با کسان خویش به آنها حمله برد که آنها را بکشتند آنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیر طاق خانه ای بودند و پنداشت که قوم از آنها بپند آنها را فرود آورد، فریشان داد و ایستاد و چون فرود آمدند، گردنهایشان را بزد. آنگاه رفت و به نزد حمله فروشان باستان، سپاهان بدو حمله بردند که گزینان رفت.

به تعقیب وی بردند تا به بقیع رسید که اطرافش را گرفتند، در همپایی میان آنها پراکند و بدان مشغولشان کرد و راه خویش گرفت تا به دره نخل دومنزلی مدینه فرود آمد.

عیسی گوید: سیاهان برضد ابن الریبع قیام کردند سرانشان و ثقیق و حدیا و عتقود و ابوقیس بودند، با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و رفت و در دره نخل دومنزلی مدینه فرود آمد.

عمر بن راشد گوید: وقتی ابن الریبع گریزان شد سیاهان به آذوقه‌ای از آن ابوجعفر که سویق و آرد و روغن و خرما بود دست انداختند و آنرا به غارت بردند، کیسه آرد به دودرم بود و ظرف روغن به چهار درم.

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان به خانه مروان و خانه یزید حمله بردند که در آنجا آذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان آورده بودند و چیزی در آنجا نگذاشتند.

گوید: در آنروز سلیمان بن قلیح سوی ابوجعفر روان شد و به نزد وی رسید و خبر را با وی گفت.

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان را کشتند و سپاهیان از آنها بیمناک شدند تا آنجا که سوار به سیاهی می‌رسید که جز دو خرقه به عورت وی نبود و یک پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می‌کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدو حمله می‌برد و او را می‌کشت و کسان می‌گفتند: «این سیاهان جادوگر اند یا شیاطین.»

مسور بن عبد الملك گوید: وقتی ابن الریبع، ابوبکر بن ابی سبره را بداشت، به سبب آنکه وی وصولی قبیله طی واسد را آورده بود و به محمد داده بود، قرشیان بر این ابی سبره، بیمناک شدند. و چون سیاهان برضد ابن الریبع قیام کردند، این ابی سبره از زندان درآمد و با کسان سخن کرد و آنها را به اطاعت خواند و با کسان نماز

کردن ابن الربیع باز آمد.

حارث بن اسحاق گوید: ابن ابی سبره از زندان در آمد، همچنان آهن براو بود، سوی مسجد رفت و کس به طلب محمد بن عمران و محمد بن عبدالعزیز و دیگران فرستاد که به نزد وی فراهم آمدند و به آنها گفت: «شمارا درباره این بلیه که رخ داده قسم می‌دهم، به خدا اگر از پس آن کار پیشین این قضیه بنزد امیر مؤمنان بر ما مسجل شود موجب نابودی شهر و مردم و همگی بردگان بازار است. شمارا به خدا قسم می‌دهم پیش آنها روید و با آنها سخن کنید که باز آیند و به رأی شما تسلیم شوند که این جماعت را نظام نیست و برای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس سوی بردگان رفتند و با آنها سخن کردند که گفتند: «ای مولاهای ما خوش آمدید به خدا به رعایت شما و به سبب اعمالی که باشما کرده‌اند قیام کرده ایم دست ما باشما یکی است و کار ما باشما است.» پس آنها را سوی مسجد آوردند.

حسین بن مصعب گوید: وقتی سیاهان قیام کردند و ابن الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، در بازار اردو زده بودند، از آنها خواستیم که پراکنده شوند و به آنها گفتیم که ما و آنها برای کاری که بدان پرداخته‌اند، نیرو نداریم.

گوید: وثیق به ما گفت: «کار بدین صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ما و شما باقی نمی‌ماند، بگذارید ما که دلتان را خنک کنیم دل‌های خویش را نیز خنک کنیم.»

گوید: وای مانپذیرفتیم و همچنان اصرار کردیم تا پراکنده شدند.

عمر بن راشد گوید: سر سیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل قصاب بود.

گوید: ابن عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این کار را به کی

وامی گذاری؟»

گفت: «به چهار کس از بنی هاشم و چهار کس از قریش و چهار کس از انصار

و چهار کس از غلامان سپس کار میان آنها به شوری باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار ما را به تو سپرد ما را از عدالت تو بهره ور کند.»

گفت: «به خدا، خدا آنرا به من سپرده است.»

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سیره در مسجد حضور یافتند، وی بایند آهین به منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشست. محمد بن عمران به دنبال وی رفت و پایین تر از او نشست. محمد بن عبدالعزیز از پی آنها رفت و پایین تر از آنها نشست سلیمان بن عبدالله از پی آنها رفت و پایین تر از همه بود. مردمان به سختی همه کردند، ابن ابی سیره نشسته بود و خاموش بود. ابن عمران گفت: «من سوی بازار می‌روم.» پس پایین آمد و آنها نیز که پایین تر از وی بودند پایین آمدند. ابن ابی سیره به جای ماند و سخن کرد و به اطاعت امیر مؤمنان سخن ترغیب کرد و از کار محمد بن عبدالله سخن آورد و نکو گفت.

گوید: ابن عمران سوی بازار رفت و بر روی پلاسی از پلاس‌های گنبد ایستاد و کرد و کسان باز آمدند. آنروز مؤذن با کسان نماز کرد. به هنگام نماز عشا کسان باز آمده بودند. قرشیان در اطاقک فراهم آمدند. محمد بن عمار مؤذن که لقب کسا کس داشت اقامه نماز گفت. آنگاه به قرشیان گفت: «کی پیشوای نماز می‌شود؟» اما کسی بدو پاسخ نداد. گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» باز جوابش ندادند.

گفت: «ای ابن عمران، ای ابن فلان!» اما کسی جوابش نداد.

گوید: پس او برخاست، اصبع بن سفیان مروانی نیز برخاست و گفت: «من پیشوای نماز می‌شوم.» و به جای امام ایستاد و به کسان گفت: «مرتب شوید.»

گوید: و چون صفها مرتب شد روی به آنها کرد و با صدای بلند گفت: «مگر نمی‌شنوید، من اصبع بن عاصم بن عبدالعزیز بن مروان با کسان نماز می‌کنم بر اطاعت

ابو جعفر: «و این را دو یاسه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: و چون صبح شد ابن ابی سبره گفت: «دیروز چنان کرده اید که می دانید آنچه را در خانه عاملتان بوده با آذوقه سپاه امیر مؤمنان غارت کرده اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن عبدالله را برای این کار معین کرده ام.»
گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند و چنانکه گویند معادل یک هزار دینار به دست آورد.

مسور بن عبدالملک گوید: قرشیان همسخن شده بودند که بگذارند ابن الربیع بیرون شود. سپس باوی سخن گفتند که ابن ابی سبره را بر مدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیر مؤمنان بود از میان برود. وقتی سیاهان او را بیرون کردند، ابن عبدالعزیز گفت: «می روی و ولایت داری را جانشین نمی کنی، یکی را بر مدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت: «قدامه بن موسی.»

گوید: نام قدامه را بانگ زدند که بیامد و مابین ابن الربیع و ابن عبدالعزیز نشست که بدو گفت: «ای قدامه باز گرد که ترا بر مدینه و توابع آن گماشته ام.»
گفت: «به خدا کسی که این را به تو گفته نیست که خواه تو نبوده و عواقب کار را ندیده و جز فساد نمی خواسته، شایسته تراز من و او کسی است که در خانه خویش نشسته بود و به کار مردم پرداخت - مقصودش ابن ابی سبره بود - ای مرد باز گرد که بهانه ای برای رفتن نداری.» و ابن الربیع باز گشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیز باتنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در دره نخل بود و قسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما او نپذیرفت.

گوید: ابن عبدالعزیز باوی خلوت کرد و همچنان اصرار کرد تا باز گشت و مردم

آرام شدند و قرار گرفتند.

عمر بن راشد گوید: ابن عمران و دیگران سواره پیش ابن الربیع رفتند که در اعوص بود و باوی سخن کردند که باز گشت و دست و ثیق و ابوالنار و یعقل و مسعرا بیرید.

در این سال شهر بغداد بنیاد گرفت و همان بود که شهر منصور خوانده می شد.

سخن از اینکه چرا منصور
بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی کار به ابوجعفر منصور رسید هاشمیه را در مقابل شهر ابن هبیره بنیاد کرد که راه در میانه فاصله بود، شهر ابن هبیره که شهر هاشمیه ابوجعفر مقابل آن بود بر کنار کوفه بود. منصور شهر دیگری نیز بیرون کوفه بنیاد کرد و آن را صافه نامید.

وقتی راوندیان در شهر هاشمیه که مقابل شهر ابن هبیره بود در ابوجعفر بشو ریختند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفته گی ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجا بر خویشتن ایمن نبود و می خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابوجعفر به خویشتن برون شد که برای شهر محلی به جوید که آنرا محل سکونت خویش و سپاه کند و آنجا شهری بنیاد کند، در آغاز سوی جرجرایا رفت، سپس از آنجا سوی بغداد رفت، سپس سوی موصل رفت و باز سوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی شایسته است.» اینک دجله که میان ما و چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به مامی رسد و از جزیره و ارمینیه و اطراف آن آذوقه به ما می رسد اینک فرات که همه چیز از شام و رقه و اطراف بر آن می آید.

گوید: پس فرود آمد و به نزد صراة اردو زد و شهر را خط کشید و به هر یک از چهار

ناحیه آن سرداری گماشت

سلیمان بن مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیر مؤمنان را تباه کرده بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه سابط برفتیم، یکی از یاران من به سبب درد چشمی که گرفته بود عقب افتاد و همانند که دیدگان خویش را مداوا کند، طبیب از او پرسید: «امیر مؤمنان آهنگت کجاء دارد؟»

گفت: «منزلگاهی می جوید.»

گفت: «ما در کتابی که به نزد من هست می یابیم که یکی به نام مقلاص میان دجله و صراة شهری بنیاد می کند به نام زوراء، و چون شهر را بنیاد نهد و ردیفی از آنرا بسازد شکافی از جانب حجاز رخ دهد که بنای شهر را رها کند و به اصلاح آن شکاف پردازد و چون التیام گیرد، شکافی از جانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد و چیزی نگذرد که هر دو شکاف التیام یابد، آنگاه به بنیان شهر باز گردد و آنرا به سر برد، پس از آن عمری دراز یساید و ملک در اعقاب وی بماند.»

سلیمان گوید: امیر مؤمنان در اطراف جبال به جستجوی منزلگاهی بود که یارم به نزد من آمد و این خبر را با من بگفت و چون آنرا با امیر مؤمنان بگفتم آن مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود باز گشت و گفت: «به خدا وقتی من کودک بودم مرا مقلاص نام داده بودند، سپس این نام متروک ماند.»

ابن عیاش گوید: وقتی ابو جعفر می خواست از هاشمیه جابه جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میانجای باشد و در خور عامه و سپاه.

گوید: جایی را به نزدیک بارما برای وی وصف کردند که خوردنیهای خوب دارد پس به خوابیدن برفت تا آنجا را ببیند و شب را آنجا بیود و مکرر در آن نظر کرد

و آنجا را محلی خوش یافت و به جمعی از یاران خویش و دیگران گفت: «شما درباره این محل چه رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن ندیده ایم، خوش است و شایسته سازگار.»

گفت: «راست گفتید، چنین است اما تاب سپاه و مردمان و انبوه کسان را ندارد، جایی می خواهم که مردم در آنجا آسوده باشند و موافق حالشان باشد و موافق مسن نیز. در آنجا ترخها برایشان گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر در جایی بدانم که از خشکی و دریا چیزی سوی آن نیارند، ترخها گران شود و آذوقه کم باشد و خرج سنگین شود و این برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی گذشتم که این صفات را فراهم دارد در آنجا می مانم و شبی سر می کنم، اگر آنچه می خواهم از خوش بودن شب و سازگاری و تاب سپاهیان و مردمان در آنجا فراهم باشد آنجا را می سازم.»

هشتم بن عدی گوید: به من گفتند که بر کنار پل آمد و از محل قصر السلام عبور کرد، آنگاه نماز پسین بکرد و این به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیر کشیدی بود، شب را بیود تا صبح شد، و شبی خوش و سازگار در آن زمین گذرانید، روز را نیز بیود و جز آنچه خوش داشت ندید و گفت: «این محلی است که در آن بتامی کنم که از فرات و دجله و گروهی رودها آذوقه بدان می رسد و جز چنین جایی تاب سپاهیان و مردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط کشید و مقدار بنارا معین کرد و نخستین خشت آن را به دست خویش نهاد و گفت: «به نام خدا. حمد، خاص خدا است. زمین از آن خداست که به هر کس از بندگان خویش که خواهد دهد و سرانجام از آن پرهیز کاران است.»^۱ بشر بن میمون شروی گوید: وقتی منصور از ناحیه جبل باز گشت، از خبر سرداری که حدیث طیب را درباره مضمون کتابهایشان و خبر مقلاص با وی گفته بود پرسش

کرد و در دیری که نزدیک جای قصر وی به نام قصر الخلد بود فرود آمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق و نیز صاحب بغداد و صاحب مخرم و صاحب دیر موسوم به بستان القس و صاحب عتیقه را احضار کرد و از آنها درباره جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما و سرما و باران و گِل و پشه و حشرات چون است، و هر کدامشان آنچه را می دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد و به هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده های آنجا به سر کردند و خبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان را بدانست. همگی شان در برگزیدن صاحب بغداد همسخن شدند که او را احضار کرد و با وی مشورت کرد و از او پرسش کرد، وی همان دهقانی است که تا کنون دهکده اش در چهار گوش معروف به نام ابوالعباس طوسی به جاست و بنای گنبد های دهکده تا کنون به پاست و خانه وی چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا از این مکانها و خوش بودنش و جایی که باید از آن برگزید، پرسیدی. ای امیر مؤمنان رای من این است که در چهار بلوک جای گیری که دوبرلوك بر سمت غربی است که قطربل است و با دوریا و دوبرلوك بر سمت شرقی است که نهربوق است و کلو اذی که میان نخل خواهی بود و نزدیک آب، اگر بلوکی خشک شود و آبادانی آن پس افتد در بلوك دیسگر آبادانی باشد. نوای امیر مؤمنان بر کنار صراة هستی، کشتیهای آذوقه از مغرب بر فرات سوی تو می آید، تحفه های مصر و شام به تو می رسد، کشتی های آذوقه از چین و هند و بصره و واسط از راه دجله به نزد تو می رسد، از ارمینیه و ولایتهای مجاور آن آذوقه به تامل می آید و از آنجا به زاب می رسد، از روم و آمد و جزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تو می رسد. میان رودها هستی که دشمن جز از روی پل به تو نمی رسد

و چون پلها را و بران کتی دشمن به تودست نمی یابد، میان دجله و فراتی و هر که از مشرق یا از مغرب آید می باید از رود بگذرد، مابین بصره و واسط و همه سرزمین عراقی، به دشت و دریا و کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور را سختتر شد که در آنجا که برگزیده بود منزلگاه کند.

دعقان گفت: «ای امیرمؤمنان، با وجود این، خدا به امیرمؤمنان منت نهاده و سپاهها و سرداران بسیار و سپاهیان فراوان دارد و هیچکس از دشمنانش طمع نزدیک شدن بدو ندارد، تدبیر شهرها باینست که برای آن دیوار و خندق و قلعه ها نهند اما دجله و فرات، خندقهای شهر امیرمؤمنان است.»

حماد ترك گوید: منصور به سال صد و چهل و پنجم کسانی را فرستاد که جایی را برای وی بجویند که شهر خویش را در آن بنیاد کنند، برقتند و جستجو کردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برفت و درگیری که بر کنار صراة بود فرود آمد و گفت: «اینجا را می پسندم که از فرات و دجله و از همین صراة آذوقه بدان می رسد.»

جابر گوید: وقتی ابو جعفر می خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زد که پاسخش داد، بدو گفت: «در کتب خویش می یابید که در اینجا شهری بنیاد می شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیاد می کند.»

ابو جعفر گفت: «در نوجوانی مرا مقلاص می گفتند.»

گفت: «در این صورت تو صاحب آن شهری.»

گوید: به همین گونه وقتی می خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می دهی و منبع معاش ما را از میان می ببری و منزلهايمان را تنگ

می‌کنی.»

گوید: منصور می‌خواست با آنها نبرد کند، یکی را پیش راهبی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد توهست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می‌کند.»
گفت: «من مقلاصم.» و شهر را فقه را به ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجزر حصار و درهای آهن و خندق جداگانه.

سلیمان بن مجالد گوید: منصور کسان فرستاد که از شام و موصل و جبل و کوفه و واسط و بصره صنعتگران و فعلگان^۱ بیارند که بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت و عدالت و فقه و امانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن ارطاة و ابو حنیفه، نعمان بن ثابت، از جمله کسانی بودند که بدین منظور احضار شدند. بگفت تا خط شهر را بکشند و پایه‌ها را بکنند و خشت بزنند و آجر بزنند و این کارها را آغاز کردند، آغاز کار به سال صد و چهل و پنجم بود.

گویند: وقتی منصور در کار بنای بغداد یکدله شد، می‌خواست آن را معاينه ببیند و بگفت تا آنرا با خاکستر خط‌کشی کردند، آنگاه پیامد و از هر دری درآمد و در فواصل و طاقها و میدانهای آن می‌گذشت که با خاکستر خط‌کشی شده بود، بر آن می‌گذشت و نظر می‌کرد و خندقها را که خط‌کشی شده بود می‌دید و چون چنین کرد بگفت تا بر آن خطها پنبه دانه نهند و نفت بر آن ریزند، و چون آتش شعله ور شد بر آن نگریست و نيك بفهمید و طرح آنرا بدانست و بگفت تا پایه‌ها را از روی طرح بکنند، سپس کار آنرا آغاز کردند.

حماد ترك گوید: به سال صد و چهل و چهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش از قیام

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت خندق به سر می رفت ابوحنیفه عهده دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صد و چهل و نهم بود.

هشتم بن علی گوید: منصور کار قضا و مظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از او دست نمی دارد تا کاری را عهده کند. این را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نیی خواست و خشت ها را برای کسی که خشت زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کسی بود که خشت را به کمک نی شمار کرد. بدین سان ابو جعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد و در بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابو جعفر دستور داد که خندق را بکنند و بنا را آغاز کنند و پایه ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و در بالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصله ردیفها، دسته های نی در بنا نهاد و چون دیوار به مقدار يك قامت رسید، و این به سال صد و چهل و پنجم بود، خبر قیام محمد بن ورسید و کار بنا را رها کرد.

احمد بن حمید بن جبلة به نقل از جد خویش گوید: شهر ابو جعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه ای بود از آن بغدادیان^۱ به نام میار که که در آن شصت کس بود که عوضشان داد و راضی شان کرد.

احمد گوید: جد من جبلة قسمتی از آن عوض را گرفته بود.

حماد ترك گوید: به دور شهر ابو جعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده ها بود: به سمت درشام، دهکده ای بود به نام خطایه از در درب النورده تا درب الاقصا بعضی نخلهای آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب الشام بود، در راه، و در ایام فتنه بریده شد. خطایه از آن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی فروه و بنی قنورا

۱- در نزدیک محل شهر بغداد. دهکده ای بوده بود به نام بغداد، یعنی داده بخ، یا باغ

می گفتند که اسماعیل بن دینار و یعقوب بن سلیمان و بارانشان از آن جمله بودند.

محمد بن موسی گوید: دهکده‌ای که در چهار گوش ابی العباس هست، دهکدهٔ جدمادری وی بوده و آنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری و نام دهکده وردانیه بوده، دهکدهٔ دیگری نیز تا کنون به پاست که مجاور چهار گوش ابی فروه است.

ابراهیم بن عیسی گوید: جایی که به نام خانهٔ سعید خطیب شهره است دهکده‌ای بود به نام شرفانیه و نخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل ابوالجون به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان بغداد بوده و از مردم این دهکده.

گویند: نیول ربيع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بناوری از روستای فروسیج بادوریا.

محمد بن موسی گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تودید از راویست) که می گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من آمد که عبايش پاره شده بود. گفتمش: «کی عبايت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره شد، درجایی که بارها خر گوشان و آهوان را دنبال می کردم.» مقصودش در کرخ بود.

گویند: نیول ربيع که در بیرون است نیولی است که مهدی به ربيع داده و منصور نیول درونی را به او داده بود.

گویند: نهر طابق، خسروانی است و نهر بابک بن بهرام بن بابک است، بابک کسی بوده که محله‌ای را که اکنون قصر عیسی بن علی بر آن است پدید آورده و این نهر را حفر کرده.

گویند: آبگاه جعفر نیولی است که ابو جعفر به پسر خویش جعفر داده و پل عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك گوید: منصور در دبری که بر کنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلّی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی و سخت گرم، به سال صد و چهل و پنجم، من برون شدم و با ربیع و یاران وی نشستم یکی پیامد و از کشیکبانان گذشت و سوی اطاقك آمد و اجازه خواست به منصور خبر دادیم، سلم بن ابی سلم به نزد وی بود، اجازه داد و اوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصور گفت: «هم اکنون به مصر می نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه و لوازم مصر از آنها ببرد به سختی می افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس بن محمد که عامل جزیره بود بنویسند و خبر محمد را با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را می نویسم سوی کوفه می روم، هر روز هر چه توانستی مرد از مردم جزیره به کمک من فرست، و گرچه هر روز يك مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش منند بفرایم که چون خبر به کذاب رسد شکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: هماندم ندای حرکت داد، در گرمای سخت برون شدیم تا به کسوفه رسید و همچنان آنجا بود تا نبرد میان وی و محمد و ابراهیم به سر رفت و چون از کار آنها فراغت یافت به بغداد باز گشت.

احمد بن ثابت گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می گفت: «وقتی برید خبر آورد که محمد در مدینه قیام کرده، و ابوجعفر از بغداد در آمد و راه کوفه گرفت عثمان بن عماره و اسحاق بن مسلم عقیلی و عبدالله بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در او نگریستند که براسب خویش می رفت و پسران پدرش به دورش بودند.»

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد و کسانی از خاندانش که با وی هستند نوید می شود، درون جامعه این عباسی از مکاری و هوشیاری و دها پراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن جدل طغان گوید:

«ای بساحمله‌ها و گروه سواران
 «که بران رسید بوقتی که نبرد گرم شده بود
 «و آنرا با شمشیر بی‌انحنا
 «پس راند.»

گوید: اسحاق بن مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم و خشنش یافتم، دست
 به وی زدم و استوارش یافتم، با وی دمخور بودم و تلخش یافتم، وی و فرزندان
 پدرش که اطراف ویند چنانند که ربیع بن مکدم گوید:
 «سوارانی بنزد من آمدند که گفتی
 «چهره‌هاشان چراغ‌ها بود
 «که در تاریکی می‌درخشید
 «و دلیری عبوس چهره
 «که اثر آفتاب بر چهره داشت
 «آنها را ابراهه میبرد.»

گوید: عبدالله بن ربیع گفت وی شیری است دلیر و سرکش که همگنان را
 بدرد و جانها را بگیرد و در کار جنگ چنان است که ابوسفیان بن حارث گوید:
 «ما را پیری هست که چون پیکار شود
 «پیش از آمدن کسان اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و در کوفه فرود
 آمد و سپاهیان فرستاد و چون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت و بنای آنرا بسر
 برد.

در این سال ابراهیم بن عبدالله برادر محمد بن عبدالله در بصره قیام کرد و با
 ابوجعفر منصور نبرد کرد و هم در بصره کشته شد.

سخن از سبب قیام ابراهیم
و گشته شدن وی که چگونه
بود؟

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابو جعفر، عبدالله بن حسن را گرفت، محمد و ابراهیم از این بیسمناک شدند و سوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناک بودند و به دریا نشستند و سوی سند رفتند، حضور آنها را به عمر بن حفص خبر دادند، پس برون شدند و سوی کوفه آمدند که ابو جعفر آنجا بود.

منه دختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محله بنی ضبیعه در خانه حارث بن عیسی جای گرفت، روزها دیده نمی شد، کنیز فرزنددارش همراهش بود، من با وی سخن می کردم و نمی دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «تو همان یار منی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنجمال پیش به یکسجا آرام نگرفته ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز و یکبار به یمن بوده ایم.»

مطهر بن حارث گوید: با ابراهیم از مکه در آمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه يك يمدوی همراه ما شد بدو گفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسر ابو مصد کلبی.»
گوید: از ما جدا نشد تا نزدیک بصره رسیدیم.
گوید: یکی از روزها روبه من کرد و گفت: «این ابراهیم بن عبدالله نیست؟»
گفتم: «نه، این یکی از مردم شام است.»

گوید: و چون به يك منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد و ما از وی

عقب افتادیم و روز بعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم در آغاز سال صد و چهل و سوم به بصره رسید، به وقتی که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی که او را برد و کرایه‌دارش بود و در کجاوه معادل وی بود یحیی بن زیاد بن حسان نبطی بود که وی را در خانه خویش جای داد، در محله بنی لیث و یک کتیز عجمی سندی برای او خرید که در خانه یحیی فرزند وی برای وی آورد.

ابوصفوان گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود و یحیی بن زیاد بر او نماز کرده بود.

محمد بن معروف به نقل از پدرش گوید: ابوجعفر در خیابان شام به نزد خاندان قعقاع بن خلید عسبی جای گرفت فضل بن صالح که عامل قنسر بود، رقعۀ کوچکی به ابوجعفر نوشت و آنرا زیر نامه خویش جای داد که خبر ابراهیم را با وی می‌گفت و اینکه از پی وی برآمده اما او پیشی گرفته و سوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابوجعفر رسید و آغاز آنرا بخواند و جز خبر سلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابویوب موریانی انداخت که او نیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان بن صدقه که در آنوقت دبیر ابویوب بود نامه را گشود که در تاریخ آن بنگردد و به رقعۀ دست یافت و چون دید که با «امیر مؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد و پیش ابوجعفر رفت که نامه را بخواند و بگفت تا خبرگیران فرستند و دیدگاهها و پادگانها نهند.

عبدالرحمان بن فضلا گوید: شنیدم که ابراهیم می‌گفت: در موصل از زحمت جستجوگران، ناچار بر خوانهای ابوجعفر نشستم و این چنان بود که وی به جستجوی من به موصل آمده بود و من حیران ماندم، زمین برایم تنگ بود و مفری نمی‌یافتم که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من نیز با کسان برفتم و با آنها غذا خوردم، پس از آن در آمدم که از جستجو بازمانده بود.

ابونعیم فضل بن دکین گوید: یکی به مظهر بن حارث گفت: «ابراهیم از بصره گذشت و تو او را ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز وارد آن نشد، در موصل بود، سپس از انبار گذشت و سپس از بغداد، سپس از مداین و نیل و واسط.»

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم به گروهی از مردم اردو که شیعه بودند نامه نوشت و آنها بدو نوشتند و خواستند که به نزد آنها رود و وعده دادند که برضد ابوجعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه ابوجعفر رفت، در آنوقت ابوجعفر در بغداد بود، در دیر، خط کشی بغداد را کرده بود و به کار بنا یکدله شده بود.

گوید: ابوجعفر آینه‌ای داشت که در آن می‌نگریست و دشمن و دوست خویش را می‌دید، یکی پندارد که وی در آینه نگریست و گفت: «ای مسیب به خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، بین چه خواهی کرد.»

عبدالله بن محمد گوید: ابوجعفر بر بنای پل عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد و میان مردمان رفت و به نزدیک نانو رسید و بدو پناه برد که وی را وارد غرفه‌ای از آن خویش کرد.

گوید: ابوجعفر در طلب وی سخت بکوشید و در همه جامراقبان گماشت. ابراهیم در جای خویش بماند، ابوجعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اما کار ابراهیم از او نهان ماند.

محمد بن معروف گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماند که از مراقبان

یمناک بود. یکی از بنی عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، با کنیه ابو- عبدالله داشت، پانامش سفیان بود پسر حیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی می گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین پیش آمده که می بینی ناچار باید تحمل خطر کرد.»

گفت: «تودانی و این.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت و از او خواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سفیان عمی ام.»

گوید: پس او را پیش ابو جعفر برد که چون او را بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای امیر مؤمنان، من شایسته آنم که می گویی اما به توبه و پشیمانی بنزد تو

آمده ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می خواهی بنزد من است.»

گفت: «نزد تو چیست؟»

گفت: «ابراهیم بن حسن را بنزد تومی آرم که من او را و مردم خاندانش را

آزموده ام و چیزی بنزد آنها ندیده ام، اگر او را بیارم چه نزد تودارم؟»

گفت: «هر چه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی وارد می شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی در عبسی است او را در منزل خالد بن نهیک

وا گذاشته ام، جوازی برای من و غلامم و یک بلد بنویس و مرا با اسبان برید بفرست.»

به گفته راوی دیگر، گفت: «سپاهی همراه من بفرست و برای من و غلامم جوازی

بنویس تا او را بنزد تو بیارم.»

گوید: پس جوازی برای او نوشت و سپاهی بدوداد و گفت: «این هزار دینار

است از آن کمک بگیر.»

گفت: «به همه آن نیاز ندارم.» و سیصد دینار بر گرفت و رفت تا به نزد ابراهیم

رسید که درخانه‌ای بود و پیراهنی پشمین به تن داشت و عمامه‌ای، به قسولی: قبایی چون قباى غلامان به تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدوبانگ زد که برخیز و اویم زده برخاست و مردعی بدو امر و نهی می کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدار آنجا مانع وی شد که جواز خویش را بدو داد. گفت «غلامت کجاست؟»

گفت: «این است.»

گوید: پلدار در چهره وی نگریست و گفت: «بدخدا این غلام تونیست. این ابراهیم بن عبدالله است، ولی برو که قرین و شاد باشی.» و آنها را رها کرد و گریخت. گوید: به گفته یکی از راویان، براسبان برید نشستند تا از عبدسی گذشتند، آنگاه به کشتی نشستند تا به بصره رسیدند و آنجا نهان شدند.

گوید: به قولی مردعی از زدرابو جعفر در آمد و تا بصره رفت و چنان شد که سپاهیان را به نزد خانه‌ای می برد که دو در داشت، ده کسی از آنها را بر یکی از درها می نشاند و می گفت: «نروید تا من بیایم.» و از در دیگر برون می شد و آنها را رها می کرد. اوقتی که سپاهیان را از خویشان جدا کرد و تنها ماند و نهان شد. وقتی که خبر به سفیان بن معاویه رسید کسی به طلب سپاهیان فرستاد و فراهمشان آورد و عمی را می جست که بدو دست نیافت.

گوید: ابن عابسه به نقل از پدرش می گفت: «کسی که برای ابراهیم تدبیر کرد و او را نجات داد عمرو بن شداد بود.»

عمرو بن شداد به نقل از پدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گذشت و من او را درخانه‌ای از آن خویش چا دادم که بر کنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رها کرد پیش ابراهیم رفتم و خبر را با وی بگفتم. که روان شد.

عباس بن سفیان وابسته حجاج بن یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کرد من

پسری پنجساله بودم از پیران قوم شنیدم که می گفتند از شام سوی بصره می رفته بود، عبدالرحیم بن صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدو رسید و باوی برفت تا او را از مآصر عبور داد.

گوید: یکی که او را دیده بود بیامد و گفت: «عبدالرحیم را دیدم با یکی مرد شاطر که روپوشی گلی رنگ به کمر بسته بود و کمانی گل انداز داشت که با آن گل می انداخت.»

گوید: وقتی عبدالرحیم بیامد در این باب از او پرسیدند که انکار کرد و چنان بود که ابراهیم در این زی نهان می شد.

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: وقتی ابراهیم از بغداد بیامد در محله کنده به نزد ابن فروه فرود آمد و نهان شد و کس پیش مردم فرستاد که برای قیام آماده شوند.

حسن بن حبیب گوید: ابراهیم به نزد من نهان بود بر ساحل دجیل بر کنار شهر اهواز، محمد بن حصین در جستجوی وی بود، یکروز گفت: «امیرمؤمنان برای من نوشته و خبر داده که منجمان بدو خبر داده اند که ابراهیم در اهواز است، در جزیره ای میان دو رود، اما من او را در جزیره جستم و اطمینان یافتم که آنجا نیست.»

گوید: مقصود وی جزیره ای بود که مابین رود شاهگر و دجیل بود.

گوید: می گفت: «قصه دارم فردا او را در شهر بجویم، شاید امیرمؤمنان مابین دجیل و مسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم و گفتم: «فردا در این ناحیه ترا می جویند.»

گوید: باقی روز را باوی بیوم و چون شب درآمد، وی را بیردم و در نزدیکترین محل «دشت اربک»^۱ نرسیده به کث جای دادم. همان شب باز گشتم و منتظر بودم که محمد صبحگاهان به جستجوی وی بر آید اما بر نیامد تا روز به سر رفت و خورشید نزدیک

غروب رسید. پس برون شدم و به نزد ابراهیم رفتم و وی را بیاوردم تا شبانگاه به شهر رسیدیم، برد و خربودیم، وقتی وارد شهر شدیم و به نزد کوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران این حصین را دیدیم. ابراهیم خویش را از خربینداخت، و دور شد سواران رسیدند از من گذشتند و هیچکدامشان به طرف من راه کج نکردند، تا پیش ابن حصین. که به من گفت: «ابو محمد، در چنین وقتی از کجا می آیی؟»
گفتم: «روز را پیش یکی از کسانم به شب رسانیدم.»
گفت: «یکی را همراهت بفرستم که ترا برساند؟»
گفتم: «نه نزدیک کسانم رسیده ام.»

گوید: او به جستجو رفت و من به راه خویش رفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم باز گشتم و خر او را جستم تا بیافتم و برنشست و برفتم و شب را میان کسان خویش به سر بردیم.
گوید: ابراهیم گفت: «می دانی؟ به خدا دیشب خون ادرار کردم کس بفرست که بیند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خون ادرار کرده بود.

فضل بن عبدالرحیم گوید: ابو جعفر می گفت: «وقتی ابراهیم به کناره های بصره رسید کار وی از من نهان ماند.»

محمد بن مشعر گوید: وقتی ابراهیم به بصره رسید کسان را دعوت کرد، موسی نواده عبداللّه مخازم دعوت او را پذیرفت، سپس ابراهیم را نهانی بنزد نصر بن اسحاق خازمی برد و گفت: «این فرستاده ابراهیم است.»

گوید: نصر با وی سخن کرد و گفت: «ای فلان چگونه با یار تو بیعت کنم در صورتی که جدم عبداللّه بن خازم با جد وی علی بن ایطالب مخالف بود و بر ضد وی و جزو مخالفانش بود؟»

ابراهیم گفت: «روش و طرق نیاکان را بگذار، این کار دین است و من ترا سوی حق می خوانم.»

گفت: «به خدا آنچه را به تو گفتم از سر مزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یار تو است بلکه من نبرد را نمی پسندم و آنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفت و موسی به جای ماند و بدو گفت: «این خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگر او را به من شناسانیده بودی، سخنی جز این با وی می گفتم.»

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کرد، وی در خانه ابو فروه بود، نخستین کسانی که با وی بیعت کردند نمیله بن مره بود و عفو الله بن سفیان و عبدالواحد بن زیاد و عمر بن سلمه هجیمی و عبدالله بن یحیی بن حصین.

گوید: این کسان مردم راسوی وی دعوت کردند و گروهی از جوانان عرب و از جمله مغیره بن فرع و امثال وی دعوت او را پذیرفتند، تا آنجا که پنداشته اند که دیوان وی چهار هزار کس را شمار کرد و کارش بالا گرفت. بدو گفتند چه شود اگر میان بصره آیی تا کسانی که سوی تو می آیند آسوده باشند.

گوید: پس جابه جا شد و در خانه ابومروان وابسته بنی سلیم جا گرفت که یکی از مردم نیشابور بود.

یونس بن نجده گوید: ابراهیم در محله بنی راسب جای داشت به نزد عبدالرحمان ابن حرب با جمعی از یاران خویش از جمله عبدالله بن سفیان و برد بن لبید یکی از بنی یشکر و مضاء تغلبی و طهوی و مغیره بن فرع و نمیله بن مره و یحیی بن عمرو همدانی. گوید: از خانه عبدالرحمان در آمد از گودال بنی عقیل گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع ابلین گذشتند و وارد خانه ابومروان شدند که در گورستان بنی یشکر بود.

عقوالله بن سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که یمناک بود به من گفت که نامه برادرش به نزد وی آمده و خبرش داده که قیام کرده به او نیز دستور داده که قیام کند که از این، اندیشناک و غمین بود.

گوید: من بنا کردم کار را برای وی آسان و انمایم، می گفتم: «کار تو فراهم شده مضاء و طهوی و مغیره و من و جماعتی با تو ایم، باید شبانه سوی زندان رویم و به زور وارد آن شویم و چون صبح در آید یک دنیا مردمان با تواند.» و او خوشدل شد.

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد ابو جعفر کس پیش جعفر بن - حنظله بهرانی فرستاد که مردی صاحب رای بود و گفت: «رای خویش را بیا، محمد در مدینه قیام کرده.»

گفت: «سپاهیان را سوی بصره فرست.»

گفت: «برو تا کس به طلب تو فرستم.»

گوید: وقتی ابراهیم سوی بصره رفت ابو جعفر کس به طلب وی فرستاد و گفت: «ابراهیم سوی بصره رفته.»

گفت: «از بصره یمناک بدم، زودتر سپاه سوی او فرست.»

گفت: «چگونه از بصره یمناک بودی؟»

گفت: «برای آنکه محمد در مدینه قیام کرده و آنها اهل نبرد نیستند، آنها را همین بس که به کارهای خودشان برسند، مردم کوفه نیز زیر قدم تواند، مردم شام دشمنان خاندان ابوطالبند و جز بصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابو جعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیله طی، روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان بن معاویه بود که آنها را جای داد.

یحیی بن بدیل بن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابو جعفر به ابو ایوب

و عبدالملك بن حمید گفت: «آیا مرد صاحب رای هست که او را بشناسید و رای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»

گفتند: «بدیل پسر یحیی بن بدیل در کوفه هست که ابوالعباس با وی مشاوره می کرده بود، کس از پی او فرست.»

گوید: ابوجعفر کس از پی بدیل فرستاد و گفت: «محمد در مدینه قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه پر کن.»

گفت: «او در مدینه قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی اهواز در آنجاست که از آنجا بنزدشان می روند.»

گوید: پس ابوجعفر رای او را پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به بصره رفت ابوجعفر کس از پی بدیل فرستاد و گفت: «ابراهیم به بصره رفته.»

گفت: «باشتاب سپاه سوی او فرست و زودتر از ابراهیم بصره را بگیر.»

محمد بن حفص دمشقی وابسته قریش گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابوجعفر بایبری صاحب رای از مردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس از سپاه شام را سوی بصره فرست.»

گوید: ابوجعفر روی از او برگردانید و گفت: «پرخوف شده.»

گوید: باردیگر از پی او فرستاد و گفت: «ابراهیم در بصره قیام کرده.»

گفت: «سپاهی از اهل شام سوی وی فرست.»

گفت: «وای نواز کجا بیارم.»

گفت: «به عامل خویش در شام بنویس که هر روز ده کس را بوسیله برید سوی

تو فرستد.»

گوید: ابوجعفر این را به شام نوشت.

عمر بن حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آنوقت مقرری سپاه را می داد،

من چراغ را برای او می گرفتم و او شیانه مقرریشانرا می داد، من در آنوقت جوانی نوسال بودم.

مسلم بن فرقہ گوید: وقتی جعفر بن حفظه به ابو جعفر مشورت داد که سپاه شام را سوی خویش سرانبر کند، دسته دسته از پی همدیگر می رسیدند، می خواست به وسیله آنها مردم کوفه را بفرساند و چون در اردوگاه وی روز را به شب می بردند می گفت که از بیراهه باز می گشتند و چون صبح می شد می آمدند و مردم کوفه تردید نمی کردند که آنها سپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبد الحمید که از خدمه ابوالعباس بوده بود گوید: محمد بن یزید از سرداران ابو جعفر بود و یک اسب تیره رنگ داشت، وقتی در کوفه بودیم گاهی بر ما می گذشت که بر اسب خویش بود و سر اسب مقابل سروی بود. ابو جعفر او را سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و او را بگرفت و بداشت.

سعید بن نوح ضبعی گوید: ابو جعفر، مجالد و محمد پسران یزید را که از مردم ابیورد بودند به سرداری فرستاد، مجالد پیش از محمد آنجا رسید، محمد نیز همان شب که ابراهیم قیام می کرد آنجا رسید اما سفیان آنها را از کار باز داشت و به نزد خویش در دارالاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هر دو را بگرفت و به بند کرد. ابو جعفر سرداری از عبدالقیس را نیز به نام معمر با آنها فرستاده بود.

یونس بن نجده گوید: مجالد بن یزید ضبعی از جانب ابو جعفر بسا هزار و پانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعید بن حسن گوید: از بسیار کس از یاران خویش شنیدم که می گفتند: ابو جعفر در کار ابراهیم مشورت کرد که گفتند: «مردم کوفه شیعیان و بند، کوفه دیگری جوشان است که تو سرپوش آنی، برو و در کوفه جای گیر.» و او چنان کرد.

مسلم خواجه، وابسته محمد بن سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخ داد من ده

وچندسال داشتم. در آن وقت از آن ابو جعفر بودم، در هاشمیه کوفه جای گرفتیم، ابو جعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیک به یکهزار و پانصد کس بود، مسیب بن زهیر سالار کشیکبانان وی بود، سپاه راسه قسمت کرد، پانصد پانصد، که هر شب به دور همه کوفه می گشتند و بانگزی را گفته بود که بانگ می زد: «هر که را پس از تاریکی شب بگیریم خویشتن را به عقوبت افکنده است.» و چنان بود که وقتی از پس تاریکی شب یکی را می گرفت وی را در عبایی می پیچید و می برد و شب به نزد خویش نگه می داشت و چون صبح می شد از او پرسش می کرد، اگر برائت وی را معلوم می داشت آزادش می کرد و گرنه او را به زندان می کرد.

ابو الحسن حذاء گوید: ابو جعفر مردمان را به سیاهپوشی وادار کرد، می دیدمشان که جامه های خویش را با مرکب رنگ می کردند.

عباس بن سلم وابسته قحطبه گوید: چنان بود که وقتی امیر مؤمنان ابو جعفر یکی از مردم کوفه را به طرفداری ابراهیم متهم می داشت، ابو سلم را می گفت که او را تعقیب کند. ابو سلم صبر می کرد تا وقتی شب تاریک می شد و مردم آرام می گرفتند نردبانی بر خانه آن مرد می نهاد و به خانه او می رفت و بسروش می کشید و او را می کشت و انگشترش را می گرفت.

ابو سهل جواد گوید: شنیدم که جمیل غلام محمد بن ابی العباس به عباس بن-سلم می گفت: «به خدا اگر بدرت بجز انگشتری کسانی از مردم کوفه که آنها را کشت میراثی برای تو نهاده بود، تو انگرترین پسران بودی.»

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: در کوفه دوستی داشتم که پیش من آمد و گفت: «ای فلان، بدان که مردم کوفه آماده اند که برضد یار شما بپا خیزند، اگر می توانی کسان خویش را در محل محفوظی جای دهی چنان کن.»

گوید: پیش سلیمان بن مجالد رفتم و خبر را با وی بگفتم، او نیز به ابو جعفر

خبر داد. ابوجعفر خبرگیری از مردم کوفه داشت از صرافان به نام ابن مقرن.
گوید: ابوجعفر کس از پی ابن مقرن فرستاد و گفت: «وای تو مردم کوفه به
جنش آمده اند.»

گفت: «نه به خدا ای امیر مؤمنان من آنها را عهده میکنم؟»
گوید: پس به گفته وی اعتماد کرد و از آنها چشم پوشید.

یحیی بن میمون که از مردم قادسیه بود گوید: از ننی چند از مردم قادسیه شنیدم
که می گفتند: «یکی از مردم خراسان که کنیه ابوالفضل داشت و نامش فلان بود
پسر معقل و لایندار قادسیه شد که مردم کوفه را از رفتن پیش ابراهیم بدارد، و چنان
بود که کسان در راه بصره مراقبت میشدند، آتیانیز سوی قادسیه می رفتند، از آنجا سوی
عذیب، آنگاه سوی وادی السباع، آنگاه در دشت به طرف چپ می پیچیدند تا به بصره
برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه برون شدند و چون به وادی السباع
رسیدند یکی از وابستگان بنی اسد به نام بکر از مردم شراف در دومیلی مسجد موالی
نرسیده به واقعه آنها را دید و پیش ابن معقل رفت و بدو خبر داد که به تعقیبشان رفت
و در خفان چهار فرسخی قادسیه به آنها رسید و همگی را بکشت.

ابراهیم بن سلم گوید: فرافصه عجلی می خواست در کسوفه به پا خیزد اما
خودداری کرد که ابوجعفر آنجا بود. و چنان بود که ابن ماعز اسدی در آنجا نهانی برای
ابراهیم بیعت می گرفت.

عبدالله بن راشد گوید: از اسماعیل بن موسی بجلی شنیدم که می گفت: «غزو ان
از آن خاندان قعقاع بن ضرار بود که ابوجعفر او را خرید. روزی بدو گفت: ای امیر مؤمنان
ایتك كشتی ها از موصل سرازیر شده و سفیدپوشان در آنند که می خواهند به بصره
پیش ابراهیم روند.»

گوید: پس ابوجعفر سپاهی بدو پیوست که در باجشما مابین بغداد و موصل

به آنها رسید و همگی شان را بکشت. گروهی بازرگان بودند و جمعی از عابدان و نیکان و دیگران جزو شان بود، از جمله مردی به نام ابوالعرفان از خاندان شعیب سمان که می گفت: «وای توای غزوان مگر مرا نمی شناسی؟ من ابوالعرفانم، همسایه ات، بردگانی آورده بودم و آنها را فروختم.»

گوید: اما پذیرفت و همگی شان را بکشت و سرها شان را به کوفه فرستاد که مابین خانه اسحاق ازرق تا کنار خانه عیسی بن موسی تا شهر ابن هبیره نصب کردند.

عبدالله بن راشد گوید: من سرها را بدیدم که روی کپه های خاك نصب شده بود.

داود بن سلیمان و نبیخت و جمعی از تیرترشان گویند: ما در موصل بودیم، حرب راوندی با دوهزار سپاهی آنجا مقیم بود که خوارج در جزیره بودند نامه ابو جعفر پیامد که دستور می داد به نزد وی رود که حرکت کرد و چون به باجمشا رسید مردم آنجا راه وی را گرفتند و گفتند: «نمی گذاریم که از پیش ما بگذری که ابو جعفر را برضد ابراهیم باری دهی.»

گفت: «وای شما، من قصد بدی درباره شما ندارم، من رهگذرم مرا وا گذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ما عبور نخواهی کرد.»

گوید: پس با آنها نبرد کرد و نابودشان کرد و پانصد سر از آنها برداشت و پیش ابو جعفر آورد و حکایت آنها را برای وی بگفت. ابو جعفر گفت: «این آغاز فتح است.»

خالد بن خدش، وابسته عمر بن حفص گوید: جمعی از پیران ما می گفتند که دحیف بن راشد وابسته بنی یزید را دیده بودند که يك شب پیش از قیام ابراهیم پیش سفیان بن معاویه رفته بود و گفته بود: «چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سروی را

پیش تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دقیق همان شب برون شد و پیش یزید بن حاتم رفت که در مصر بود.

و نیز خالد بن خدّاش گوید: از تنی چند از ازدیّان شنیدم که از جابر بن حمّاد سالار نکهبانی سفیان نقل می‌کردند که يك روز پیش از قیام ابراهیم به سفیان گفته بود: «من از گورستان بنی یشکر می‌گذشتم که به من بانگ زدند و سنگ سوی من افکندند.»

بدو گفت: «مگر راه نداشتی؟»

ابو عمرو حوضی، حفص بن عمر، گوید: عاقب سالار نکهبازان سفیان به روز يك شنبه يك روز پیش از قیام ابراهیم از گورستان بنی یشکر می‌گذشت، بدو گفتند: «اینک ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ می‌گویید.» و بدان نپرداخت.

ابو عمرو حوضی گوید: یاران ابراهیم به سفیان که محصور بود، بانگ می‌زدند: «بیعت کردن خویش را در خانه مخزومیان به یاد بیاور.»

محارب بن نصر گوید: پس از کشته شدن ابراهیم، سفیان در کشتی‌ای می‌گذشت ابو جعفر از قصر خویش نظر می‌کرد و گفت: «این سفیان است؟» گفتند: «آری.»

گفت: «به خدا شکفت آور است که پسر زن بدکاره چگونه از چنگ من می‌رود.»

حوضی گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم گفته بود «به نزد من بمان، همه یاران تو آنچه را میان من و ابراهیم بوده نمی‌دانند.»

نصر بن قرقد گوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می‌رفت و خبر ابراهیم

را می گفت و شب می رفت و خبر می داد که کی پیش وی رفته است اما سفیان متعرض او نمی شد و از پی او بر نمی آمد.

گویند: سفیان بن معاویه در آن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با ابراهیم بن عبدالله در باره کارش همدل بسود و برای یار خویش تیکخواهی نمی کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده اند. بعضی ها گفته اند رسیدن وی به آنجا در آغاز رمضان سال صد و چهل و پنجم بود.

محمد بن عمر گوید: وقتی محمد قیام کرد و بر مدینه و مکه تسلط یافت و سلام خلافت به او گفتند برادر خویش ابراهیم بن عبدالله را به بصره فرستاد که در نخستین روز ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم آنجا رسید و بر شهر تسلط یافت و سپید پوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی بن یونس و معاذ بن معاذ و عباد بن عوام و اسحاق بن یوسف ازرق و معاویه بن هشام و جمع بسیاری از فقیهان و عالمان با وی قیام کردند و ماه رمضان و شوال را در بصره ببود و چون خبر کشته شدن محمد برادرش به او رسید آماده شد و برون شد که می خواست به کوفه به مقابله ابو جعفر رود.

گفته کسی را که گوید ابراهیم اول سال صد و چهل و سوم به بصره رسید و نهانی آنجا مقیم بود و مردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می خواند از پیش یاد کرده ایم.

سهل بن عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم، سفیان کس از پی دو سرداری که از پیش ابو جعفر به کمک وی آمده بودند می فرستاد که با وی می بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده داد که قیام می کند، کس از پی دو سردار فرستاد و آنشب آنها را به نزد خویش نگه داشت تا ابراهیم قیام کرد و وی را با آنها محاصره کرد و دو سردار را بگرفت.

معروف بن سوید گوید: پیش از قیام ابراهیم، ابو جعفر مجالد و محمد و یزید سه سردار را که برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببودند و به تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می شدند. ابراهیم بیم کرد که در بصره قزونی گیرند و قیام کرد.

نصر بن قنید نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم قیام کرد و با ده و چند سوار و از جمله عبید الله بن یحیی رقاشی سوی گورستان بنی یشکر رفت.

گوید: آن شب ابو حماد ابرص با دوهزار کس به کمک سفیان آمد و در میدان جای گرفت تا بایانند.

گوید: ابراهیم روان شد و نخستین چیزی که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع با کسان نماز کرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند، کسان به یاری یا نگرستن سوی ابراهیم می رفتند چندان که بسیار شدند.

و چون سفیان چنین دید امان خواست و مطهر بن جویریہ سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستاد که برای سفیان امان گرفت، آنگاه در را گشود و ابراهیم وارد خانه شد و چون وارد شد برای وی حصیری جلوایوان افکندند، یادوزید و حصیر را وارونه کرد و کسان این را به فال بد گرفتند. ابراهیم گفت: «ما فال نمی زنیم.» و بر حصیر وارونه نشست اما ناخوشدلی از چهره اش دیده می شد.

گوید: وقتی ابراهیم وارد خانه شد، چنانکه گفته اند همه کسانی را که آنجا بودند رها کرد بجز سفیان بن معاویه که او را در قصر بداشت و بندی سبک بر او نهاد. چنانکه گویند: ابراهیم می خواست با این کار به ابو جعفر چنین و اتماید که سفیان به نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر و محمد و پسر سلیمان بن علی که در آن وقت به بصره بودند

خبر یافتند که ابراهیم به دارالاماره رفته و سفیان را زندانی کرده، پس، چنانکه گویند با ششصد سوار و پیاده و تیرانداز به آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاعفین قاسم - جزری را با هجده سوار و سی پیاده به مقابله آنها فرستاد که مضاعفین آنها را هزیمت کرد و یکی از یاران وی به محمد رسید و با نیزه بهران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد: فراری را دنبال نکنید و او بخویشتن برفت تا برادر زینب دختر سلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد و اینکه کسی متعرض آنها نشود.

بکر بن کثیر گوید: وقتی ابراهیم بر جعفر و محمد غلبه یافت و بصره را بگرفت، سیصد هزار در بیت المال یافت و بگفت تا آنرا محفوظ دارند. به قولی در بیت المال دوهزار هزار درهم یافت و از آن نیرو گرفت و برای هر کس پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت چنانکه گویند یکی را به نام حسین پسر ثولاه سوی اهواز فرستاد که آنها را به بیعت دعوت کند، وی رفت و از آنها بیعت گرفت و پیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس از آن ابراهیم مغیره را با پنجاه کس فرستاد و چون مغیره به اهواز رسید دو بیست کس به نزد او فراهم آمد. در آنوقت محمد بن حصین عامل اهواز بود از جانب ابو جعفر و چون ابن حصین از نزدیک شدن مغیره خبر یافت با کسانی که با وی بودند و چنانکه گویند چهار هزار کس بودند به مقابله وی رفت در یک میلی قصبه اهواز در محلی به نام دشت اربک تلاقی کردند که ابن حصین و یارانش هزیمت شدند. و مغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره از آن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمیری رقت به اهواز رفت.

محمد بن خالد مرعی گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت و می خواست

سوی کوفه شود، نميله بن مره عیسی را بر بصره جانشین کرد و بدو گفت که مغیره بن فرج یکی از مردم بنی بهدله را به اهواز فرستد که در آنوقت محمد بن حصین - عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم عمرو بن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رامهرمز بر یعقوب بن فضل که آنجا بود گذشت و از او خواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی رفت تا به فارس رسید که اسماعیل بن علی از جانب ابو جعفر عامل آنجا بود، برادرش عبدالصمد بن علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل بن علی و عبدالصمد از آمدن عمرو بن شداد و یعقوب ابن فضل خبر یافتند در امتحان بودند که شتابان سوی دارا بگرد رفتند و آنجا حصار می شدند و فارس به دست عمرو بن شداد و یعقوب بن فضل افتاد و بصره و اهواز و فارس به قلمرو حکومت ابراهیم در آمد.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت، حکم بن ابی غیلان - بشکری با هفده هزار کس رفت تا وارد واسط شد که هارون بن حمید آبادی از جانب ابو جعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را از آنجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به نزد حفص بن عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن هجیمی شایسته تری.» حفص واسط را گرفت، بشکری از آنجا بیرون شد و حفص، ابو مرقند هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمرو بن عبدالغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون بن سعد آزرده بود و با وی سخن نمی کرد. وقتی ابراهیم غلبه یافت، هارون بن سعد روان شد و به نزد سلم بن ابی - واصل رفت و بدو گفت: «از یار خویش با من بگویی، آیا در کار خویش به مانیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست و پیش ابراهیم رفت و گفت: «اینک هارون بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدو نیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن. با هارون بی رغبتی می کنی؟» و همچنان اصرار کرد تا وی را پذیرفت و اجازه ورود داد که پیش وی رفت و گفت: «انجام مهمترین کار خویش را از من بخواه»، و ابراهیم کار واسط را از او خواست و وی را عامل آنجا کرد.

ابوالصمدی گوید: هارون بن سعد عجلی از مردم کوفه که ابراهیم او را از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبدالرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی آمده بود یا به نزد وی آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقه بن بکار بود.

منصور بن جمهور می گفته بود: «وقتی صدقه بن بکار با من باشد اهمیت نمی دهم که با کی تلافی کنم.»

گوید: ابو جعفر، عامر بن اسماعیل مسلی را به گفته بعضی ها با پنجهزار کس و به قولی با بیست هزار کس برای نبرد هارون بن سعد سوی واسط فرستاد که نبردهایی میانشان رخ داد.

ابوالکرام گوید: سر محمد را پیش ابو جعفر بردم، در آنوقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابو جعفر و مردم واسط پیش از آن بود که ابراهیم از بصره برود.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: عامر بن اسماعیل آنسوی نیل اردوزد، نخستین نبرد میان وی و هارون رخ داد و يك غلام سقا او را ضربت زد و زخمدار کرد و از پای

پیداخت اما او را نمی شناخت. ابو جعفر کیسه ای برای وی فرستاد که صمغ عربی در آن بود و گفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.»

گوید: پس از آن چند بار تلافی کردند و از مردم بصره و مردم واسط بسیار کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع می کرد و می گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمری رفت دو گروه، مردم واسط و اسماعیل ابن عامر، از همدیگر دست برداشتند و دربارهٔ متارکه جنگ اتفاق کردند تا وقتی که دو گروه دیگر تلافی کنند و پیرو غالب شوند.

گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامر بن اسماعیل می خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون بن سعد بگریخت و مردم واسط با عامر بن اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، اما بسیاری از آنها به امان وی اطمینان نکردند و از آنجا برون شدند، عامر بن اسماعیل وارد واسط شد و کسی را در آنجا آزار نکرد.

گوید: عامر چنانکه می گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هر کس از مردم واسط را که بیرون شهر می یافتند، می کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط و عامر صلح شد هارون بن سعد سوی بصره گریخت و چنانکه گویند از آن پیش که آنجا رسد در گذشت.

به قولی هارون بن سعد نهان شد و همچنان نهان بیود تا محمد بن سلیمان و لایتنار کوفه شد و با وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دوستان کس از خاندان

خویش را سپاهی کند، که می خواست عمل کند و برای رفتن به نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش او را بدید و بدو گفت: «فریب خور دی.» و او باز گشت و نهان بود تا در گذشت و محمد بن سلیمان خانه او را ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس از آنکه در بصره قیام کرد همچنان آنجا بیود و عاملان به اطراف می فرستاد و سپاهها روانه می کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نواده نصر بن سیار، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بود که خبر کشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در او می دیدند و خبر کشته شدن محمد را با آنها بگفت که در کار نبرد با ابو جعفر را غتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نیمه را در بصره جانشین کرد و پسر خسویش حسن را با وی به جانهاد.

علی بن داود گوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن کرد مرگ را در چهره او دیدم. پس از آن بنزد کسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مرد کشته می شود.»

معروف بن سوید گوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می رفتند مراسوی ابو جعفر فرستادند که خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف گوید: خبر آنها را با وی بگفتم، گفت: «به خدا نمی دانم چه کنم، به خدا در اردوگاه من بجز دوهزار کس نیست، سپاهم را پراکنده ام، سی هزار کس با مهندی در ری هستند، چهل هزار کس با محمد بن اشعث در افریقیه اند، بقیه با عیسی ابن موسی هستند، به خدا اگر از این به سلامت جستم، سی هزار کس را در اردوگاه خویش نگه می دارم.»

عبدالله بن راشد گوید: در اردوگاه ابو جعفر بسیار کس نبود، سپاهان بودند و

اندکی مردم دیگر، دستور می داد هیزم ها را دسته می کردند و شبانگاه آتش می افروختند و هر که می دید می پنداشت که آنجا کسان هستند در صورتی که جز آتش افروخته نبود و به نزد آن کس نبود.

معروف بن سوید گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید به عیسی بن موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامه مرا خواندی بیا و هر چه را مشغول آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی یامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی آمد و او را به جعفر بن سلیمان پیوست.

سلم بن قتیبه بن مسلم گوید: وقتی به نزد ابو جعفر رفتم گفتم: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام کرده اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن، به خدا آنها دوشتر بنی هاشمند که هر دو ان کشته می شوند! دست بگشای و به آنچه بانو گفتم اطمینان کن، این گفته مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد و من گفته وی را به یاد می آوردم و شگفتی می کردم.

سعید بن سلم گوید: ابو جعفر، سلم بن قتیبه را بر پهلوی چپ سپاه گماشت بشار بن سلم عقبی و ابویحیی بن حزیم و ابوهراسه، سنان بن مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند. منصور به مهدی که در آنوقت به ری بود نوشت، و دستور داد که خازم بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، و چنانکه گویند مهدی وی را با چهار هزار سپاهی فرستاد که

۱- نقش غیبگویی که به عنوان ملاحم از آن تعبیر می کنند در تاریخ آن دوران بسیار فاقد بوده از جمله روایتی پراکنده بودند که دوشتر بن از بنی هاشم کشته می شود. م

به اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت و خازم وارد اهواز شد و مدت سه روز آنرا به غارت داد.

سدی گوید: در ایام نبرد محمد، خادم بودم و با مگس پران بالای سر منصور می ایستادم، وقتی کار ابراهیم بالا گرفت و اهمیت یافت، دیدم که پنجاه و چند شب بر سجاده مقیم بود، بر آن می خفت و بر آن می نشست، جبه رنگینی به تن داشت که گریبان جبه و آنچه زیر ریش وی بود کشیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترك نکرد تا خدا فستح را نصیب وی کرد. وقتی که به نزد کسان نمایان می شد روی جبه، سیاه به تن می کرد و بر تشك خویش می نشست و چون به خلوت می شد به وضع خویش باز می گشت.

گوید: در آن روزها ریسانه پیش وی آمد، دوتن از زنان شهر را به خانه وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نواده طلحه بن عبیدالله بود و دیگری ام الکرم دختر عبدالله از اعقاب خالد بن اسید که به آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه گفت: «ای امیر مؤمنان این دوزن بددل شده اند و گمانهای بد آورده اند از آنرو که به آنها بی اعتنایی کرده ای.»

گوید: منصور او را توییح کرد و گفت: «این روزها از روزهای زنان نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم آیا سر ابراهیم از آن من است یا سر من از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد و جعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر روی پاره انبانی برای ابو جعفر نوشتند که چیزی جز آن برای نوشتن نیافتند و چون نامه بدورسید و پاره انبان را به دست فرستاده دید گفت: «به خدا مردم بصره با ابراهیم به خلع پرداخته اند» آنگاه مکتوب را بخواند و عبدالرحمان خلی و ابو یعقوب پدر زن مالک بن هیشم را پیش خواند و آنها را با سپاهی انبوه سوی پسران سلیمان فرستاد و دستورشان داد که هر کجا آنها را دیدند نگاهشان دارند و با آنها

اردو بزنند و شنوا و مطیعشان باشند و نامه‌ای به آنها نوشت و به ناتوانی منسوبشان داشت و زبانشان شمرد و تویخ کرد که ابراهیم در شهری که آنها بوده‌اند طمع قیام آورده و خبر وی از آنها تا به وقت قیام مکتوم مانده و در آخر نامه خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به بنی‌هاشمیان بگو

«بیدار شوید که این رفتار خفتگان است

«گرگان به کسی که سگ ندارد می‌نازد

«و از آخل کسی که آماده حفاظت است اجتناب می‌کند.»

حجاج بن قتیبه بن مسلم گوید: در ایام نبرد محمد و ابراهیم به نزد ابو جعفر رفتم، از شکاف بصره و اهواز و فارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد و شعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم

«و سالار را چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان که خدای عزت را مدام بدارد و بردشمنت ظفر دهد، تو چنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود

«و از پس آنکه سرد شده بود، گرم شود

«ترا بر گرمای نبرد

«و هجوم در نبردها و تکرار آن

«صبور خواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی و مقاومت و تسلیم ناپذیری من خبر دارد، اینکه جرئت آورده و از بصره سوی من روان شده از آنرواست که این ولایتهای

نزدیک اردوگاه امیرمؤمنان و مردم سواد یا وی بر مخالفت و عصیان اتفاق کرده اند، هرولایتی را به سنگ مناسب آن زدم و به هر ناحیه تیری افکندم؛ دلیر شجاع نیک۔ قال مظفر، عیسی بن موسی را با شمار و لوازم فراوان سوی وی فرستادم و از خدا بر ضدش کمک خواستم و خواستم که او را کفایت کند که امیرمؤمنان را تاب و نیرویی جز به وسیله وی نیست.»

در روایت دیگر از حجاج بن قتیبه آورده اند که گوید: آنروز پیش امیرمؤمنان منصور رفتم که سلام گویم و گمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خیر شکافها و دریدگیها پیاپی رسیده بود و سپاهها وی را در میان گرفته بود یکصد هزار شمشیر در کوفه در مقابل اردوگاه وی کمین کرده بود که منتظر یک ندا بودند تا به۔ پانحویزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتیم که در مقابل حوادث به پا خاسته بود و با آن نتیجه انداخته بود و تلاش می کرد، به پا ایستاده بود و از پای نیفتاده بود و چنان بود که شاعر سلف گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده

«و حمله و اقدام را بدو آموخته

«و او را شاهی و الاقلر کرده»

ابوعبیده گوید: در آنوقت که محمد بن عبدالله برادر خویش را برای نبرد ابوجعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس گفت: «این آمده می خواهد شاهی ای را مقرر کند اما دختر عمر بن سلمه وی را از مقصودی که دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانه ابوجعفر برده بودند، که او را در لانه سنگ رها کرد و به وی ننگریست تا کار ابراهیم بسر رفت.

گوید: و چنان بود که وقتی ابراهیم به بصره آمده بود، هکنه دختر عمر بن سلمه را به زنی گرفته بود و هکنه با رنگها و جامه های رنگین پیش وی می رفته

بود.

چنانکه بشر بن مسلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابله ابو جعفر رود، نمیه و طهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بر بصره و اهواز و فارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان و سپاهها بفرست که اگر يك سپاه تو هزینهت شود به سپاهی دیگر کمکشان دهی و اگر يك سردار تو هزینهت شود سرداری دیگر را به کمک او فرستی، از حضور تو بیم کنند و دشمن از تو بترسد، خراج بگیری و جای خویش را استوار کنی، آنگاه در کار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد در کوفه مردانی هستند که اگر ترا ببینند پیش روی تو جان می‌دهند و اگر ترا نبینند به سبب‌های مختلف به جای مانند و پیش تو نیایند» و همچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله بن جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمیری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردو گاه دور بزنیم.»

گوید: صدای طنبوردا و آوازه‌ها را شنید و باز گشت. پس از آن شب دیگری پیش ما آمد و گفت: «برویم» و من با وی رفتم که نظیر آن را شنید و باز گشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها در آن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان ما بمزدوری با وی بودند به اردو گاه وی رفتم و تخمین زدم که کمتر از ده هزار کس با وی هستند.

اما داود بن جعفر بن سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصد هزار کس از مردم بصره به شمار آمد.

چنانکه در روایت ابراهیم بن موسی آمده ابو جعفر، عیسی بن موسی را با

پانزده هزار کس فرستاد و حید بن قحطبه را با سه هزار کس بر مسفده وی نهاد، و چون عیسی بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته اند، ابو جعفر با وی برفت تا بسه نهر بصریین رسید، آنگاه ابو جعفر باز گشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ماحور که در خریه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس بن مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه بر ما گذشت، منزل ما در گنبدهایی بود که آنرا گنبدهای اوس می گفتند، من با پدرم و عمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بر بابوی خویش بود و منزلگاهی می جست شنیدمش که چند شعر قطعی را به تمثیل می خواند به این مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن کند

«منع کند و نا تواند حذر کند.

«وقتی عصبان برادر کنی

«باید یکبار دیگر از او گوش کنی

«بهترین کارها آنست که با آن روبرو شوی

«نه آنکه از دنبال آن بروی

«ولی وقتی چرم کهنه و معیوب باشد

«از ضرر کاری ساخته نباشد»

گوید: به کسی که همراه من بود گفتم: «سخن کسی را می شنویم که از حرکت کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت و چون به کرخا رسید چنانکه در روایت سلیمان بن ابی شیخ آمده، عبدالواحد بن زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است و آنرا بهتر می شناسم سوی عیسی بن موسی و این سپاهها که به مقابله تو فرستاده اند مرو، اگر بگذاری من

ترا به راهی می برم که ناگهان ابوجعفر خویشان را با تودرکوفه ببیند.»
گوید: اما اونپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعہ اهل شیخون زدیم بگذار به یاران عیسی شیخون
برنم.»

گفت: «من شیخون زدن را خوش ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «براین مرد غلبه نخواهسی یافت تا کوفه را
بگیری، اگر کوفه از پس حصارى شدن وی از آن توشه، کاروی به سررسیده
است، من در آنجا کسانى دارم، بگذارم نهانى آنجا بروم و محرمانه برای تودعوت
کنم آنگاه علنى کنم که آنها اگر بشنوند کسى سوى تودعوت مى کند اجابت وی
مى کنند، اگر ابوجعفر از اطراف کوفه سر و صدایی بشنود تا حلوان چیزی جلو او را
نمی گیرد.»

گوید: روبه بشیرالرجال کرد و گفت: «ای ابو محمد رای تو چیست؟»

گفت: «اگر به آنچه مى گوید اطمینان داشتیم رای درسنی بود ولی این بیم
هست که گروهی از آنها دعوت ترا بپذیرند و ابوجعفر سپاهی سوى آنها فرستد و
بیگناه و مشکوک و کوچک و بزرگ را پایمال کند که گناه آنرا به گردن گرفته ای و به
مقصود نیز نرسیده ای»

گوید: به بشیر گفتم: «وقتی برای نبرد ابوجعفر و یاران وی برون شدی از
کشته شدن ضعیف و خردسال وزن و مرد باک داشتی؟ مگر نبود که پیمبر خدا صلی الله
علیه وسلم، دسته سپاه مى فرستاد که نبرد مى کردند و در اثنای آن نظیر آنچه تو خوش
نداری رخ مى داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین و دعوت و قبله ما هستند و حکم
اینان بجز حکم آنان است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت کرد و به هریم اجازه نداد، آنگاه ابراهیم

برفت تا در باخمری فرود آمد.

خالد بن اسید باهلی گوید: وقتی ابراهیم در باخمری فرود آمد سلم بن قتیبه، حکیم بن عبدالکریم را سوی او فرستاد و گفت: «نودر صحرا جا گرفته‌ای، در بنم آمد که کسی همانند تو دستخوش مرگ شود. به دور خویش خندق بزن که جز از يك طرف سوی تو نیایند، اگر نمی‌کنی سپاه ابو جعفر در زمین باز است با گروهی سبك سیر روان شو و سوی او برو و از پشت سر بندو حمله بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند و این را بر آنها عرضه کرد، گفتند: «ما که بر آنها غلبه داریم چرا برای خویش خندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی او برویم.»

گفتند: «برای چه؟ او که هر وقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم بن سلم به نقل از برادر خویش گوید: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان صف بستند، من از صف آنها برون شدم و به ابراهیم گفتم: «اگر قسمتی از صف هزیمت شود در هم ریزد و بی‌نظام شوند، آنها را دسته‌ها کن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دسته دیگر ثبات آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.» منظورشان گفتار

خدای تعالی بود که گوید: «در راه وی به صف نبرد می‌کنند»

مضاه گوید: وقتی در باخمری فرود آمدیم، پیش ابراهیم رفتم و گفتم: «این

قوم با چندان سلاح و اسب سوی تو آمده‌اند که غروبگاه آفتاب را برای تومی بندد همراهان تو مردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به او شبیخون برم که به خدا جمع وی را پراکنده می‌کنم»

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می‌خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمد بن عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمد بن عبدالله، برادر ابراهیم بدو رسید به آهنگ ابوجعفر منصور که در کوفه بود برون شد، ابوجعفر به عیسی بن موسی نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد بنزد وی رود، فرستاده ابوجعفر و نامه وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید و سوی ابوجعفر رفت که وی را با سرداران و سلاح و سپاه سوی ابراهیم بن عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز پیامد، جمعی انبوه از مردمان گونه‌گون با وی بودند بیشتر از جمع عیسی بن موسی. در یاخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند در آنجا تهردی سخت کردند. حمید بن قحطبه که بر مقدمه عیسی بن موسی بوده هزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه آنها را گرفت و خدا و اطاعت را به یادشان می‌آورد اما بدو نمی‌پرداختند و به هزیمت می‌رفتند. حمید بن قحطبه نیز به هزیمت پیامد، عیسی بن موسی بدو گفت: «ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را یاد آر.»

گفت: «در هزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی بن موسی و سپاه ابراهیم ابن عبدالله نماند. عیسی بن موسی در همانجا که بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصد کس از خاصان و اطرافیان خویش بود.

بدو گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند و با آنها حمله بری.»

گفت: هرگز از اینجا نمی‌روم تا کشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویند هزیمت شد.»

اسحاق بن عیسی گوید: از عیسی بن موسی شنیدم که می‌گفت: «وقتی امیر مؤمنان

می خواست مرا سوی ابراهیم فرستد گفت: «این خبیثان - متجمان را منظور داشت - گفته اند که تو با این مرد تلافی می کنی و به وقت تلافی از جای می روی آنگاه بارانت سوی تو باز می گردند و سرانجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که گفته بود همینکه تلافی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشان را دیدم که جز سه یا چهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم را گرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون که بارانت رفته اند برای چه ایستاده ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهره مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری جز این نمی توانستم که هر کس از هزیمتیان را که می شناختم و به من می گذشت بدو می گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گوید و به آنها بگوید: چیزی گرانتر از جان خویش نیافتم که فدای شما کنم و آنرا در راه شما دادم.»

گوید: به خدا در این حال بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس پروای کس نداشت، اما جعفر و محمد پسران سلیمان قصد ابراهیم کردند و از پشت سر سوی او رفتند و یاران وی که پشت سرما بودند غافل بودند و قتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که سوی آن شتافتند؛ مائیز باز گشتیم و از پی آنها رفتیم و کار یکسره شد. اسحاق بن عیسی گوید: آنروز شتیدم که عیسی بن موسی به پدرم می گفت: «به خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسوا شده بودیم، کار خدا بود که وقتی یاران ما هزیمت شدند به رودی رسیدند که دو کناره مرتفع داشت که مانع جستن آنها شد و چون گذاری نیافتند همگی به تاخت باز گشتند.»

محمد بن اسحاق گوید: کسانی از خاندان طلحه در باخمری بودند که آب به جایگاه ابراهیم و یاران وی انداختند و بندها را شکستند و صبحگاهان مردم اردوگاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابراهیم بود که آب انداخت تا نبردی وی از یکسو باشد و چون هزیمت شدند آب مانع فرارشان شد.

راوی گوید: وقتی یاران ابراهیم هزیمت شدند، ابراهیم ثبات کرد و جمعی از یارانش نیز با وی ثبات کردند و پیش روی او نبرد می کردند. در تعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند پانصد کس بودند، بعضی‌ها گفته‌اند چهارصد کس بودند، بعضی دیگر گفته‌اند هفتاد کس بودند.

محمد بن صمر گوید: وقتی یاران عیسی بن موسی هزیمت شدند و عیسی به جای خویش ثابت ماند، ابراهیم بن عبدالله با سپاه خویش بیامد و نزدیک شد و غبار سپاه وی نزدیک رسید چندان که عیسی و یارانش آنرا می دیدند، در این اثنا سواری بیامد و به تاخت باز گشت، سوی ابراهیم می رفت و سرچیزی نداشت وی حمید بن قحطبه بود، که زره خویش را عوض کرده بود و سربندی زرد به سر بسته بود. کسان نیز تاختن آوردند و به دنبال وی رفتند، هزیمت شدگان نیز باز گشتند و با حریفان در آمیختند و با آنها نبردی سخت کردند و دو گروه هم‌دیگر را می کشتند.

گوید: حمید بن قحطبه بنا کرد سرها را به نزد عیسی بن موسی می فرستاد تا وقتی که سری را آوردند که جمعی بسیار همراه آن بود با سرو صدا، که گفتند: «سر ابراهیم ابن عبدالله است.»

گوید: عیسی، ابن ابی الکرام جعفری را پیش خواند، و سر را بدو نشان داد که گفت: «این نیست.» همه آنروز را نبرد می کردند و عاقبت تیری ناشناس بیامد که دانه‌ای نبود کی آنرا انداخته و به گلوی ابراهیم بن عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی را از مرکبش پیاده کردند که می گفت: «فرمان خدا به اندازه معین است»^۱

ما چیزی خواستیم و خدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که زخم‌دار بود روی زمین نهادند، یارانش و خاصانش به دور وی فراهم آمدند که از او حفاظت می‌کردند و پیش روی او نبرد می‌کردند. حمید بن قحطبه فراهم آمدنشان را بدید و ندانست که چیست، به یاران خویش گفت: «به این جمع حمله برید تا آنها را از جایشان بیریند و بدانید برای چه فراهم آمده‌اند.»

گوید: پس به آنها حمله بردند و با ایشان به سختی نبرد کردند تا از اطراف ابراهیم کنارشان زدند و به نزد وی رسیدند و سرش را بریدند و پیش عیسی بن موسی بردند که آنرا به ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله، این سراوست.»

گوید: عیسی پیاده شد و سجده کرد و سوار ابراهیم را پیش ابوجعفر منصور فرستاد.

کشته شدن ابراهیم به روز دوشنبه بود، پنج روز مانده از ذی قعدة سال صد و چهل و پنجم. وقتی که کشته شد چهل و هشت ساله بود و از وقتی که قیام کرد تا هنگام کشته شدنش سه ماه پنج روز کم بود.

عبد الحمید گوید: از ابو صلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته شد؟» گفت: «اورا می‌دیدم که توقف کرده بود بر اسبی بود و یاران عیسی را می‌نگریست که پشت بکرده بودند و شانهای خویش را سوی او کرده بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران ابراهیم از آنها می‌کشتند يك قبای زردای به تن داشت، گرما وی را آزار داد و دگمه‌های قبای خویش را گشود، زره پس رفت و از روی پستانهای افتاد و گلو گاهش نمایان شد، تیری ناشناس سوی وی آمد و به گلویش خورد دیدمش روی گردن اسب افتاد و به تاخت باز گشت و زیدیان دور او را گرفتند.»

محمد بن ابی الکرام گوید: وقتی یاران عیسی هزیمت شدند پرچمهای ابراهیم از پی آنها بود، یانگزن ابراهیم بانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها باز گشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده‌اند و از پی آنها

ناخت آوردند و هزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبر عقب رفتن یاران عیسی به ابو جعفر رسید، بود مصمم شده بود سوی وی حرکت کند.

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: وقتی تلافی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، يك دوست کوفی من پیشم آمد و گفت: «ای مرد، می‌دانی به خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینك برادر ابو هریره در خانه فلانی است و فلانی در خانه فلانیست، درباره جان خویش و کسانت و مالت بیندیش.»

گوید: این را به سلیمان بن مجالد خبر دادم و او به ابو جعفر خبر داده بود که گفته بود: «چیزی از این را قاش مکن و بدان توجه مکن که بیم دارم آنچه خوش ندارم پیش آید، بر هر يك از درهای شهر شترانی و اسبانی آماده کن که اگر از يك سوی به طرف ما آمدند به سوی دیگر رویم.»

به سلم گفته بودند: «ابو جعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ داد که چارو دو؟» گفت: «قصد رفتن ری داشت.»

گوید: شنیدم که نبیخت منجم به نزد ابو جعفر رفت و گفت: «ای امیر مومنان، ظفر از آن تست و ابراهیم کشته می‌شود.» اما این را باور نکرد. نبیخت گفت: «مرا به نزد خویش بدار، اگر کار چنان که بتو گفتم نبود مرا بکش.»

گوید: در این اثنا خبر هزیمت ابراهیم بدو رسید و شعر معقر بن اوس باریقی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«عصای خویش را اینداخت و به جای خود آرام گرفت

«چنانکه دیده مسافر از بازگشت آرام می‌شود.»

گوید: پس ابو جعفر دوهزار جریب از شهر جویر را تیول نبیخت کرد.

ابو نعیم، فضل بن دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم را پیش ابو جعفر

آورده بودند، و این به شب سه شنبه پنج روز مانده از ذی القعدة بود، بگفت تا سروی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی سر را به نزد ابو جعفر آوردند و پیش روی او نهادند بگریست چندانکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت، آنگاه گفت: «به خدا این را خوش نداشتم، اما تو دچار من شدی و من دچار تو شدم.»

صالح غلام منصور گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبد الله را بنزد منصور آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد و به مجلس عام نشست و کسان را اجازه داد وارد شوند، یکی می آمد سلام می گفت و از ابراهیم سخن می کرد و از او بد می گفت و به زشتی یاد می کرد. ابو جعفر ساکت بود و رنگش دیگر بود تا وقتی که جعفر بن حنظله بهرانی در آمد و بایستاد و سلام گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا پاداش ترا در مصیبت پسر عمویت بزرگ کند و تقصیری را که در حق تو کرد بدو ببخشد.»

گوید: رنگ منصور به زردی گرایید و روی بدو کرد و گفت: «ابو خالد خوش آمدی و به جا.» و کسان بدانستند که این دردش جا گرفت و چون در آمدند سخنانی همانند جعفر بن حنظله گفتند.

در این سال ترك و خزر در باب الابواب قیام کردند و در ارمینیه جمعی بسیار از مسلمانان را بکشتند.

در این سال سری بن عبد الله مطلبی که از جانب ابو جعفر عامل مکه بود، سالار حج شد.

در این سال ولایتدار مدینه عبد الله بن حارثی ربیع بود، و ولایتدار کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. و ولایتدار بصره سلم بن قتیبة باهلی بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

پس از آن سال صد و چهل و ششم در آمد.

سخن از حوادثی که سال صد و چهل و ششم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابو جعفر بنای بغداد را بسر برد.
محمد بن عمر گوید: ابو جعفر در صفر سال صد و چهل و ششم از شهر ابن هبیره
به بغداد انتقال یافت و آنجا منزل گرفت و شهر آنرا بنیان کرد.

سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی را که انگیزه ابو جعفر در کار بنای بغداد بود و اینکه محلی را که
شهر در آن ساخته شد به چه سبب برگزید از پیش یاد کرده ایم و اینک ترتیب بنای
کردن آنرا بگوییم:

ابو داود بن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمد بن عبدالله به ابو جعفر رسید،
سوی کوفه رفت، برای بنای شهر بغداد آنچه را بایسته بود از چوب و ساج و جز آن
مهیّا کرده بود، وقتی می رفت یکی از غلامان خویش را به نام اسلم برای سامان دادن
لوازمی که برای بنامهیّا کرده گماشته بود.

به اسلم خبر رسید که ابراهیم بن عبدالله سپاه ابو جعفر را هزیمت کرده و هر چه
را که ابو جعفر بدو سپرده بود از ساج و چوب بسوخت از بیم آنکه پس از مغلوب
شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابو جعفر از کار اسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و
ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم کرده بود ابراهیم بر آنها ظفر
یابد و آنرا بگیرد و ابو جعفر چیزی بدو نگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابو جعفر می خواست شهر بغداد را بنیان کند

درباره آن با یاران خویش مشورت کرد و از جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالد بن برمک بود که رای موافق داشت.

علی بن عصفه گوید: خالد بن برمک شهر ابو جعفر را برای وی خط کشی کرد و درباره آن رای موافق داد و چون محتاج مصالح شد، بدو گفت: «درباره اینکه شهر ایوان کسری را که در مداین است ویران کنیم و مصالح آن را به این شهر بیاوریم چه می گویی؟»

خالد گفت: «ای امیر مؤمنان رای من چنین نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آن رو که یکی از نشانه های اسلام است که هر که ببیند از روی آن بداند که کسانی همانند صاحبان آن به سبب کارد نیایی متعرض نمی شده اند بلکه این به سبب کاردین بوده است بعلاوه ای امیر مؤمنان نماز گاه علی بن ابیطالب صلوات الله علیه نیز آنجاست. گفت: «ای خالد همیشه از یاران عجم خویش جانبداری می کنی.» و بگفت تا قصر سپید را ویران کنند و مصالح آنرا ببرند، يك طرف قصر را ویران کردند و مصالح آنرا ببرند و چون در مبلغی که برای ویران کردن و بردن بایسته شان بود نظر کردند آنرا از بهای آماده کردن مصالح نویشتار یافتند و این را به منصور خبر دادند که خالد بن برمک راپیش خواند و آنچه را برای ویران کردن و بردن مصالح بایسته شان بود معلوم وی داشت و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان پیش از این رای من آن بود که نکنی اما اکنون که کرده ای رای من این است که ویران کنی تا به پایه های آن بررسی که نگویند از ویران کردن آن ناتوان مانده ای.» اما منصور از این کار چشم پوشید و گفت که ویران نشود.

موسی بن داود مهندس گوید: مأمون این حدیث را برای من نقل کرد و گفت: «ای موسی اگر بنایی برای من بنیاد کردی چنان کن که از ویران کردن آن فروماند تا اثر و نشان آن بماند.»

گویند که ابو جعفر برای شهر به در نیاز داشت.

ابو عبد الرحمن همانی گوید: که سلیمان بن داود نزدیک محلی که حجاج شهر واسط را بنا کرد، شهری ساخته بود به نام زندورد و شیطانها پنج دراز آهن برای آن ساخته بودند که در آن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به شهر نصب کرد و همچنان بیود تا وقتی که حجاج واسط را بنیان کرد. آن شهر ویران شده بود، پس حجاج درهای شهر را ببرد و بر شهر خویش واسط نهاد. وقتی ابو جعفر شهر را بنیان کرد آن درها را برگرفت و بر شهر نهاد که تا کنون بر آن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون و چهار در از بیرون. چهار در از این پنج در را به درهای درونی نهادند و پنجمی را به در بیرونی قصر نهادند. بر در خراسان که بیرونی بود دری را نهادند که از شام آوردند و کسار فرعونان بود. بر در کوفه نیز که بیرونی بود دری را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالد بن عبدالله قسری آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای در شام، دری در بغداد ساختند که از همه درهای دیگر ضعیفتر است.

شهر را مدور ساختند که وقتی شاه در میان آن جای می گیرد به جایی نزدیکتر، از جای دیگر نباشد. درهای شهر را چهار کرد به ترتیب سپاهها به هنگام جنگ (که پهلوی راست و چپ و مقدمه و دنباله دارد - م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار بیرونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به دور قصر بود.

گویند: حجاج بن ارطاة بود که به دستور ابو جعفر مسجد جامع شهر را خط کشی کرد و بایه آنرا نهاد. به قولی قبله آن درست نیست و کسی که در آن نماز می کند می باید اندکی به طرف در بصره کج شود. قبله مسجد در صافه از قبله مسجد شهر درست تر

است که مسجد شهر را بعد از قصر ساختند، امام مسجد رصافه را پیش از قصر ساخته بودند و قصر را بعد از آن ساختند و چنین شد.

یحیی بن عبدالخالق گوید: پدرم می گفت: «منصور هر يك از چهار ناحیه شهر را به سرداری سپرد که کسان را در کار به سر رفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند و این کار را عهده کند.»

هارون بن زیاد گوید: پدرم می گفت که منصور در اثنای بنا خرج یکی از چهار ناحیه شهر را به خالد سپرده بود.

خالد گوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسر بردم مجموع خرج آنرا به وی خبر دادم که به دست خویش حساب کرد، پانزده درم به عهده من ماند که تا چند روز مرا در زندان شرقی به زندان کرد تا آنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهر زده بودند هر کدام يك ذراع در يك ذراع بود.

بعضی ها گفته اند: پاره ای از دیوار مجاور در محول را ویران کردند و خشتی یافتند که با گل قرمز وزن آنرا نوشته بودند: «صد و هفده رطل» گوید: آنرا وزن کردیم و چنان بود که بر آن نوشته بود. گوید: در جایگاه جمعی از سرداران و دبیران ابو جعفر به عرصه مسجد گشوده می شد.

یحیی بن حسن، دایی فضل بن ربیع گوید: عیسی بن علی شکایت پیش ابو جعفر برد و گفت: «ای امیر مؤمنان، از در عرصه ناقصر پیاده آمدن برای من دشوار است که ناتوان شده ام.»

گفت: «ترا در هودجی بیارند.»

گفت: «از کسان شرم دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان مرا به جای یکی از آب کشان گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یا سواری وارد شهر می شود؟»

گوید: پس به کسان گفت که درهایشان را به فواصل طاقها ببرند و هیچکس وارد عرصه نمی شد مگر پیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تادرهای مجاور عرصه را ببندند و در فاصلهها بکشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانه شهر آمد که در هر کدام بازاری بود، بدین گونه مدتی بود تا بطریق از طریقان روم به نزد ابو جعفر آمد و ریمع را بگفت تا وی را در شهر و اطراف بگردانند که آبادی و بنیان را ببیند.

گوید: ریمع، بطریق را بگردانید و چون بازگشت بدو گفت: «شهر مرا چگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بالا برده بودند.

گفت: «بنایی نکودیدم، جز اینکه دشمنانت را با تو در شهر دیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت: «بازاریان.»

گوید: ابو جعفر خاموش ماند و چون بطریق برفت بگفت تا بازار را از شهر برون برند. به ابراهیم بن حبیش کوفی گفت، جواس بن مسیب یمنی غلام خویش را نیزه دو پیوست و دستورشان داد که بازارها را در ناحیه کرخ بمازند و برای هر صنف صنفها کنند و خانهها و آنرا به کمان دهند و چون چنین کردند بازار را از شهر به آنجا بردند و به مقدار ذراع بر آن کرایه بستند، و چون کسان فزونی گرفتند در جاهایی از بازار بنا کردند که ابراهیم بن حبیش و جواس نمی خواسته بودند در آن بنا کنند، از آنرو که به ترتیب صفها نبود و کرایه آنها کمتر از آن بود که ساکنان بنای حکومت می دادند.

بعضی ها گفته اند: اینکه ابو جعفر بازارگانان را از شهر به کرخ و جاهای نزدیک

آن برد، از آنرو بود که بدو گفته بودند غریبان و دیگر کسان در شهر می خوابند و بیم هست که جزو آنها جاسوسان باشند یا خبر گیران، یا اینکه شبانگاه به سبب وجود بازار درهای شهر را بگشایند. پس بگفت تا بازار را از شهر برون بردند و آنرا خاص نگهبانان و کشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق حرانی و در شام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان هاشمی گوید: اینکه ابو جعفر بازارها را از مدینه السلام و شهر شرفی بدر کرخ و باب الشعیر و در محول برد از آنرو بود که ابو زکریا، یحیی پسر عبدالله را به محاسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به سال صد و پنجاه و هفتم، در آنوقت بازار در شهر بود و منصور کسانی را که با محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن قیام کرده بودند تعقیب می کرد اما این محاسب با آنها سروصری داشت و جمعی از او باش را که فریب داده بود برضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند و فراهم آمدند، منصور ابو العباس طوسی را سوی آنها فرستاد که آرامشان کرد و ابو زکریا را گرفت و به نزد خویش برداشت. ابو جعفر به ابو العباس دستور داد او را بکشد و حجاجب ابو العباس طوسی به نام موسی به دستور منصور او را به نزد باب الذهب، در عرصه، به دست خویش کشت.

گوید: ابو جعفر بگفت تا خانه هایی را که در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه را به اندازه چهل ذراع معین کرد و هر چه را در این مقدار بود ویران کرد و نیز بگفت تا بازارها را به کرخ بردند.

گویند که وقتی ابو جعفر دستور داد بازرگانان را از شهر بیرون برند ابا بن صدقه درباره بقالی باوی سخن کرد که پذیرفت و گفت: «به شرط آنکه جز سر که و سبزی نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه يك بقال به همین ترتیب واگذارند. فضل بن ربیع گوید: وقتی منصور از بنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آن شد و بگشت و آنرا نیکو و پاکیزه دید و آنچه را دید پسندید جز آنکه

مخارج آنرا گزاف پنداشت.

گوید: به محلی از قصر نگرست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ریع برو و بگو پیش مسیب رود و بگوید: همین دم يك بنای ماهر به نزد من آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد و سربانیان را پیش خواند و پیش ابو جعفر آورد که چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این قصر چگونه کار کردی و برای هر هزار آجر و خشت چه مقدار اجرت گرفتی؟» بنا فرو ماند و نتوانست به او پاسخ دهد.

گوید: مسیب از او یمنك شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان نمی توانم.»

گفت: «وای تو بگو و از هر چه بیم داری درامانی.»

گفت: «نه به خدا ای امیر مؤمنان خبر ندارم و نمی دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به تو بیاموزد.» و او را به اطاقی برد که آنرا نیکو یافته بود و نشیمنگاهی را به وی نشان داد و گفت: «این نشیمنگاه را بین و مقابل آن طاقی برای من بساز که همانند اطاقی باشد و خوب در آن به کار میر.»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گوید: بنا و همه کسانی که با وی بودند از فهم وی درباره ساختن و هندسه شگفتی کردند.

گوید: بنایامد و گفت: «نمی توانم آنرا به این صورت در آرم و به ترتیبی که می خواهی بسازم.»

بدو گفت: «من باتو کمک می کنم.»

گوید: پس دستور داد تا آجر و گچ آوردند، آنگاه همه چیزهایی را که در

بنای طاق به کار می‌رفت از آجر و گچ شمار کرد و بدین سان بود تا همان روز و قسمتی از روز دوم از آن فراغت یافت و مسیب را پیش خواند و بدو گفت: «مزد او را به قراری که با تو کار می‌کرد پرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد و پنج درم بدو داد، منصور این را بدانست و گفت: «این را نمی‌پسندم.» و همچنان اصرار کرد تا یک درم از او کاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت و مقدار طاق را نسبت به اطاق اندازه گرفت و معلوم داشت. آنگاه پیشکاران را با مسیب به حساب مخارج کشید، امنایی نیز از بنایان و مهندسان به نزد خویش آورد که قیمت آنرا معلوم وی داشتند و پیوسته جزء به جزء را با وی محاسبه کرد و دستمزد بنای طاق را مقیاس کرد و بدان ملزمشان کرد و شش هزار و چند درم به پای مسیب گذاشت و او را به سبب آن گرفت و به بند کرد و از قصر بیرون رفت تا آنرا بداد.

عیسی بن منصور گوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم که بر مدینه السلام و قصر الذهب آنجا و بازارها و فاصله‌ها و خندق‌ها و گنبد‌ها و درهای آن چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم خرج کرده بود و مقدار آن به پول مسین صد هزار و هزار فلس و بیست و سه هزار فلس بود، زیرا استاد بنا يك روز را به يك دانگ نقره کار می‌کرده بود و روز کاری^۱ به دو حبه یا سه حبه.

در این سال منصور سلم بن قتیبه را از بصره معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا منصور، سلم
این قتیبه را از بصره بر داشت؟

یعقوب بن فضل هاشمی گوید: وقتی منصور، سلم بن قتیبه را ولایتدار بصره کرد بدو نوشت: «اما بعد، خانه کسانی را که با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران کن و

نخلهایشان را ببر.»

گویند: سلم بدو نوشت: «از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»
 ابو جعفر بدو نوشت: اما بعد، به تو نوشتم و دستور دادم که خرمايشان را تباہ
 کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از بونی یا از شهریز؟»
 پس او را معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباہ کرد.
 یونس بن نجد گویند: از پس هزیمت، سلم بن قتیبه به امارت سوی ما آمد،
 سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزید بن سلم بود، سلم پنج ماه در بصره بود پس از آن
 معزول شد و محمد بن سلیمان ولایتدار ما شد.

عبد الملك بن شیبان گویند: وقتی محمد بن سلیمان بیامد، خانه یعقوب بن فضل و
 خانه ابومروان را در محله بنی یشکر و خانه عون بن مالک و خانه عبدالواحد بن زیاد
 و خانه جلیل بن حصین را در محله بنی عدی و خانه عقیل بن سقیان را ویران کرد و
 نخلهایشان را برید.

در این سال جعفر بن حنظل بهرانی به غزای تابستانی رفت.

و هم در این سال عبدالله بن ربیع از مدینه معزول شد و جعفر بن سلیمان به جای
 وی ولایتدار شد و در ماه ربیع الاول آنجا رسید.

و هم در این سال سری بن عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمد بن علی
 ولایتدار آنجا شد.

در این سال عبدالوهاب بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمد بن عمر چنین
 گفته و غیر او نیز.

آنگاه سال صد و چهل و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که سال صد و چهل و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که امیرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیهٔ ارمینیه به مسلمانان حمله برد و گروهی بسیار از مسلمانان و ذمیان را اسیر کرد، و هم آنها وارد تفلیس شدند و حرب بن عبدالله را وندی را که جماعت حریهٔ بغداد به وی انتساب دارند بکشتند.

حرب چنانکه گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه خوارج در جزیره بودند، وقتی ابو جعفر از مخالفت ترکان آن ناحیه خبر یافت جبرئیل بن یحیی را برای نبرد سوی آنها فرستاد و به حرب نوشت و دستور داد که با جبرئیل سوی آنها رود. حرب با وی روان شد و آنجا کشته شد و جبرئیل هزیمت شد و چنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

ملاکت عبدالله بن علی عباسی در این سال بود. دربارهٔ سبب هلاکت وی اختلاف کردند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی آمده گویند که ابو جعفر چند ماه از آن پس که مهدی را بر عیسی بن موسی تسقدم داد حج کرد، پیش از آن عیسی بن موسی را از کوفه و سرزمین آن برداشته بود و محمد بن سلیمان را به جای وی گماشته بود و عیسی را سوی مدینهٔ السلام خوانده بود و محصرمانه در دل شب عبدالله بن علی را بدو تسلیم کرده بود و گفته بود: «ای عیسی، این می خواست نعمت را از من و تو زایل کند، تواز پی مهدی و لیعهد منی و خلافت به تومسی رسد، او را به نزد خویش ببر و گردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی و تدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت و از راه سه بار به عیسی نوشت و پرسید دربارهٔ کاری که با وی گفته بود چه کرده؟

عیسی بدو نوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابوجعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله بن علی را کشته است.

گوید: وچنان بود که وقتی عبدالله بن علی را به عیسی داد وی را نهان داشت و دبیر خویش یونس بن فروه را پیش خواند و بدو گفت: «این مرد عموی خویش را به من داده و گفته درباره وی چنین وچنان کنم.»

گفت: «می خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا او را نهانی بکشی، آنگاه خون وی را آشکارا برتوانکند و ترا به قصاص وی بکشد.» گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری و کسی را از کاروی خبردار نکنی، اگر عبدالله را آشکارا از تو خواست وی را آشکارا بدو تسلیم می کنی، هرگز او را نهانی تسلیم مکن که گرچه او را نهانی به توداده ولی کار وی آشکار می شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور باز آمد و نهانی کس به نزد عموهای خویش فرستاد که وادارشان کند از او بخواهند عبدالله بن علی را به آنها ببخشند و امیدوارشان کند که این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند و با وی سخن کردند و او را بر سر رفت آوردند و از خویشاوندی سخن کردند.

منصور گفت: «بله، عیسی بن موسی را پیش من آرید.» که بیامد و بدو گفت: «ای عیسی می دانی که من از آن پیش که به حج روم عموی خودم و عموی تو عبدالله بن-علی را به تو سپردم و گفتم در منزل تو باشد.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چنین کردم.»

گفت: «عموهایت درباره او با من سخن کرده اند وچنان دیدم که از او در گذرم و آزادش کنم، او را پیش ما بیاور.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر دستورم ندادی که اورا بکشم، اورا کشتم.»
گفت: «دستورت ندادم اورا بکشی، دستور دادم اورا در منزل خویش
بداری.»

گفت: «دستورم دادی اورا بکشم.»
منصور گفت: «دروغ می گویی دستور کشتن اورا ندادم.»
آنگاه به عموهای خویش گفت: «این به نزد شما اقرار کرد که برادران
را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ
می گوید.»

گفتند: «اورا به ما تسلیم کن که به عوض عبدالله بکشیم.»
گفت: «اینک شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند و کسان فراهم آمدند و کار شهره شد،
یکی از آنها برخاست و شمشیر خویش را کشید و سوی عیسی رفت که اورا با شمشیر
بزند.

عیسی گفت: «می کشی؟»
گفت: «به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزد امیرمؤمنان باز برید.»
گوید: پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدو گفت: «مقصودت از کشتن
وی این بود که مرا بکشی، اینک عمو تو زنده و سالم است، اگر گویی اورا به نو
دهم، می دهی.»

گفت: «وی را به نزد ما بیا.»
گوید: پس عبدالله را بنزد وی برد.
آنگاه عیسی به منصور گفت: «برضد من تدبیر کردی که از آن بیمناک شدم و
چنان بود که بیم داشتم، اینک تو و عمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگویم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایه آن بر نمک بود و آب به پایه خانه بستند که خانه بر او افتاد و بمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله بن علی در این سال بود (کذا)^۱ و در گورستان در شام به خاکش سپردند و نخستین کس بود که آنجا به خاک رفت.

ابراهیم بن عیسی گوید: وفات عبدالله بن علی در زندان رخ داد به سال صد و چهل و هفتم، در سن پنجاه و دو سالگی.

گوید: وقتی عبدالله بن علی در گذشت روزی منصور بر نشست، عبدالله بن عیاش نیز با وی بود، در آن اثنا که با وی به راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده و سه قیام کننده را که آغاز نامشان عین بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جز آنکه همگان گویند که علی، عثمان را کشت و دروغ می‌گویند، عبدالملک بن مروان، عبدالرحمان بن اشعث و عبدالله بن زبیر و عمرو بن سعید را کشت، و عبدالله بن علی خانه بر او افتاد.»

منصور گفت: «خانه بر عبدالله بن علی افتاد، گناه من چیست؟»

گفت: «نگفتم که تو گناهی داری.»

در این سال منصور، عیسی بن موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت گرفت و او را ولیعهد خویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که از پی وی عیسی بن موسی بود.

۱- اینگونه مکررات در متن هست که به رعایت امانت و حفظ سیاق، عیناً آورده‌ام و اگر

اعتراضی هست بر من نیست. (۲)

سخن از اینکه چرا و چگونه منصور
عیسی بن موسی را خلع کرد؟

در باره ترتیبی که ابو جعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده اند؛ بعضی ها گفته اند ترتیبی که ابو جعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابو جعفر از پس وفات ابوالعباس، عیسی بن موسی را در ولایتداری کوفه و سرزمین آن که ابوالعباسش گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت و عزت می کرد و چون به نزد ابو جعفر می رفت اورا به پهلوی راست خویش می نشاند و مهدی را به پهلوی چپ خویش می نشاند و رفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کار خلافت بر او تقدم دهد.

گوید: و چنان بود که ابوالعباس از پی خویش کار را برای ابو جعفر نهاده بود و از پی ابو جعفر برای عیسی بن موسی، و چون منصور بدین کار مصمم شد با عیسی بن موسی با ملائمت سخن کرد که پسر خویش را بر او تقدم دهد.

عیسی گفت: «ای امیر مؤمنان، پس قسمها و پیمانها که به فید عتق و طلاق و دیگر قسمهای موکد به عهده من و تو و مسلمانان هست چه می شود، این کار شدنی نیست.»
گوید: و چون ابو جعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگر گرفت و وی را تا حدی از خویش دور کرد و بگفت تا مهدی را پیش از او اجازه ورود دهند، که وارد می شد و بر پهلوی راست منصور می نشست و آنگاه به عیسی اجازه ورود میدادند که وارد میشد و زیر دست مهدی بر پهلوی راست منصور می نشست و به پهلوی چپ منصور به جایی که مهدی در آن می تشنه بود نمی نشست. منصور از این خشمگین می شد، و او را بیشتر تحقیر می کرد می گفت مهدی را اجازه دهند، پس از آن می گفت که عیسی بن علی را اجازه دهند و اندکی صبر می کرد و عبدالصمد بن علی را اجازه می داد، آنگاه اندکی صبر می کرد و عیسی بن موسی را اجازه می داد و چون وقت دیگر می رسید به هر حال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می‌کرد، یکی را که مؤخر می‌داشته بود، مقدم می‌داشت و یکی را که مقدم می‌داشته بود مؤخر می‌داشت و به عیسی بن موسی چنین وامی نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش با آنها دارد، و پس از آنها به عیسی بن موسی اجازه می‌داد که در همه حال خصاموش بود و از او شکوه نمی‌کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس از آن کار از این سخت‌تر شد، عیسی در مجلس نشسته بود، یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می‌کنند و بیم می‌کرد که دیوار بر او افتد، خاک بر او می‌ریخت و چوب سقف مجلس را می‌دید که از يك طرف کنده‌اند که بیفتد. خاک بر کلاه و لباس وی می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به جا شود، خود او بر می‌خواست و نماز می‌کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که بر می‌خواست و به همان وضع وارد می‌شد که خاک بر او بود و آنرا نمی‌تکانید و چون منصور او را می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو با این همه غبار و خاک به نزد من وارد نمی‌شود، این همه از خیابان است؟» که می‌گفت: «ای امیر مؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می‌کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی‌کرد.

گویند که منصور چیزی به عیسی بن موسی خوراند که او را تلف کند، عیسی از مجلس برخاست، منصور بدو گفت: «ای ابو موسی کجا؟»

گفت: «احساس ضعف می‌کنم.»

گفت: «پس به همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می‌کنم سخت‌تر از آنست که با وجود آن در این خانه

بمانم.»

گفت: «پس کجا می روی؟»

گفت: «به منزل.»

گوید: پس برخاست و سوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت و نسبت بدو نگرانی می نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.

گفت: «اینجا بمان که همینجا معالجه ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت و اصرار کرد تا منصور اجازه داد، کسی که او را بدین کار جسور کرده بود بخشیشوع طبیب منصور بود، پدر جبرئیل، که گفت: «به خدا من در خانه خلافت جرئت معالجه ترا ندارم که بر جان خویش بیمناکم.»

گوید: منصور بدو اجازه داد و گفت: «من امسال قصد حج دارم، در کوفه پیش تومی مانم تا ان شاء الله بهی یابی» اما وقت حج نزدیک شد و منصور حرکت کرد و چون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روز آنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چند بار از عیسی عبادت کرد آنگاه سوی دارالسلام بازگشت و حج نکرد به این بهانه که آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی بن موسی بسیار سخت شد چندان که موسی بریخت. پس از آن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی بن علی به منصور می گفته بود عیسی بن موسی از آنرو از بیعت مهدی امتناع دارد که این کار را برای پسر خویش موسی می خواهند موسی است که او را منع می کند.

گوید: پس منصور به عیسی بن علی گفت: «با موسی بن عیسی سخن کن و او را در مورد پدرش و پسر او بترسان.» عیسی بن علی در این باب با موسی سخن کرد که او را مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد و از خشم منصور بترسانید و چون موسی بترسید و بیم

کرد که بلیه برای وی رخ دهد پیش عباس بن محمد رفت و گفت: «موجان، من سخنی با تومی گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است و هرگز کسی نخواهد شنید و اینکه با تومی گویم به سبب اعتماد و اطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تومی سپارم.»

گفت: «پسر برادر! بگو که من نسبت به تو چنانم که دوست داری.»
گفت: «می بینم که پدرم برای برداشتن این کار از گردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می کشد و اذیت های گونه گون می بیند، یکبار تهدیدش می کنند، بار دیگر اجازه ورودش را تأخیر می کنند، یکبار دیوارها را بر سر او خراب می کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی يك صورت دیگر هست که شاید برطبق آن بدهد و گرنه ابد!»

گفت: «برادر زاده ام، رای درست آورده ای و موفق بوده ای، آن چیست؟»
گفت: «امیرمؤمنان در حضور من رو بدو کند و بگوید: ای عیسی می دانم که به خاطر خویشتن نیست که این کار را از مهدی دریغ می کنی که من تو بالا رفته و اجلت نزدیک است و می دانی که چندان مدتی نداری که در آن دیربمانی، بلکه به خاطر پسر موسی است. مگر پنداری که من می گذارم پسر تو پس از تو بماند و پسر من با وی بماند که بر پسر من خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور توبه پسر تو تا از او نومید شوی و مطمئن شوم که بر پسر من خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسر توبه نزد من بر پسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستور خفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادر! خدایت پاداش خیر دهد که جان خویش را فدای پدرت می کنی و بقای او را بر بقای خویش ترجیح می داری، چه رأی صوابی آورده ای

و چه راه نیکی پیش گرفته ای.»

گوید: آنگاه پیش ابوجعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسئلت کرد و گفت: «نیکو کرد و زیبا، آنچه را گفته عمل می کنم ان شاء الله.»

گوید: و چون فراهم آمدند که عیسی بن علی نیز بود، منصور دوبه عیسی بن موسی کرد و گفت: «ای عیسی، درباره موضوعی که از تو خواستم از آنچه در خاطر نهان داری و از هدفی که سوی آن روانی، بیهیتر نیستم این کار را برای پسر من می خواهی که برای تو و هم برای خویشتن شوم است.»

گوید: عیسی بن علی گفت: «ای امیرمؤمنان ادرار مرا فشار می دهد.»

گفت: «برای تو ظرفی می طلبم که در آن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد خدا ما را به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی او را رهنمون شود که بفرستد، عیسی بن موسی به پسر خویش گفت: «برخیز و با عموی خویش برو و جامه های او را از پشت سرش فراهم آر و اگر دستمالی همراه داری به او بده که خویشتن را خشک کند.» و چون عیسی به ادرار نشست موسی جامه وی را از پشت سرش فراهم آورد اما او موسی را نمی دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسر عیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، و پدرم فدای پدر فرزندان، به خدا می دانم که در این کار از پس شما خبری نیست و شما بیشتر بدان حق دارید اما مرد چنانست که درباره کاری که شتاب آرد حریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: به خدا این، وسیله کشتن خویش را به دست من نهاد. همین است که برضد پدرم تحریک می کند، به خدا به وسیله آنچه به من گفت او را

به کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیرمومنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی‌دهم. که کشتن وی پدرم را دلخوش می‌کند و اگر کشته شدم وی را از غم من تسلیست می‌دهد.

گوید: و چون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیرمومنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شد و پنداشت می‌خواهد درباره موضوعی که در میان بود با وی سخن کند و گفت: «به پانخیز.»

موسی به طرف وی رفت و گفت: «پدر جان عیسی بن علی به وسیله خبرهایی که درباره ما می‌دهد بارها من و ترا به خطر کشته شدن افکنده، اینک وسیله کشته شدنش را به دست من من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین و چنان گفت، به امیرمومنان خبر می‌دهم که او را می‌کشد که دل خویش را خنک کرده‌ای و پیش از آنکه ترا مرا به کشتن دهد او را به کشتن می‌دهی و اهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای و رفتار بدی است، عمویت ترا به گفتاری امین دانسته و خواسته با تو را از گویی کند، اما تو آنرا وسیله بلیه و مرگ وی می‌کنی، نباید هیچکس این را از تو بشنود، به جای خویش برگرد.» و او بر خاست و باز رفت.

گوید: ابو جعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته بود، و از سخن وی اثری نمودار شود اما چون اثری ندید به تهدید اول خویش باز گشت و او را بترسانید و گفت: «به خدا درباره وی کاری می‌کنم که ترا بد آید و از بقای وی از پی خویش نومید شوی، ربیع برخیز و او را با حمایلش خفه کن.»

گوید: ربیع برخاست و حمایل موسی را به دور او پیچید و بنا کرد به وسیله آن آهسته آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیرمومنان درباره من و خون من، خدا را، خدا را، که من از آنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده و چند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور می‌گفت: «ربیع! فشار بده، جانش را بگیر.» و ربیع چنان وامی نمود که می‌خواهد او را تلف کند. اما خفه شدنش او را عقب می‌انداخت و موسی همچنان بانگ می‌زد.

و چون عیسی این را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا گمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی از غلامانم به سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسر، اینک من ترا شاهد می‌گیرم که زنانم طلاق می‌اند و غلامانم آزاد و آنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای تو باشد خرج کنی، ای امیر مؤمنان اینک دست من برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابوموسی این حاجت مرا نا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را درباره حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی مهدی برای خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس آنکه از کار خلافت برون شده‌ام در آن داخل شوم.»

گوید: اما منصور و کسانی از خاندان وی که حاضر بودند، او را وانگذاشتند تا گفت: «ای امیر مؤمنان تو بهتر دانی.»

گوید: یکی از مردم کوفه که عیسی با موکب خویش بر او می‌گذشت گفت: «اینست که فردا بود و پس فردا شد و به روز بعد تر افتاد.»

این حکایت چنانکه گویند منتسب به خاندان عیسی است که آنها نقل می‌کنند.

اما دیگران گویند که منصور می خواست برای مهدی بیعت بگیرد و با سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می دیدند سخنان ناروا به وی می گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می برد که به سپاهیان می گفت: «برادر زاده مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منعنان کرده بودم اینک گردنشان را می زنم.» که سپاهیان خودداری می کردند، آنگاه تکرار می کردند، مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بنده خدا، عبدالله منصور، امیرمؤمنان، به عیسی بن موسی.
«سلام بر تو و من ستایش خدایی را با تو می گویم که خدایی جز او نیست،
«اما بعد، ستایش خدای را که متت قدیم و تفضل عظیم و نعمت
«نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را
«به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسد و به نهایت ذکر
«عظمت وی راه نیابد، هرچه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از
«مشیت خویش پدید آرد که جز او در باره آن داور نباشد و جز به وسیله
«وی جریان نیابد که آنرا به تربیی که باید روان کند و با وزیر دربار
«آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او
«مشتبه نشود قضای خویش را در باره خوشایند و ناخوشایند بندگان به سر
«برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و
«آنچه بر آن هست که خلق و فرمان از اوست مبارک است که خدای
«پروردگار جهانیان است.

«و دانسته ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود
«و در مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند و ناخوشایند در باره ما
«می خواستند نیرو و تدبیر مان نبود و خویشان را به آنچه می گفتند مان که»

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم به صبوری و امانی داشتیم، تحمل
 «ذلت می کردیم و مورد ستم بودیم که به دفع ستم و منع ناحق و اعطای
 «حق و انکار منکر قدرت نداشتیم؛ تا آنچه مقرر بود به سررفت و مدت
 «کار به پایان رسید و خدای اجازة داد که دشمنش به هلاکت رسد و
 «خاندان پیمبر خویش را صلی الله علیه و سلم مشمول رحمت کرد و از
 «سرزمینهای جدا جدا و اقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری برای
 «آنها برانگیخت که انتقامشان را بگیرند و با دشمنشان پیکار کنند و به
 «محبشان دعوت کنند و دولیشان را یاری کنند و آنها را بر اطاعت مامتقی
 «کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف کرد و به یاری ما
 «قوت داد، در صورتی که کسی از آنها را ندیده بودیم و همراهشان شمشیری
 «نکشیده بودیم، اما خدای در دلهایشان افکنده بود که آنها را از ولایتهاشان
 «سوی ما فرستاد، با بصیرتهای ناقد و اطاعت خالص که ظفر می یافتند و
 «قرین نصرت بودند و بکمالت ترس نصرت می یافتند. باهر که مقابل می شدند
 «هزیمتش می کردند و به هر خونی ای می رسیدند او را می کشتند، و خدای
 «بدین وسیله ما را به نهایت مقصود و کمال آرزومان رسانید و حشمان را
 «آشکار کرد و دشمنان را هلاک کرد، و این، برای ما از جانب خدای
 «عز و جل کرمی بود و تفضلی بی آنکه نیرو و قوتی از ما به کار رفته باشد.
 «و همچنان در نعمت و تفضل خدای بودیم تا وقتی که این جوان رشیدیافت
 «و خدای دلهای یاران دینداری را که برای ما برانگیخته بود، با وی چنان
 «کرد که از آغاز کارمان با ما کرده بود که دوستی وی را در دلهایشان
 «افکند و یاد وی را بر زبانهایشان روان کرد که او را به نشان و نام شناختند
 «و عامه را به اطاعتش خواندند و خاطر امیر مؤمنان یقین کرد که این کاریست
 «که خدا پرداخته و به صورت آورده و بندگان را در آن اثری و قدرتی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه درباره آن
 «مشهود امیرمؤمنان بود و امیرمؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حقیق
 «پدری را رعایت نمی کرد خلافت بدو رسیده بود. امیرمؤمنان از کاری
 «که مورد اتفاق عامه بود جلو گیری نمی کرد و از انجام چیزی که بدان
 «دعوت می کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیرمؤمنان از
 «کشیکبانان و نگهبانان به ترتیب تقدم بر این کار مصرع تر بودند و امیرمؤمنان
 «از رعایت و تبعیت آنها چاره ندید شایسته بود که امیرمؤمنان و خاندان
 «وی نیز همانند دیگران در این کار شتاب کنند و علاقمند و راغب آن باشند
 «و فضیلت آنرا بشناسند و به برکت آن امیدوار باشند و درباره آن
 «صادقانه بکوشند و او خدای راسخانی کند که در نسل وی نیز
 «چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از او می خواسته اند نهاده بنده پارسای
 «خدای گفته: پرورد گارا مرا از نزد خویش فرزندی عطا کن که از من
 «و خاندان یعقوب ارث ببرد و او را پرورد گارا، پستیده سازد - خدا
 «برای امیرمؤمنان فرزندی نهاد و وی را پر عزیز گار و مبارک و هدایت یافته
 «کرد و همنام پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کرد و آنکس را که این نام به
 «خویش نهاد و شبهه ای آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
 «این فرقه را به فتنه افکند از میان برداشت و اینرا از آنها بگرفت و به بلیه
 «شان افکند و حق را به مقر خویش باز برد و محل نور خویش را در
 «مهدی معلوم داشت و یاران دین را معین فرمود. امیرمؤمنان خواست
 «اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزله فرزندی
 «وی بوده ای و حفاظ و هدایت و حرمت تو را چنان خواهد که برای خویش

«و فرزند خویش می خواهد و چنان داند که وقتی از وضع عموزاده ات خبر بایی
 «که مردمان بر او اتفاق کرده اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران
 «ما از مردم خراسان و دیگران بدانند که تو بدین کار که آنها برای خویش
 «پسندیده اند از آنها راغبتری و فضیلتی را که برای مهدی شناخته اند و امیدوی را
 «که از او دارند بهتر می شناسی و از آن خرسندتر می شوی به سبب منزلت و
 «خویشاوندی وی. پس اندرز امیر مؤمنان را بپذیر که قرین صلاح و رشاد
 «باشی و سلام بر تو باد با رحمت خدای.»

گوید: عیسی بن موسی به پاسخ وی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم. به بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان از
 «عیسی بن موسی.»

«ای امیر مؤمنان، سلام بر تو باد و رحمت خدای که من ستایش
 «خدایی را با تو می گویم که خدایی جز او نیست.

«اما بعد، نامه توبه من رسید که گفته بودی مصمم شده ای با حق
 «مخالفت کنی، و مرتکب گناه شوی و رعایت خویشاوندی نکنی و پیمانی
 «را که خدای در باره خلافت و تصدی من از پی تو از همگان گرفته بشکنی
 «و ریمانی را که خدای پیوسته، بیری و جسمی را که مؤتلف کرده
 «بپراکنی، و آنچه را پراکنده خواسته فراهم آری و با خدای والا خدعه کنی
 «و با قضای وی پنجه کنی و با هوس شیطان هم آهنگ شوی اما هر که با
 «خدا خدعه کند از پایش بیفکند و هر که خلاف وی کند ریشه اش را
 «بر آرد و هر که با وی مکاری کند، خدعه یبند، و هر که به خدای تکیه کند
 «محفوظش بدارد.

«بتیانی که از جانب خلیفه سلف نهاده شد و خطی که کشیده شد پیمانی
 «بود برای من از جانب خدای در باره کاری که ما، در آن بر ایریم و هیچکس

«از مسلمانان بیشتر از دیگری درباره آن حق ندارد، اگر وفا بدان لازم باشد،
 «حق اول، از آخر بیشتر نیست و اگر درباره آخر کاری روا باشد،
 در باره اول ناروا نیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته
 «و هدف خویش را معلوم داشته و مقصود خویش را مکشوف داشته و در آن
 «طمع آورده به این کار نزدیکتر است. مبدا نسبت به خدای گردنترازی
 «کنی و از بلیه ایمن مانی و اجازه دهی که پیمان بشکنند که هر که از تو
 «پذیرد که پیمانی را که برای من استوار شده بشکند و این را نسبت به من
 «روا داند وقتی فرصت آرد و تو او را با این اجازه به فتنه انداخته باشی
 «مشکل نبیند که زودتر باتو چنین کند و کاری را که بنیاد کرده ای از تو
 «دریغ نکند. سرانجام را بپذیر و بدانچه خدای کرده، خرسند باش و آنچه
 «را به تو داده محکم بگیر و از سپاسداران باش که خدای سپاسداران را افزون
 «دهد و این وعده درست اوست که تخلف نمی پذیرد، هر که رعایت خدای
 «کند، او را محفوظ دارد و هر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش کند
 «که» خدا حرکت دیدگان را با آنچه در سینه ها نهان است می داند» بعلاوه، از آن
 «پیش که منظور خویش را درباره من به انجام بری از حادثات ایام و مرگ
 «ناگهانی مصون نیستم پس اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان دل
 «بسته ای، از پیش برداشته شود و زشتی کاری را که می خواهی علنی کنی،
 «مستور داشته ای و اگر از پس تو ماندم سینه ام را کینه توز نکرده ای و از
 «رعایت خویشاوندی نگشته ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش
 «تأیید نکرده ای که کار ترا تقلید کنند و از روی نمونه تو عمل کنند.

«گفته بودی که کارها به دست خداست که به مشیت خویش
 «آنرا تدبیر و تقدیر و عمل می کند. راست گفتی که کارها به دست خداست

«وهر که این را بداند و وصف آن کند، می باید بدان عمل کند و گردن نهد.
 «بدان که مانعی سوی خویش نکشیده ایم و ضرری از آن
 «نرانده ایم و آنچه را می دانی به نیرو و قدرت خویش به دست نیاورده ایم،
 «اگر در این کار به خویش و هوسهای خویشمان وا گذاشته بودند نیرویمان
 «از طلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود و قدرتمان به ناتوانی افتاده
 «بود، اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعده
 «خویش را بسر برد و قرار خویش را به کمال برد، پیمان خویش را محکم
 «کند و آنرا استواری دهد و آشکارا بیان کند و ارکان آنرا ثبات دهد و
 «بنیان آنرا به جای نهد و بتدکات نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر
 «دارند، و آنچه را مؤخر خواسته، زودتر آرند، اما شیطان که دشمنی است
 «آشکارا، گمراهی آور، که خدای از اطاعت وی بیم داده و دشمنی او را روشن
 «کرده، میان دوستان حق و مطیعان خدای و سوسه آرد که جمعشان را
 «پراکند و اتفاقشان را بشکند و میانشان دشمنی و نفرت آرد و به هنگام
 «رخداد حقایق و در تنگنای بلیات از آنها یاری کند، خدای عز و جل در کتاب
 «خویش فرمود:

«وما ارسلنا من قبلك من رسول ولانی الا اذا تمنى القى الشيطان فی
 «امنیته فینسخ الله ما یلقى الشيطان ثم یحکم الله آیاته والله علیم حکیم». یعنی:
 «پیش از تو رسولی یا پیمبری نفرستاده ایم مگر آنکه وقتی قرائت کرد
 «شیطان، در قرائت وی القاء کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل
 «می کند سپس آیه های خویش را استوار می کند، خدا دانا و فرزانه است.»
 و به وصف پرهیزگاران گوید:

«اذا مسهم طائف من الشيطان تذکروا فاذا هم مبصرون»^۶

«یعنی چون با پندار شیطانی بدیشان رسد یاد خدا کنند و در دم بصیرت یابند.

«خدا نکند امیرمؤمنان نیتی و قصدی به خلاف آن داشته باشد که
 «خدای عزوجل اسلاف وی را بدان آراسته بود که فرزندان آنها نیز از
 «آنها خواسته بودند و هوسهایشان و سوسه‌شان می‌کرد که چنین کنند
 «که امیرمؤمنان قصد آن دارد، اما حق را بر غیر آن مرجح داشتند و دانستند
 «که با قضای خدا بر توان آمد و عطای وی را منع نتوان کرد و از تغییر نعمت و
 «تعجیل عذاب نیز در امان نمی‌توانستند بود، پس واقع را برگزیدند و انجام را
 «پذیرفتند و از تغییر باز ماندند و از تبدیل بیم کردند و نیکی نمودند و خدای کارها ساز
 «را به سربرد و مقاصدشان را به انجام رسانید و قدرتشان را محفوظ داشت
 «و پارانیشان را نیرو داد و همدستانشان را حرمت داد و پشیمانان را بر غری داد
 «که نعمتها کمال یافت و منتها آشکار شد و در خور سپاس شدند که کار
 «خدای به سر رفت اگرچه خوش نداشتند و سلام بر امیرمؤمنان باد با رحمت
 «خدای.»

گوید: و چون نامه وی به ابو جعفر رسید از او باز ماند و سخت
 خشک‌گین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده بودند بدتر آوردند. اسد بن مرزبان
 و عقبه بن سلم و نصر بن حرب از آن جمله بودند با جمعی دیگر که به در عیسی می‌رفتند و
 کسانی را که به نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بر نشست
 از پی او رفتند و گفتند: «تو همان گاوی که خدای درباره آن گفت و سرش را بریدند
 و نزدیک بودند نکند.»^۱

عیسی باز گشت و از آنها شکوه کرد، منصور بدو گفت: «برادرزاده‌ام، به خدا
 از جانب آنها بر تو و خویشانت یمناکم که به دوستی این جوان دل بسته‌اند، اگر او را

بر خویش تقدم دهی که میان من و تو باشد دست برمی دارند.» و عیسی گفت تا بیند، ربیع گوید: وقتی پاسخ نامه منصور از نزد عیسی بیامد زیرنامه وی نوشت: «از آن چشم پوش تا در دنیا عوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

در باره کیفیت خلع عیسی بن موسی که منصور کرد بجز این دو گفتار، گفته دیگر هست که از حسن بن عیسی دبیر آورده اند که گوید: ابو جعفر می خواست عیسی بن موسی را از ولایت عهد خلع کند و مهدی را بر او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن در بغ کرد و ابو جعفر در کار وی فروماند و کس از پی خالد بن برمک فرستاد و گفت: «ای خالد باوی سخن کن که می بینی از بیعت مهدی و آنچه در باره وی گفته ایم امتناع دارد، آیا تدبیری درباره آن به نزد تو هست که از طرق تدبیر فرومانده ایم و رای درست ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، سی کس از بزرگان شیعه را که منتخب تو باشند با من همراه کن.»

گوید: پس خالد بن برمک بر نشست، آنها نیز بر نشستند و به نزد عیسی رفتند و پیام ابو جعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی نیستم که خویشتن را خلع کنم که خدای عز و جل خلافت را برای من نهاده.»

گوید: خالد همه صورتهای تهدید و تطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالد از نزد وی درآمد، شیعیان نیز از پی وی درآمدند که به آنها گفت: «درباره کار وی چه رای دارید؟»

گفتند: «پیام وی را به امیر مؤمنان می رسانیم و آنچه را ما گفته ایم و عیسی گفته بلو خبر می دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به امیر مؤمنان خبر می دهیم که وی پذیرفت و اگر انکار کرد بر

ضدوی شهادت می دهیم.»

گفتند: «چنین کن که مانیز می کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیر مؤمنان مناسبتی.»
گوید: به نزد ابو جعفر رفتند و بدو گفتند که عیسی پذیرفت و او دستخط بیعت مهدی را صادر کرد و درباره آن به آفاق نوشت.

گوید: وقتی عیسی بن موسی خبر را شنید به نزد ابو جعفر رفت و آنچه را درباره وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی را بر خویشش پذیرفته انکار کرد و او را در مورد کاری که می خواست کرد به خدا قسم داد، ابو جعفر آنها را پیش خواند و پرسش کرد.

گفتند: «شهادت می دهیم که پذیرفت و حق بازگشت ندارد.»

گوید: ابو جعفر کار را دنبال کرد و از کاری که خالد کرده بود سپاسداری کرد و این را از او می دانست که وی را به اصابت رای می شناخت.

عبدالله بن ابی سلیم وابسته عبدالله بن حارث گوید: یکروز با سلیمان بن عبدالله به راه می رفتم، در آن وقت ابو جعفر مصمم شده بود که مهدی را در کار بیعت بر عیسی ابن موسی مقدم یدارد. به این نخیله شاعر رسیدیم که دو پرش را با دو غلامش همراه داشت و هر کدامشان چیزی از کالای قوم خویش با خود داشتند، سلیمان بن عبدالله به نزد آنها توقف کرد و گفت: «ای ابو نخیله این چیست که می بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به نزد قمقاع بودم.» وی یکی از مردم زراره بود و سالار نگهبانان عیسی بود. که گفت: «از پیش من برو که این مرد مرا پرورده، شنیده ام که شعری درباره بیعت مهدی گفته ای و بیم دارم که خبر بدو رسد و ملامت آنرا بر من نهد که تو پیش من بوده ای.» و مرا بیازرد تا بیرون شدم.

گوید: سلیمان به من گفت: «ای عبدالله ایونخيله را پیر و در منزل من جایی مناسب بده و درباره او و همراهانش سفارش نیک کن.» پس از آن سلیمان شعر ایونخيله را به ابوجعفر خبر داد که ضمن آن شعری دارد به این مضمون:

«ولیعهد ما عیسی بود

«که آنرا به محمد داد

«تا در میان شما از دستی به دست دیگر رد

«و غنا یابد و فزونی گیرد

«که ما به جوان ریش نیاورده

«رضایت داده ایم.»

گوید: آنروز که ابوجعفر برای پسر خویش مهدی بیعت می گرفت و او را بر عیسی تقدم می داد ایونخيله را پیش خواند و بسو دستور داد که شعر را بخواند سلیمان بن عبدالله با ابوجعفر سخن کرد و ضمن سخن خویش گفت که وی را عطایی نکودهد و گفت: «این چیزی است که در کتابها برای تومی ماند و کسان در زمانه از آن یاد می کنند و به روزگاران، جاودان می ماند.» و همچنان بگفت تا منصور دستور داد دهمز از درم به او بدهند.

ایونخيله گوید: سری ابوجعفر رفتم و یکماه بر در وی بماندم که پیش او راه نداشتم، تا روزی که عبدالله بن ربیع حارثی به من گفت: «ای ایونخيله که، امیر مؤمنان پسر خویش را نامزد خلافت و ولیعهدی می کند و بر سر این است که وی را بر عیسی بن- موسی تقدم دهد، اگر شعری گویی و برای کار ترغیب کنی و از فضیلت مهدی یاد کنی تواند بود که از او و پسرش سودییری.» و من شعری گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای عبدالله که اهل خلافتی

«آنچه را که خدا به تو داده بگیر.»

«که خدا ترا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی بدرت را نگریستیم
 «آنگاه برای خلافت به تو نگران شدیم
 «که ما جزو کسانی و هدف هدف تو است.
 «بله، ما به مدح تو گویاییم،
 «عصای خویش را به محمد تکیه بده
 «مادام که پسر خویش را رعایت کنی
 «ترا بس باشد
 «آنکه به تو نزدیکتر است
 «ترا بهتر محفوظ می دارد
 «پاها و رانها را به کار انداختم
 «و چندان برفتم که مجال رفتن نماند
 «در این و آن و آن دیگر همی نگریستیم (۱)
 «و هر سخنی که درباره غیر تو گفته ام
 «باطل است و این بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد و در دهان خدمه افتاد و به ابو جعفر رسید، گفت:
 «گوینده آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی از بنی سعد بن زید است.»

گوید: اشعار را پسندیده بود، مرا پیش خواند، به نزد وی در آمدم، عیسی بن موسی
 به طرف راست وی بود کسان و سران سرداران و سپاهیان نیز به نزد وی بودند وقتی
 به جایی رسیدم که مرا می دید، بانگ زد که «ای امیر مؤمنان مرا به خویشی نزدیک کن
 تا گفتار ترا فهم کنم و گفتار مرا بشنوی.»

گوید: با دست خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نزدیک وی رسیدم و چون
 رو بروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم و اشعار را خواندن گرفتم. آنگاه

ارجوزه‌ای را که شعر «عیسی ولیعهد ما بود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش می‌دادند و او آنچه را می‌خواندم می‌شنید و خرسندی می‌کرد و چون از نزد وی در آمدم، یکی دست خویش را بر شانه من نهاد بدو نگرستم، عقاب بن شبه بود که می‌گفت: «امیر مؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری و گفתי قسم به دینم که از او نیکی خواهی دید و اگر جز این باشد سوراخی در زمین یا نودبانی بر آسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله کرد و عیسی کس از پی وی فرستاد که در راه بنورسیدند و او را کشتند و پوست صورتش را بکنند.

به قولی از آن پس که جایزه را گرفته بود و از ری باز می‌گشت کشته شد. ولید بن محمد عنبری گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابو جعفر، مهدی را بر او تقدم دهد از آنجا بود که سلام بن قتیبه بدو گفت: «ای مرد بیعت کن و او را بر خویشتن مقدم بدار که از خلافت برون نمی‌شوی و کار را از پی وی برای تو می‌نهد امیر مؤمنان را نیز خرسند می‌کنی.»

گفت: «رای تو چنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منصور رفت و پذیرفتن عیسی را بدو خبر داد که خرسند شد و منزلت سلم بدزد وی. بالا گرفت. پس از آن کسان با مهدی بیعت کردند و با عیسی بن موسی از پی وی. آنگاه منصور سخن گفت و از تقدم مهدی بر عیسی یاد کرد. پس از آن عیسی نیز سخن گفت و مهدی را بر خویشتن مقدم داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهد کرده بود عمل کرد.

از یکی از یاران ابو جعفر آورده‌اند که گوید: در کار ابو جعفر منصور و کار عیسی بن موسی در باره بیعت و خلع کردن آن از گردن خویش و مقدم-

داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درم ها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع پیامد و خویشان را خلع کرد من در اطلاقک مدینه السلام بودم که ابو عبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیر مؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشان مقدم داشتم.»

ابو عبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت گزید، چنانکه باید بگویی و درست، و از چیزی که بدان راغب بوده ای و به تو داده اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم در کار ولایتعهد به عبدالله امیر مؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده هزار هزار درم، و سیصد هزار درم برای فرزندانم فلان و فلان و فلان (که نامشان را برد) و هفتصد هزار برای فلانه (یکی از زنانش که نام وی را برد) بارضایت خاطر و علاقه به اینکه ولایتعهد از آن وی شود که شایسته تر است و حق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، و مرا در تقدم وی کم و بیش حقی نیست و هر ادعایی پس از امروز یارم باطل است و حق و دعوی و طلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می برد و ابو عبیده وی را روی آن نگه می داشت تا به سر رسانید که می خواست کاملاً از او عهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهرزد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی و همه قوم خط و انگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطلاقک سوی قصر رفتند.

گوید: امیر مؤمنان عیسی و پسرش موسی و دیگر فرزندان وی را جامه پوشانید

که بهای جامعه‌دایشان هزار هزار و دوست و چند هزار درم بود.

گوید: ولایت‌داری عیسی بن موسی بر کوفه و توابع و اطراف سیزده سال بود، تا وقتی که منصور به سبب آنکه نخواسته بود مهدی را برخویش تقدیم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمد بن سلیمان را ولایت‌دار کوفه کرد برای آن بسود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد و همچنان عیسی را بزرگ می‌داشت و حرمت می‌کرد.

در همین سال ابو جعفر، محمد پسر ابوالعباس برادر خویش را ولایت‌دار بصره کرد اما خواست که از این کار معاف شود و او را معاف داشت که از آنجا سوی مدینه‌السلام رفت و آنجا بمرد و زنش بغوم دختر علی بن ریح بانگ برآورد: «وای مقتولم» و یکی از کشیک‌بانان تازیانه به کفل وی زد. خادمان محمد بن ابوالعباس، بر سر وی ریختند و او را بکشتند و خونش هدر شد.

گوید: وقتی محمد بن ابی‌العباس از بصره می‌رفت، عقبه بن سلم را آنجا جانشین کرد و ابو جعفر وی را تا به سال صد و پنجاه و یکم آنجا نگهداشت. در این سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور برمکه و طایف عمرو بن عبد الصمد بن علی بود. عامل مدینه جعفر بن سلیمان بود. عامل کوفه و سرزمین آن محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عقبه بن سلم بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صد و چهل و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمید بن قحطبه را برای نبرد با
ترکانی که حرب بن عبدالله را کشته بودند و در تفلیس تباهی کرده بودند سوی ارمنیه
فرستاد. حمید نا ارمنیه رفت و دید که ترکان رفته اند که باز گشت و با کسی روبرو
نشد.

در این سال، چنانکه گویند، صالح بن علی در دابق اردو زد، اما غزا
نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابو جعفر منصور سالار حج شد.
عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که در سال پیش بوده بودند.
آنگاه سال صد و چهل و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که عباس بن محمد به غزای تابستانی سوی
سرزمین روم رفت. حسن بن قحطبه و محمد بن اشعث نیز با وی بودند که محمد بن
اشعث در راه هلاک شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به سربرد و از خندق شهر و از همه
کارهای آن فراغت یافت.

و هم در این سال، منصور سوی حدیثه موصل رفت و از آنجا سوی مدینه
السلام باز گشت.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن علی از مکه معزول شد و محمد بن ابراهیم به جای وی ولایتدار شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال صد و چهل و هفتم و صد و چهل و هشتم بوده بودند، یجز مکه و طایف که در این سال ولایتدار آن محمد بن ابراهیم عباسی بود.

آنگاه سال صد و پنجاهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و پنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بود که استاذسیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و دیگر ولایتهای خراسان قیام کرد و چنانکه گفته اند حدود سیصد هزار جنگاور با وی بود که بریسنر خراسان تسلط یافتند و یافتند تا با مردم مروروذ تلافی کردند. اجثم مروروذی با مردم مروروذ به مقابله آنها آمد که با وی تبری سخت کردند و عاقبت اجثم کشته شد و بسیار کس از مردم مروروذ کشته شدند و تنی چند از سرداران هزیمت شدند که معاذ بن مسلم و جبریل بن یحیی و حماد بن عمرو و ابوالنجم سیستانی و داود بن کراز از آن جمله بودند. منصور در بردان بود، خازم بن خزیمه را بنزد مهدی فرستاد که مهدی او را به کار نبرد استازسیس گماشت و سرداران را بدو پیوست.

گویند: معاویه بن عبدالله وزیر مهدی کار خازم را سبک می گرفت، در آن وقت مهدی به نیشابور بود، معاویه نامه به خازم و دیگر سرداران می فرستاد به امروتهی، خازم در اردوگاه خویش بود که بیماری نمود و دوا تو شید، آنگاه بر است برید نشست و به نیشابور پیش مهدی رفت و سلام گفت و خلوت خواست ابو عبیدالله در حضور وی بود، مهدی گفت: «حضور ابو عبیدالله مانع تو نیست هر چه می خواهی بگویی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابوعبیدالله برخاست و چون با وی تنها ماند از کار معاویه به عبیدالله بدوشکایت کرد و از تعصب و تبعیض وی و نامه‌ها که از جانب معاویه به او و سرداران او می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی سرداران شده بود که به توطئه پرداخته بودند و خودسر شده بودند و اطاعتشان سستی گرفته بود و گفت که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردوگاه او پرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر داد که به نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه کار به دست او سپرده شود و از معاویه بن عبیدالله آسوده شود و اجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید و به آنها نوشته شود که مطیع و شنوای وی باشند.

راوی گوید: مهدی همه آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردوگاه خویش بازگشت و به رأی خویش کار کرد و پرچم همه کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هر که می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیه سپاه کرد که دنباله‌روان را با آنها فزونی می‌داد و آنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه که بدو پیوسته بودند بیست و دو هزار کس بودند.

آنگاه شش هزار کس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخیه که به نزد وی بودند پیوست، بکاربن مسلم عقیلی از جمله نخبگان بود. آنگاه برای نبرد آرایش گرفت و خندق زد. هشتم بن شعبه را برپهلوی راست خویش نهاد. تهار بن حصین سعدی را برپهلوی چپ خویش نهاد. بکاربن مسلم عقیلی بر مقدمه وی بود. ترار خدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوک عجم خراسان بسود. پرچم خازم با زبرقان بود و بیرق وی با غلامش همام بود.

پس با حریفان مکاری کرد و در کار انتقال از جایی به جایی و از خندقی به خندقی خدعه کرد تا آنها را از هم جدا کرد که بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلی رفت و خندق زد و هر چه می‌خواست در خندق خویش ذخیره کرد و همه یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد و بر هر دری چهار هزار کس از یاران نخیه خویش را جای داد، دو هزار باقیمانده هیجده هزار کس را به بکار مقدمه‌دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها و زنبیل‌ها که می‌خواستند خندق را پسر کنند و وارد شوند. از دری که بکار بن مسلم بر آن بود بیامدند و چنان به سختی بر آن حمله بردند که یاران بکار هزیمت شدند و حریفان وارد خندق شدند.

و چون بکار چنین دید بر در خندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زد که ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب برسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره و کسانش با وی پیاده شدند و از در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا برانندند.

گوید: یکی از یاران استادسیس که از مردم سیستان بود، به نام حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود و چون خازم او را بدید که می‌آمد کس پیش هیشم بن شعبه فرستاد که بر پهلوی راست بود که از دری که بر آن هستی برون شو و از راهی جز آن راه که به در بکار می‌رسد برو که حریفان به نبرد و مقابله ما سرگرمند، وقتی یالارفتی و از دیدشان بسرون شدی از پشت سر به آنها حمله کن.

گوید: و چنان بود که در آن روزها منتظر بودند که ابو عون و عمرو بن سلم بن قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکار بن مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیشم بن شعبه را دیدی که از پشت سر تومی آید تکبیر گوید و بگوید مردم طخارستان آمدند.

یاران هیشم چنان کردند و خازم با قلب به مقابله حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نبردی سخت کردند و در مقابل همدیگر صبوری کردند. در این حال بودند که پرچمهای هیشم و یاران وی را بدیدند و همدیگر را بانگ زدند که مردم طخارستان آمدند و چون یاران حریش پرچمها را بدیدند و یاران بکاربن مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند و آنها را عقب زدند تا به یاران هیشم رسیدند که آنها را با تیزه‌ها بزدند و تیر سویشان انداختند. نهار بن حصین و یارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکاربن مسلم و یارانش نیز از ناحیه خویش بیامدند که هزیمتشان کردند و شمشیر در ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند، شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتاد هزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده هزار اسیر را پیش آورد و گردنهایشان را زد، آنگاه برفت تا در کوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، در آنجا ابو عون و عمرو بن سلم ابن قتیبه بدو رسیدند که خازم آنها را به یکسو جای داد و گفت: «به جای خویش باشید تا محتاج شما شویم.»

گوید: خازم، استاذسیس و یاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که بحکم ابو عون گردن نهند و جز بدان رضایت ندادند خازم نیز بدان رضایت داد و به ابو عون گفت در قبال آنها تعهد کند که چون تسلیم شوند به حکم وی یا آنها رفتار شود. و چون بحکم ابو عون تسلیم شدند حکم کرد که استاذسیس و پسرانش و مردم خاندانش را بندهای آهنین نهند و باقیمانده را که سی هزار کس بودند آزاد کنند.

خازم، حکم ابو عون را روان کرد و هر يك از آنها را دو جامه پوشانید. آنگاه فتیحه را که خدای نصیبش کرده بود و دشمنش را به هلاکت داده بود به مهدی نوشت و مهدی نیز آنرا به امیر مؤمنان منصور نوشت.

به گفته محمد بن عمر قیام استاذسیس و حریش به سال صد و پنجاهم بود. اما

هزیمت استاذسیس به سال صد و پنجاه و یکم بود.

در این سال منصور جعفر بن سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن بن زید را بر آنجا گماشت، وی نواده علی بن ایطالب صلوات الله علیه بود.

و هم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابو جعفر منصور به مدینه السلام در گذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه در گورستان قریش به خاک رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابو جعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما یاکسان به سرزمین دشمن رفت و در مرج رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمد بن علی عباسی سالار حج شد.

در این سال عامل مکه و طایف عبدالصمد بن علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه حسن بن زید علوی بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عقبه ابن سلم بود، قضای آنجا با سوار بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود. آنگاه سال صد و پنجاه و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که قوم کرک از راه دریا به جده حمله بردند. این را محمد بن عمر آورده است.

در این سال عمر بن حفص صفری و لایندار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام بن عمرو تغلبی به جای وی و لایندار آنجا شد.

سخن از اینکه چرا منصور عمر بن
حفص را از سند برداشت و هشام بن عمرو
را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمد بن سلیمان عباسی گوید آن بود که منصور عمر بن-
حفص صفری را که لقب هزار مرد داشت برستد گماشت و آنجا بود تا وقتی که
محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرد و ابراهیم در بصره.

گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنسی
چند از زیدیان به بصره فرستاد و دستورشان داد که گروه اسبان اصیل بخرند و سوی
سند برند و بهانه رفتن پیش عمر بن حفص باشد که وی از جمله سرداران ابو جعفر بود
که با محمد بیعت کرده بودند و به خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به بصره
بنزد ابراهیم بن عبدالله رفتند و گروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند و سند
چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس به دریا رفتند تا به سند رسیدند و بنزد عمر بن حفص رفتند و
گفتند: «ما مردمی مال فروشیم و اسبان اصیل همراه داریم.» به آنها گفت که اسبان خویش
را بدو عرضه کنند. پس اسبان را بدو عرضه کردند. وقتی به نزد او رسیدند یکیشان بدو
گفت: «بگذار نزدیک آیم و چیزی بگویم.» پس او را به خویشانش نزدیک کرد که گفت:
«چیزی بهتر از اسب برای تو آورده ایم که خیر دنیا و آخرت در آنست. ما را به هر
دو حال امان بده که با آنچه را آورده ایم پذیری یا مکتوم داری و از آزاردست بداری
تا از ولایت تو برون شویم و باز گردیم.»

گوید: پس به آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده ایم اما اینک
فرزند پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم، عبدالله بن محمد بن عبدالله که پدرش او را بنزد

تو فرستاده، وی اکنون در مدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» و با آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان و سران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاههای سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود و این کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: و چون روز چهارشنبه شد، کشتی ای از بصره بیامد که فرستادهٔ خلیفه دختر معارک، زن عمر بن حفص با نامه ای پیش وی آمد، که خبر می داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزد عبدالله رفت و خبر را با وی بگفت و تسلیم گفت. آنگاه گفت: «من با پدر تو بیعت کرده بودم و کارچنان پیش آمده که می بینی.»

گفت: «کار من شهره شده و جایم شناخته شده و خون من در عهدهٔ تو است، اکنون در کار خویش بتنگر یا مرا واگذار.»

گفت: «چیزی اندیشیده ام، اینجا شاهی از شاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد و تبعهٔ فراوان، که با وجودشرك، پیمبر خدا را صلی الله علیه و سلم بسیار حرمت می کند و مردی وفادار است. کس بنزد وی می فرستم و میان تو و او پیمانی می نهم و ترا بنزد وی می فرستم که آنجا پیاپی که با وجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هر چه خواهی بکن.»

گوید: و او چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد و نکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهارصد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها بر می نشست و شکار می کرد و با وضع و لوازم شاهانه می گشت.

گوید: وقتی محمد و ابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید و در او مؤثر افتاد و نامه ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود با وی

بگفت.

گوید: عمر بن حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد و نامه منصور را برای آنها بخواند و به آنها گفت که اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمر بدو گفت: «گناه را بر من نه، و خبر مرا بدو بنویس و هم اکنون مرا بگیر و بند بته و بدار که به تو خواهد نوشت او را بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سدد و وضع خاندانت در بصره بر ضد من اقدامی نمی کند.»

گوید: عمر گفت: «به خلاف آنچه می پنداری، درباره تو بیمناکم.» گفت: «اگر کشته شدم جانم به فدای تو باد که به فدای تو از آن چشم می پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست»

پس بگفت تا او را بند تهاذند و بداشتند و به منصور نوشت و بدو خبر داد. منصور نوشت که وی را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گسردنش را بزد. آنگاه درازدیش بود که کی را ولایتدار ستد کند، می گفت: «فلان و فلان.» سپس از آن چشم می پوشید.

گوید: يك روز که منصور به راه می رفت هشام بن عمرو تغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد و حضور هشام را خبر داد که منصور گفت: «مگر هم اکنون با من نبود؟»

گفت: «می گوید: حاجت مهمی برای وی رخ داده است.» گوید: پس منصور کرسی ای خواست و بر آن نشست و اجازه ورود به وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، من از موکب سوی منزل

خویش رفتم، خواهرم فلاته، دختر عمرو، پیش من آمد و جمال و عقل و دین وی را چنان دیدم که وی را برای امیر مؤمنان پستیدم و آمدم که او را به امیر مؤمنان عرضه کنم.» گوید: منصور دمی خاموش ماند و با چوب خیزرانی که به دست داشت به زمین می زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من به نزد تو آید.» و چون برفت گفت: «ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در باره بنی تغلب گوید:

«میان تغلبیان دانی مجوی

«که اگر دایی زنگی ای باشد از تغلبی محترمتراست.»

«اگر نبود خواهر وی را به زنی می گرفتم. که بیم دارم فرزندی بیارم و او را به سبب این بیت عیب گیرند، پیش وی رو و بگوی که امیر مؤمنان می گوید: اگر حاجتی جز این ازواج داری انجام می دهم، اگر به ازدواج حاجتی داشتم پیشنهاد ترا می پذیرفتم، خدایت به سبب آنچه در نظر گرفته بودی پاداش خیر دهد، من به جای آن ولایتداری سند را به تو دادم»

گوید آنگاه به وی دستور داد که به آن شاه نامه نویسد که اگر اطاعت آورد عبدالله بن محمد را بدو تسلیم کرد، بهتر. گر نه باوی تیردکند. ولایتداری افریقیه را نیز برای عمر بن حفص نوشت.

گوید: هشام بن عمرو و تغلبی سوی سند رفت و ولایتدار آنجا شد عمر بن حفص حرکت کرد و از ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام بن عمرو به سند رسید نخواست که عبدالله را بگیرد و به کسان چنان وانمود که به شاه نامه می نویسد و مدارا می کند.

خبر به ابو جعفر رسید و بنا کرد به هشام نامه می نوشت و او را به شتاب واسه می داشت. در این اثنا در یکی از ولایت های سند خارجیانی قیام کردند و هشام برادر خویش سفنج را سوی آنها فرستاد. سفنج حرکت کرد و سپاه را می برد. راه وی از مجاورت آن شاه بود. در اثنای راه غباری دید که از موکبی برخاسته بود و پنداشت

کہ مقدمہ دشمنی است کہ سوی آن می رود و پیشتازان فرستاد کہ بازگشتند و گفتند: «این، دشمنی کہ سوی وی می روی نیست، بلکه اشتر محمد بن عبدالله علوی است کہ بہ گردش برنشستہ بہ ساحل مہران می رود.»

گوید: سفنج بہ آہنگ وی روان شد، اندرز گویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی اللہ علیہ وسلم، دانستہ ای کہ برادرت بہ عمد اورا واگذاشتہ مبادا کہ خون وی را بہ گردن بگیرد، وی قصد تو ندارد بلکہ بہ گردش برون آمدہ، تو نیز بہ قصد دیگری آمدہ ای از او چشم پوش.»

گفت: «من کسی نیستم کہ بگذارم دیگری اورا بہ دست آرد و نمی گذارم کسی با گرفتن و کشتن وی بہ منصور تقریب جوید.» عبدالله بادہ کس بود، پس آہنگ او کرد و باران خویش را ترغیب کرد و بدو حملہ برد.

گوید: عبدالله با وی نبرد کرد یارانش نیز پیش روی او نبرد کردند تا عبدالله کشتہ شد و ہمگی کشتہ شدند و ہیچکس از آنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد و کس متوجہ او نشد، بہ قولی وقتی کشتہ شد یارانش اورا در مہران افکندند تا سرش را برنگیرند.

گوید: ہشام بن عمرو نامہ فتحی در این باب بہ منصور نوشت و خبر داد کہ قصد وی کردہ بود، منصور بدو نوشت و کارش راستود و دستور داد باشاہی کہ عبداللہ را پناہ دادہ بود نبرد کند.

گوید: عبدالله در آن اثنا کہ بہ حضرت پادشاہ بودہ بود، کنیزان گرفتہ بود و از یکیشان فرزندی آورده بود بہ نام محمد. ہمہ بود کہ اورا ابو الحسن محمد علوی می گفتند و کنیہ ابن اشتر داشت.

گوید: ہشام پادشاہ نبرد کرد تا براو ظفر یافت و بر مملکتش تسلط یافت و اورا بکشت. کنیز فرزندان عبداللہ را با پسرش بہ نزد منصور فرستاد. منصور بہ ولایتدار خویش در مدینہ نوشت و وی را از صحت نسب پسر خبر داد و اورا پیش ولایتدار

فرستاد و بدو دستور داد که خاندان ابوطالب را فراهم آورد و نامه وی را دربارهٔ صحت نسب پسر برای آنها بخواند و پسر را به خویشاوندانش تسلیم کند.

در این سال، مهدی پسر منصور از خراسان به نزد وی آمد، و این درشوال بود، و همه کسانی که از خاندان منصور در شام و کوفه و بصره و جاهای دیگر بودند برای دیدار مهدی و تهنیت منصور از آمدنش سوی وی رفتند که جایزه‌شان داد و جامه پوشانید و مرکب داد. منصور نیز چنان کرد و کسانی از آنها را مصاحبان مهدی کرد و برای هر کدامشان پانصد درم مقرری معین کرد.

در این سال منصور بنای رصافه را در سمت شرقی مدینه‌السلام برای پسر خویش مهدی آغاز کرد.

سخن از اینکه چرا منصور
رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی مهدی از خراسان بیامد منصور بدو گفت در سمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان و بیستانی برای آن نهاد و آب برای آن روان کرد که از نهر مهدی آب به رصافه می‌رسید.

محمد بن موسی عباسی گوید: وقتی راوندیان بر ابوجعفر بشویدند و به نزد باب‌الذهب باوی نبرد کردند، قثم بن عباس عباسی که در آنوقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به نزد وی رفت.

ابوجعفر بدو گفت: «می‌بینی که سپاه آشفته است، بیم دارم اتفاق کنند و خلافت از دست ما برود، رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان در این باب رایی دارم که اگر با تو بگویم تباه شود و اگر بگذاری آنرا به کار برم خلافت تو سامان گیرد و سپاه از تو برسد.»

گفت: «در خلافت من کاری انجام می‌دهی و به من نمی‌گویی که چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت خویش از من بدگمانی با من مشورت مکن و اگر به من اطمینان داری بگذار رای خویش را به کار بدم.»

گفت: «به کار بند.»

گوید: قتم به خانه خویش رفت و یکی از غلامان خویش را پیش خواند و گفت: «چون فردا شد پیش از من برو و در خانه امیر مؤمنان بنشین و چون دیدی که من در آمدم و در میان صاحبان مراتب جای گرفتم، عنان استرم را بگیر و از من بخواه و به حق پیمبر خدا و حق عباس و حق امیر مؤمنان قسم بده که به نزد تو توقف کنم و سؤال ترا بشنوم و جواب آنرا بدهم، من یا تو تعرض می‌کنم و خشونت می‌کنم اما بیم میار و تقاضای خویش را تکرار کن، من ترا دشنام می‌دهم اما بیم میار و تقاضای خویش را تکرار کن، ترا تازیانه می‌زنم اما این را اهمیت مده و به من بگوی کدام يك از دو قبیله معتبرتر است: یمنی یا مضر؟ و چون پاسخ ترا دادم عنان استرم را رها کن، آنگاه تو آزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت و در خانه خلیفه جایی که قتم گفته بود بنشست. وقتی پیر پیامد غلام آنچه را که مولایش گفته بود عمل کرد و مولای وی آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه غلام گفت: «کدام يك از دو قبیله معتبرتر است یمنی یا مضر؟»

گوید: قتم گفت: «مضر که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از آن بود و کتاب خدا عزوجل در آن بود، خانه خدای میان آن بود و خلیفه خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حرمت و فضیلتی نداشته باشند.» آنگاه به غلام خویش گفت: «بر خیز و عنان استر پیر را بگیر و آنرا چنان فرو کوب که سوارش بیفتد.»

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیک بود استرا را بر دنباله اش بیفکند؟

مضریان از این خشمگین شدند و گفتند: «چرا با پیرما چنین می کنند؟» ویکی از آنها به غلام خویش گفت: «دست این برده را قطع کن.» و او به طرف غلام مرد یمانی رفت و دست او را قطع کرد. دو قبیلۀ به فخرنمایی پرداختند و قسم استرخویش را پس فرستاد و به نزد امیرمؤمنان وارد شد.

گوید: از آن پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان گروهی شدند، یمینان گروهی شدند، خراسانیان گروهی شدند و مردم ربیعۀ گروهی شدند. قسم به ابوجعفر گفت: «میان سپاهت تفرقه افکنم و آنها را دسته ها کردم که هر دسته بیم دارد که اگر حادثه ای برای تو انگیزد آنها را بسادستۀ دیگر بزنی، اینک تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت را بدان سوی فرست و در آنجا در قصری جای بده و او را جابه جا کن، گروهی از سپاه خویش را نیز با وی جابه جا کن که آنجا شهری شود و اینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را با مردم آن سوی می زنی و اگر مردم آن سوی تباهی کردند آنها را با مردم این سوی می زنی. اگر مضریان تباهی کردند آنها را با یمینان و خراسانیان و ربیعۀ می زنی، اگر یمینان تباهی کردند آنها را با مضریانی که مطیع تواند و دیگران می زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کار ملکش استقرار یافت و بدین سبب بود که در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد و سرداران را در آنجا قبول داد.

گوید: کارتیولهای سمت شرقی به دست صالح مصلی دار بود که او نیز در مورد اضافه تیولها چنان کرد که ابوالعباس طوسی با اضافه تیولهای سمت غربی کرده

بود که به نزد باب‌الجسروسوق یحیی و مسجد خضیر و اندر صافه و طریق الزوارین برکنار دجله، از اضافه بولها که از صاحبان آن گرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این سال منصور باردیگر از خاندان خود برای خویش بیعت گرفت و برای پسرش مهدی از پی خویش و برای عیسی بن موسی از پی مهدی. و این به مجلس وی بود بعروز جمعه که همگی شان را اجازه ورود داده بود. هر کس از آنها که با وی بیعت می کرد دست وی و دست مهدی را بوسه می زد پس از آن دست به دست عیسی بن موسی می زد، اما به دست وی بوسه نمی زد.

در این سال عبدالوهاب بن ابراهیم عباسی غزای تابستانی کرد.

و هم در این سال عقبه بن سلم از بصره سوی بحرین رفت و پسر خویش نافع را بر بصره جانشین کرد. در بحرین سلیمان بن حکیم عبدی را بکشت و مردم بحرین را اسیر کرد و یک قسمت از اسیرانی را که از آنجا گرفته بود بنزد ابو جعفر فرستاد که گروهی از آنها را بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بر آنها مت نهاد و آزادشان کرد و به هر کدام شان دو جامه پوشانید از جامه های مرو. پس از آن عقبه بن سلم از بصره معزول شد.

افریک کنیز اسد بن مرزبان گوید: وقتی عقبه بن سلم در بحرین کشتار کرد منصور، اسد بن مرزبان را فرستاد که در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و بر ضد وی چیزی نگفت و کارش را مکتوم داشت. این خبر به ابو جعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی گرفته است و ابو سوید خراسانی را سوی وی فرستاد که دوست اسد و محرم او بود، وقتی اسد دید که سوید بر اسبان برید می آید خرسند شد. آنجا گوشه ای اردوگاه عقبه بود و گردن کشید و گفت: «دوست من است.»

گوید: ابو سوید به نزد وی ایستاد، اسد برجست که سوی وی رود. ابو سوید

گفت: «نشین، نشین،» «واو نشست، بدو گفت: «شنوا و مطیع؟»
گفت: «آری.»

گفت: «دستت را پیش آر.» و چون دست خویش را پیش برد، ضربتی زد و آنرا بینداخت. آنگاه پای خویش را پیش برد، پس از آن دست خویش را پیش برد پس از آن پای خویش را پیش برد که هر چهار قطع شد، آنگاه گفت: «گردنت را پیش آر.» که پیش برد و گردنش را بزد.

افریک گوید: سروی را گرفتم و در کنار خویش نهادم که آنرا از من گرفت و بنزد منصور برد.

راوی گوید: افریک نا وقتی زنده بود گوشت نخورد.

به گفتهٔ واقدی، ابوجعفر در این سال معین زائده را ولایتدار سیستان کرد.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد.

عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم بود. عامل مدینه حسن بن زید بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره جابر بن قوبه کلایی بود، قضای آنجا با سوار بن عبد الله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.
آنگاه سال صد و پنجاه و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که خارجیان معین زائده را در بست سیستان بکشتند.

در همین سال حمید بن قحطبه به غزای کایل رفت. منصور وی را به سال صد و

پنجاه و دو ولایتدار خراسان کرده بود.

چنانکه گویند: عبدالوهاب بن ابراهیم به غزای تابستانی رفت اما وارد سرزمین روم نشد. به قولی آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت محمد بن ابراهیم بود. در این سال منصور، جابر بن توبه را از بصره معزول کرد و یزید بن منصور را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال ابو جعفر، هاشم بن اشتاخنج را بکشت. وی در افریقیه عصبیان کرده بود و مخالفت آورده بود. وی او را با پسر خالد مرو روذی پیش منصور آوردند به هنگامی که سوی مکه می رفت و در قادیسیه پسر اشتاخنج را بکشت. در این سال منصور سالار حج بود. گویند: وی در ماه رمضان از مدینه السلام برون شد. نه محمد بن سلیمان که از جانب وی عامل کوفه بود و نه عیسی بن موسی و نه هیچکس از مردم کوفه اینرا ندانستند تا نزدیک کوفه رسید. در این سال یزید بن حاتم از مصر معزول شد و محمد بن سعید ولایتدار آنجا شد.

عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که در این سال عامل آن یزید بن منصور بود و بجز مصر که در این سال عامل آن محمد ابن سعید بود. پس از آن سال صد و پنجاه و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و سوم بود

از جمله آن بود که منصور وقتی از حج فراغت یافت و از مکه باز آمد و به بصره رسید سپاهی آماده کرد و برای تیرد قوم کرک به دریا فرستاد، قوم کرک به جده هجوم برده بودند و چون در این سال منصور به بصره رسید از آنجا سپاهی برای نبردشان

مہیا کرد.

چنانکہ گویند وقتی منصور بہ بصرہ رفت بہ نزدیک پل بزرگ جا گرفت و این آخرین بار بود کہ بہ بصرہ رفت، بہ قولی آخرین بار کہ بہ بصرہ رفت بہ سال صد و چہل و پنجم بود کہ چہل روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی مدینۃ السلام باز گشت.

در این سال منصور بر ابویوب موریانی غضب آورد و او را با پسران برادرش سعید و مسعود و مغلد و محمد بداشت و آنها را بہ مطالبہ کشید، خانہ ہایشان در ماذر بود.

سبب غضب منصور بر ابویوب، چنانکہ گفتہ اند، آن بود کہ ابان بن صدقہ دبیر ابویوب دربارهٔ وی بہ نزد منصور سعایت کردہ بود.

در این سال عمر بن حفص صفری در افریقیہ کشتہ شد. ابو حاتم اباضی و ابو عاد و بربرانی کہ با آنها بودند وی را کشتند. چنانکہ گویند اینان سیصد و پنجاہ ہزار کس بودند کہ سی و پنج ہزارشان سوار بودند. ابو قرہ صفری نیز با چہل ہزار سوار با آنها بود و چہل روز پیش از آن بدو سلام خلافت می گفتند.

و ہم در این سال، عباد و ابستہ منصور و ہرثمہ بن اعین و یوسف بن علوان را از خراسان در زنجیر ہا یاور دند از آنرو کہ بہ جانبداری عیسی بن موسی سر سخت بودند. در این سال منصور مردم را بہ داشتن کلاہہای دراز، بسیار دراز، و ادار کرد، چنانکہ گفتہ اند از درون نی در آن می نہادند و ابودلامہ دربارهٔ آن شعری گفت بہ این مضمون:

«از امام افزایی امید داشتیم

اما امام منتخب کلاہہا را پیفزود

کہ بر سر مردان چنانست

کہ گویی بر خمرہ ہای یہودان کلاہ نہادہ اند.»

در همین سال عید پسر دختر ابولیلی، قاضی کوفه، درگذشت و به جای او شریک بن عبدالله نخعی به قضاوت گماشته شد.

در این سال معیوف بن یحیی حجوری، به غزای تابستانی برون شد و شبانگاه به یکی از قلعه های روم رسید که مردمش به خواب بودند و جنگاورانی را که آنجا بودند اسیر کرد سپس سوی لاذقیه سوخته رفت و آنجا را بگشود و شش هزار سر، اسیر از آنجا در آورد بجز مردان بالغ.

در همین سال منصور، بکار بن مسلم عقیلی را برادر مینه گماشت.

در این سال، مهدی، محمد بن ابی جعفر، سالار حج بود.

در این سال عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم بود. عامل مدینه حسن بن زید علوی بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره یزید بن منصور بود. قضای آنجا با سوار بود. عامل مصر محمد بن سعید بود.

به گفته واقعی در این سال، یزید بن منصور از جانب ابی جعفر منصور ولایتدار

بمن بود.

آنگاه سال صد و پنجاه و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

سال صد و پنجاه و چهارم بود

از جمله این بود که منصور سوی شام حرکت کرد و به بیت المقدس رفت و چنانکه گفته اند یزید بن حاتم را با پنجاه هزار کس به افریقیه فرستاد، برای نبرد خارجیانی که آنجا بودند و عامل وی عمر بن حفص را کشته بودند.

گویند: وی برای این سپاه شصت و سه هزار هزار درم خرج کرد.

در این سال چنانکه گویند منصور در کار بنای شهر رافقه مصمم شد.

جابر گوید: وقتی ابو جعفر می خواست شهر را فقه را بنا کند مردم رقه مقاومت

آوردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی و منابع معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست با آنها نبرد کند و یکی را پیش راهبی فرستاد که آنجا در صومعه بود و بدو گفت: «آیا درباره کسی که در اینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص، آنرا می‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان مقلاصم.»

محمد بن عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجد الحرام افتاد و پنج کس را بکشت.

در این سال ابویوب موریانی و برادرش خالد هلاک شدند. و منصور، موسی ابن دینار حاجب ابوالعباس طوسی را بگفت تا دست و پای برادرزادگان ابویوب را قطع کند و گردن‌هایشان را بزند و این را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد و آنچه را دستور داده بود درباره آنها روان کرد.

در این سال عبدالملک بن ظبیان نمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفر بن عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت و تا فرات رسید.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد. وی از جانب ابوجعفر عامل مکه و طایف بود.

عامل مدینه حسن بن زید بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عبدالملک بن ایوب بن ظبیان بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل سند هشام بن عمرو بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل مصر محمد ابن سعید بود.

پس از آن سال صد و پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و پنجم بود

از جمله این بود که یزید بن حاتم افریقیه را گشود و ابوعاد، ابوحاتم و کسانی را که
با آنها بودند بکشت که ولایت مغرب به استقامت آمد و یزید بن حاتم وارد قیروان
شد.

در این سال منصور پسر خویش مهدی را برای بنیان شهر رافقه فرستاد که
آنجا رفت و شهر را به ترتیب بنای بغداد از در و فاصله ها و عرصه ها و خیابانها بنیان
کرد و بر آن حصار و خندق نهاد آنگاه به شهر خویش بازگشت.

در این سال، چنانکه محمد بن عمر گوید ابوجعفر برای کوفه و بصره خندق
نهاد و حصاری برای آن پدید آورد و مخارج حصار و خندق را از اموال مردم آنجا
کرد.

در این سال منصور، عبدالملک بن ایوب بن ظیان را از بصره معزول کرد و
هشتم بن معاویه عنکی را عامل آنجا کرد و سعید بن دعلج را بدویوست و بدو دستور داد
که با صرف اموال مردم شهر دیواری به دور آن بسازد و بیرون دیوار خندقی
بسازد.

گویند که وقتی منصور میخواست دستور دهد حصار کوفه را بسازند و
خندق را بکنند گفت تا به هربک از مردم کوفه پنج درم بدهند که میخواست بدین-
وسيله شمارشان را بدانند و چون شمارشان را بدانست بگفت تا از هر کدام چهل درم
بگیرند که گرفتند. آنگاه بگفت تا آنرا بر حصار کوفه و کندن خندق آن خرج کنند و
شاعری از مردم کوفه چنین گفت:

«ای وای قوم من!

«که از امیر مؤمنان چه کشیدیم

«که پنج درم میانمان تقسیم کرد

«و چهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیره
بپردازد.

در این سال یزید بن اسید سلمی به غزای تابستانی رفت.

و هم در این سال منصور، برادر خویش عباس بن محمد را از جزیره برداشت
و مالی از او به غرامت گرفت و بر او خشم آورد و وی را بداشت.

یکی از بنی هاشمیان گوید: منصور، پس از یزید بن اسید، عباس بن محمد را
ولایتدار جزیره کرده بود. پس از آن بدو خشم آورد و همچنان بر او خشمگین بود
تا وقتی که بر یکی از عموهای خویش از فرزندان علی بن عبدالله که با اسماعیل بن علی
بود یادگیری خشم آورد و همه کسان وی و عموهایش و زنانشان بدو پرداختند و درباره
عموی مقضوب با وی سخن می کردند و بر او سخت گرفتند تا از او راضی شد.

عبسی بن موسی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان با وجود این که نعمتهای تو بر
خاندان عبدالله بن علی روانست نسبت به ما حسودی می کنند، از جمله اینکه از چند
روز پیش بر اسماعیل بن علی خشم آوردی و بر تو سخت گرفتند اما از فلان وقت و
فلان وقت بر عباس بن محمد خشم آورده ای و ندیدم که یکی از آنها درباره وی با تو
سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند و از او رضایت آورد.

گوید: و چنان بود که وقتی عباس، یزید بن اسید را از جزیره برکنار کرد وی
به نزد ابو جعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان برادرت مرا به وضع
بدی برداشت و به عرض من دشنام گفت.»

منصور بدو گفت: «نیکبایی را که با تو کرده ام با بدیهای برادرم با هم بگیر
که تعادل کند.»

یزید بن اسید گفت: «ای امیر مؤمنان اگر نیکی شما پاداش بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می کنیم.»

در این سال منصور، موسی بن کعب را بر کار جنگ و خراج جزیره گماشت.

به گفته بعضی ها در همین سال منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت و عمر بن زهیر، برادر مسیب بن زهیر را به جای وی گماشت.

اما عمر بن شبه چنین پنداشته که وی محمد بن سلیمان را به سال صد و پنجاه و سوم از کوفه برداشت و در این سال عمرو بن زهیر ضبی برادر مسیب بن زهیر را به جای وی گماشت و او خندق کوفه را بکند.

سخن از اینکه چرا منصور،
محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمد بن سلیمان عامل کوفه بود، عبدالکریم بن ابی العوجا را پیش وی بردند، وی دایی معن بن زائده بود و محمد بگفت تا او را بداشتند.

حسین بن ایوب گوید: شفیعیان ابن ابی العوجا در مدینه السلام بسیار شدند و درباره وی با ابوجعفر اصرار کردند، اما هر که درباره او سخن می کرد مورد بدگمانی بود. ابوجعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن ابی العوجا بردار تا رای خویش را بدو بگوید.

گوید: ابن ابی العوجا با ابوالجبار سخن کرد. وی از خواص ابوجعفر و محمد بود و از پی آنها نیز جزو خواص فرزندان ایشان بود بدو گفت: «اگر امیر سه روز مرا نگهدارد یکصد هزار دارد و تو نیز قلان و فلان مقدار داری.»

گوید: ابوالجبار این را به محمد بگفت که گفت: «به خدا او را به یاد من

آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه باز گشتم اورا به یاد من آر.»
و چون از جمعه بازگشت به یاد وی آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش را
بزید.» و چون یقین کرد که کشته می شود گفت: «به خدا اگر مرا می کشید، چهار-
هزار حدیث جعل کرده ام که ضمن آن حلال را حرام کرده ام و حرام را
حلال کرده ام، به خدا در روز روزه به افطار تان واداشته ام و به روز افطار به روزه تان
واداشته ام.»

گوید: پس گردن اورا بزدند، آنگاه فرستاده ابو جعفر یا نامۀ وی پیامد که
مبادا درباره ابو العوجا کاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنان می کنم. و او را
تهدید می کرد.

گوید: محمد به فرستاده گفت: «این مرا ابو العوجاست و اینک پیکر اوست که
در بازار آویخته است، آنچه را با تو گفتم به امیر مؤمنان بگوی.» و چون فرستاده پیام
وی را به ابو جعفر بگفت براو خشم آورد و بگفت تا عزل اورا بنویسند و گفت: «به
خدا قصد آن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصور عیسی بن علی را پیش خواند که پیامد و بدو گفت: «این،
عمل تو بود که به من گفتی این پسر را ولایتدار کنم و او را ولایتدار کردم که پسری
است نادان و نمی داند چه می کند، یکی را می کشد بی آنکه رای مرا درباره وی
بداند و در انتظار دستور من نمی ماند، عزل وی را نوشتم، به خدا با وی چنین و
چنان می کنم.» و تهدید می کرد.

گوید: عیسی خاموش ماند تا خشم منصور آرام شد، آنگاه گفت: «ای
امیر مؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگر کشتن وی صواب بوده از
آن تست و اگر خطا بوده به گردن محمد است، به خدا ای امیر مؤمنان اگر اورا به
عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش و نیکنامی می برد و بدگویان عوام به
تو می پردازند.»

پس منصور بگفت تا نامه‌ها را دریدند و وی را به کارش باقی گذاشت.
 بعضی‌ها گفته‌اند که منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت به سبب کارهای
 زشتی که از وی شنیده بود و وی را به ارتکاب آن متهم داشته بود، کسی
 که به منصور خبر داده بود مساور بن سوار جرمی سالار نگیانان وی بود.
 گوید: حماد دربارهٔ مساور شعری دارد به این مضمون:

«ترا از شگفتیهای روزگار همین بس
 که من از قدرت جرمیان بیمناکم.»

در همین سال منصور، حسن بن زید را از مدینه برداشت و عبدالصمد بن علی را
 بر آنجا گذاشت. فلیح بن سلیمان را نیز بدو پیوست که ناظر وی باشد. عامل مکه
 و طائف محمد بن ابراهیم بود. عامل کوفه عمرو بن زهیر بود. عامل بصره هیشم بن معاویه
 بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود عامل مصر محمد بن سعید بود.
 آنگاه سال صد و پنجاه و ششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
 به سال صد و پنجاه و ششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که هیشم بن معاویه که از جانب ابو جعفر عامل
 بصره بود به عمرو بن شداد که از جانب ابراهیم بن عبدالله عامل فارس بود دست یافت
 که در بصره کشته شد و آویخته شد.

سخن از اینکه چگونگی هیشم بن
 معاویه بر عمرو بن شداد دست یافت؟

معروف گوید: عمرو بن شداد یکی از خادمان خویش را تا زیانه زد و او پیش عامل
 بصره آمد که با ابن دعلج بود و یا هیشم بن معاویه، و عمرو بن شداد را به او نشان داد

که وی را بگرفت و بکشت و در مرید بیاویخت، در محل خانه اسحاق بن سلیمان.

گوید: عمرو وابسته طایفه بنی جمح بود.

بعضی ها گفته اند که هیشم بن معاویه هنگامی که به آهنگ مدینه السلام برونشده بود به عمرو بن شداد دست یافت، هیشم در قصر خویش بر کنار نهری به نام نهر معقل فرود آمده بود، یکی از طرف ابو جعفر پیامد و نامه ای برای هیشم بن معاویه همراه داشت که دستور می داد ابن شداد را بدو تسلیم کند. هیشم، ابن شداد را بدو داد که به بصره برد و در کنار عرصه با وی خلوت کرد و از او پرسش می کرد، اما چیزی که می خواست بداند از او به دست نیاورد و دو دست و دو پای او را ببرد و گردنش را بزد و در مرید بصره بیاویخت.

در همین سال منصور، هیشم بن معاویه را از بصره و توابع آن عزل کرد و سوار بن عبدالله قاضی را بر کار نمازگماشت و قضا و نماز را یکجا به او داد. سعید ابن دعلج را نیز سالار نگهبانان بصره و حادثات آن کرد.

در همین سال، هیشم بن معاویه از آن پس که از بصره معزول شد، به طور ناگهانی، هنگامی که بر شکم کنیز خود بود جان داد. منصور بر او نماز کرد و در گودستان بنی هاشم به گور رفت.

در این سال زفر بن عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت.
در این سال عباس بن محمد بن علی سالار حج بود.

عامل مکه محمد بن ابراهیم بود که مقیم مدینه السلام بود و پسرش ابراهیم در مکه جانشین او بود. بجز مکه طائف را نیز داشت.

عامل کوفه، عمرو بن زهیر بود. کار حادثات و مقیمان و نگهبانان و اوقاف دیار عرب در بصره با سعید بن دعلج بود. نماز و قضای آنسجا با سوار بن عبدالله بود. عامل ولایت دجله و اهواز و فارس، عماره بن حمزه بود. عامل کرمان و سند هشام بن

عمر و بود. عامل افریقه یزید بن حاتم بود. عامل مصر، محمد بن سعید بود.
آنگاه سال صد و پنجاه و هفتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور قصر خویش را که بر کنار دجله
بود و خلد نام داشت بساخت و کار ساختن آنرا بر غلام خویش ربیع و ابسان بن صدقه
تقسیم کرد.

در همین سال، یحیی، ابوز کربای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را
از پیش یاد کرده ایم.

در این سال، منصور بازارها را از مدینه السلام به در کرخ و دیگر جاها برد.
از پیش سبب این را نیز یاد کرده ایم.

در این سال منصور، جعفر بن سلیمان را بر بحرین گماشت، اما ولایتداری وی
سرنگرفت و به جای وی سعید بن دعلج را به امارت گماشت و سعید پسر خویش، تمیم
را آنجا فرستاد.

در این سال منصور سپاه خویش را با سلاح و اسب، به خویشتن، در محلی که
برگزیده بود بر کنار دجله نرسیده به قطر پل سان دید و مردم خاندان و اقارب خویش
را یگفت که آنروز سلاح بپوشند، خود وی نیز برفت که زره ای به تن داشت و یک
کلاه سپاه کوتاه مصری به زیر خود داشت.

و هم در این سال عامر بن اسماعیل مسلمی در مدینه السلام بمرد و منصور بر او
نماز کرد و در گورستان بنی هاشم به خاک رقت.

و هم در این سال سوار بن عبدالله در گذشت. ابن دعلج بر او نماز کرد و منصور،
عبدالله بن حسن نمیری را به جایش گماشت.

وهم در این سال منصور به نزد باب‌الشعیر پل بست و این کار به دستور ربیع حاجب و به دست حمید بن قاسم صراف انجام گرفت.

وهم در این سال محمد بن سعید دبیر، از مصر معزول شد و مطر، وابسته ابو جعفر منصور، عامل آنجا شد.

وهم در این سال معبد بن خلیل ولایتدار سند شد و هشام بن عمرو از آنجا معزول شد. در آنوقت معبد به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزید بن اسید سلمی به غزای تابستانی رفت و ستان، وابسته بطلال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستاد که اسیر و غنیمت گرفت.

به گفته محمد بن عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی کرد زفر بن عاصم بود.

در این سال ابراهیم بن یحیی عباسی سالار حج شد. محمد بن عمر گوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود. دیگری گوید: در این سال عامل مدینه عبدالصمد بن علی بود. عامل مکه و طائف محمد بن ابراهیم بود. عامل اهواز و فارس، عماره بن حمزه بود. عامل کرمان و سند معبد بن خلیل بود. عامل مصر، مطر وابسته منصور بود. آنگاه سال صد و پنجاه و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقبه فرستاد و بدو دستور داد که موسی بن کعب را از موصل معزول کند و یحیی بن خالد ابن برمک را ولایتدار آنجا کند. و سبب آن، چنانکه صالح بن عطیه گوید آن بود که منصور سه هزار هزار بر خالد بن برمک نهاده بود و خون وی را در گرو آن کرده بود و سه روز

مهلش داده بود.

گوید: خالد به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، مرا آزار می دهند و چیزی مطالبه می کنند که ندارم و از این کار خسوس مرا منظور دارند، تو پیش حرم و کسان خویش رو و هرچه را که پس از مرگ من نسبت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر، این کار مانع تو نشود که برادرانمان را ببینی و بر عماره بن حمزه و صالح مصلی دار و مبارك ترك بگذری و وضع ما را با آنها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عیوس کردند و محرمانه مال به نزد من فرستادند، بعضیشان مرا اجازه ورود ندادند و از دنبال من مال فرستادند.

گوید: از عماره بن حمزه اجازه خواستم و به نزد وی در آمدم که در حیات خانه خویش بود و روبه دیوار داشت، روی به طرف من نکرد. بدو سلام گفتم جوابی سبک داد و گفت: «پسر کم، پندرت چطور است؟»

گفتم: «خوب است، به تو سلام می گوید و از این غرامت که بر او نهاده اند خبر می دهد و یکصد هزار درهم از توبه وام می خواهد.»

گوید: کم یا بیش پاسخی به من نداد.

گوید: جایم بر این تنگ شد و زمین زیر پایم بگشت.

گوید: بار دیگر درباره چیزی که به سبب آن به نزدش رفته بودم با وی سخن کردم که گفت: «اگر چیزی داشتم به نزد تومی رسد.»

یحیی گوید: برون شدم و با خویش می گفتم: «لعل خدا لعنت کند چیزی را که از غرور و خود پسندی و گردنفرازی تو برسد.» پیش پدرم رفتم و خبر را با وی بگفتم و گفتم: «چنان می بینم که از عماره بن حمزه اطمینانی داری که نباید

داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستادهٔ عمارهٔ بن حمزه با یکصد هزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دوهزار هزار و هفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصد هزار باقیماند، که اگر می بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می شد و اگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می گذشتم و غمین بودم که فالگویی به طرف من جست و گفت: «جوجه پرنده خبرت می دهد.»

گوید: بی اعتنا از او گذشتم اما به من رسید و لجام مرا گرفت و گفت: «به خدا غمزه ای، به خدا، خدا غمت را می برد، فردا از اینجا می گذری و پرچم پیش روی تو است.»

گوید: برفتم و از گفتهٔ وی شگفتی می کردم.

گوید: فالگوبه من گفت: «اگر چنین شد پنجاه هزار درهم پیش تو دارم.» گفتم: «آری.» و اگر گفته بود پنجاه هزار درهم می گفتم: «آری.» که به نظرم بعید می نمود که چنین شود.

گوید: پس برفتم؛ خبر به منصور رسیده بود که موصل بشوریده و کردان در آنجا پراکنده اند و گفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب بن زهیر که دوست خالد بن برمک بود گفته بود: «ای امیر مؤمنان، مرا رایی هست که می داتم نمی پذیری و آنرا رد می کنی ولیکن از گفتن آن باز نمی مانم و با تو می گویم.»

گفت: «بگوی که ترا به دغلی منسوب نمی دارم.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، هیچکس را به آن نخواهی گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس از آنچه با وی کرده ایم به کار ما می آید؟»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان با این کار وی را به استقامت آورده ای، من از وی ضمانت می کنم.»

گفت: «این کار از اوساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»

گویند: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیمانده او را بخشید و او را برگماشت.

بحیی گویند: بر فالسگوی گذشتم و چون مرا دید گفت: «از صبحگاه اینجا انتظار ترا می برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد و پنجهزار درم را بدو دادم.

گویند: پدرم به من گفت: «پسر کم، عماره حق ما به گردن دارد و برای او رخدادها هست، پیش وی برو و بدو سلام گوی و بگویی: خدا رای امیرمؤمنان را موافق ما کرد که از آنچه بر ما مانده بود گذشت کرد و مرا ولایتدار موصول کرد و به من گفته آنچه را از تو گرفته بودم پس بدهم.»

گویند: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم، بدو سلام گفتم، سلامم را پاسخ نگفت و بیش از این نگفت که پدرت چطور است؟

گفتم: «خوب است و چنین و چنان می گویند.»

گویند: درست به جای خویش نشست و گفت: «من صراف پدرت نبوده ام که وقتی بخواهد از من بگیری و وقتی نخواهد پس بدهد، از پیش من برخیز که هرگز برنخیزی.»

گویند: پیش پدرم رفتم و خبر را با وی بگفتم، پدرم گفت: «پسر کم او عماره است، کسی است که به او اعتراض نمی توان کرد.»

گویند: خالد همچنان بر موصول برد، تا وقتی که منصور درگذشت، بحیی نیز ولایتدار آذربایجان بود.

احمد بن محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ما چون مهابت خالد ابن برمک نبود، بی آنکه عقوبت سخت کند. از اوجباری ندیدیم ولی مهابت وی به دل‌های ما بود.

معاویه بن بکر باهلی گوید: ابوجعفر بر موسی بن کعب خشم آورده بود. وی از جانب ابوجعفر عامل جزیره و موصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه فرستاد که رافقه را بنیان کند و چنان وانمود که آهنگ بیت المقدس دارد، بدو گفت سوی موصل رود و چون آنجا رسید، موسی بن کعب را بگیرد و به بند کند و خالد بن برمک را به جای وی ولایتدار موصل کند.

گوید: مهدی چنین کرد و خالد را در موصل نهاد و دو برادر خالد، حسن و سلیمان، پسران برمک را با خویش بیرد.

گوید: و چنان بود که منصور، پیش از آن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی از کارهای مهم در نظر گرفته‌ام و برای یکی از مرزها برگزیده‌ام آماده باش و کس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید: یحیی خبر را از پدر خویش نهان داشت و با کسان دیگری به در حضور یافت. ربیع در آمد و گفت: «یحیی بن خالد» یحیی برخاست و ربیع دست او را گرفت و بنزد منصور برد و چون بنزد کسان بازگشت پرچم آذر ییجان پیش روی او بود. پدرش آنجا حاضر بود و کسان را یگفت تا همراه وی بروند که در موکب وی یرفتند و بدو مبارکیار گفتند، به پدرش نیز به سبب ولایتداری وی مبارکباد گفتند و کارشان دوام یافت. احمد بن معاویه گوید: منصور فریفته یحیی بود، می گفت: «مردم فرزند می آورند اما یحیی پدری آورده است».

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلد جای گرفت.

در همین سال منصور به مسیب بن زهیر خشم آورد و او را از نگهبانی برداشت و یگفت تا وی را بدارند و به بند کنند، از آنرو که وی ایان بن بشیر دبیر را زیر

تاریانه کشته بود به سبب کینه‌ای که از او در کار شرکت با برادرش عمرو بن زهیر در ولایت‌داری کوفه داشته بود.

راوی گوید: منصور، حکم بن یوسف، متصدی نیم نبردها را به جای مسیب گذاشت. پس از آن مهدی با پدر خویش دربارهٔ مسیب سخن کرد و از آن پس که وی را بداشته بود از اورضایت آورد و کار نگهبانی را که عهده می کرده بود بدو باز داد. در این سال منصور، نصر بن حرب تمیمی را ولایت‌دار مرز فارس کرد.

و هم در این سال منصور در جرجرایا از اسب یفتاد و میان دو ابرویش شکافت و چنان شده بود که وقتی پسر خویش مهدی را سوی رقه می فرستاد به بدرقه وی بیرون شده بود و به محلی رسیده بود که آنرا چاه سماقا می گفتند سپس سوی حولا با رفته بود، آنگاه راه نهروانات گرفته بود و چنانکه گفته اند به محل شکافی از نهروانات رسیده بود که به رود دیاله می ریخت و هیچ‌ده روز برای بستن آن بماند اما کاری نساخت، و سوی جرجرایا رفت و از جرجرایا برای دیدن ملکی از آن عیسی بن علی که آنجا بود بیرون شد و همان روز از بابوی دیزه^۱ خویش یفتاد و چهره اش بشکافت.

گوید: همانوقت که در جرجرایا بود از جانب عمان اسیرانی از هندوان را به نزد وی آوردند که تسنیم بن حوادی آنها را همراه پسر خویش محمد فرستاده بود. منصور می خواست گردنهاشان را بزند از آنها پرسش کرد و چیزها یا وی گفتند که کارشان به نظر وی مشتبّه شد و از کشتنشان دست برداشت و همه را میان سرداران و نایبان خویش تقسیم کرد.

و هم در این سال مهدی از رقه سوی مدینه السلام بازگشت و در ماه رمضان آنجا رسید.

در همین سال منصور بگفت تا قصر ایض را که کسری بنا کرده بود، مرمت

۱ - کلمه متن دیزج، معروف دیزه، بگفته برهان اسب و خری که از کاکل تا دهنش

خط سیاهی کشیده شده باشد. م.

کنند و بگفت تا هر کس که آجر خسروانی از ویرانه بناهای خسروان در خانه‌اش یافت شود، غرامت دهد. می‌گفت: «این غنیمت مسلمانان است.» اما نه اینکار سرگرفت نه مرمت قصر که دستور داده بود.

در این سال معیوف بن‌یحیی از دربند حدث به غزای تابستانی رفت و با دشمن تلافی کرد که نبرد کردند، سپس از هم جدا شدند.

سخن از بداشتن این جریح
و عباد بن کثیر و ثوری

در این سال، چنانکه گویند، محمد بن ابراهیم که امیر مکه بود، به دستور منصور، ابن جریح و عباد بن کثیر و ثوری را بداشت، سپس بی‌اجازه ابو جعفر از حبس آزادشان کرد و ابو جعفر بر او خشم آورد.

محمد بن عمران وابسته محمد بن ابراهیم به نقل از پسرش گوید: منصور به محمد بن ابراهیم که امیر مکه بود نوشت و دستور داد که یکی از خاندان علی بن ابیطالب را که در مکه بود بدارد و نیز ابن جریح و عباد بن کثیر و ثوری را بدارد. گوید: پس محمد آنها را بداشت، وی را ندیمان بود که شبانگاه با وی به صحبت می‌نشستند و چون وقت صحبت وی رسید بنشست و چشم به زمین دوخت و بدان می‌نگریست و بك کلمه نگفت تا پراکنده شدند.

بدو گفتم: «رفتار ترا دیدم قضیه چیست؟»

گفت: «خویشاوندی را گرفتم و بداشتم و تنی چند از بزرگان قوم را بگرفتم و بداشتم، امیر مؤمنان می‌آید و نمی‌دانم چه خواهد بود؛ شاید بگوید: آنها را بکشند که قدرت وی افزون شود و دین من تباهی گیرد.»
گوید: گفتمش: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا را مرجع می‌دارم و این گروه را رها می‌کنم، سوی شتران من

رو و شتری از آن برگیر، پنجاه دینار نیز بردار و پیش مرد طالبی بر و بدو سلام گوی و بگویی: «پسر عمرویت از تومی خواهد که از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و براین مرکب نشینی و این خرج را بگیری.»

گوید: وقتی مرا دید، بنا کرد از شرمین به خدا پناه می برد و چون پیام را رسانیدم گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»
گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل تر می شود.» و او چنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن جریح و سفیان بن سعید و عباد بن کثیر رفتم و آنچه را گفته بود با آنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می گوید: مادام که منصور اینجاست نباید هیچیک از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیک رسید، محمد بن ابراهیم مرا با تحفه ها فرستاد و چون به منصور خبر دادند که فرستاده محمد بن ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمد بن ابراهیم به پیشواز وی آمد و چون بدو خبر دادند بگفت تا چهره اسبان وی را بزدند و محمد از راه بگشت و بر کناری می رفت.

گوید: ابو جعفر را از راه به کنار بردند، در سمت چپ، و مرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی متوقف بود و طبیبی همراه وی بود. وقتی ابو جعفر بر نشست و با همکجاوه خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل توقف ابو جعفر رفت و مدفوع وی را بدید و به محمد گفت: «مدفوع مردی را دیدم که دیر نخواهد ماند.» و چون به مکه رسید چیزی نگذشت که بمرد و محمد به سلامت جست.

سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور

گوید: در این سال ابوجعفر از مدینه‌السلام به آهنگ مکّه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه گویند به نزد قصر عبدویّه فرود آمد و به هنگامی که آنجا اقامت داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فرو افتاد و اثر آن ناهنگام بر آمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به کوفه رفت و در رصافه فرود آمد و چند روز از ذی‌قعدّه رفته به قصد حج و عمره از آنجا یرون شد قربانی همسراه برد و علامت نهاد و قلاده بست و چون چند منزل از کوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن در گذشت مبتلا شد.

در بارهٔ سبب بیماری‌ای که از آن در گذشت اختلاف کرده‌اند.

محمد بن سلیمان ثوفلی گوید: منصور غذای خویش را هضم نمی‌کرد و از این، به مطبیبان شکوه می‌کرد و از آنها می‌خواست که برای وی گوارشها^۱ فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند و بدومی گفتند: غذا کمتر بخورد می‌گفتند که گوارشها غذا را زودهضم می‌کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی آمد و بدو همان گفت که دیگران گفته بودند و گردهایی از ادویهٔ معطر و داروهای گرم برای او فراهم می‌کرد که گوارش خشک بود که می‌خورد و غذایش را هضم می‌کرد و او را ستود.

گوید: بسیاری از مطبیبان عراق به من گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدو گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

۱- کلمهٔ متن، جوار شنان، جمع جوارشن، عربی تحریف شدهٔ گوارشی یا گوارش پرسی. م.

گفت: «او گوارش می خورد که غذایش را هضم می کند اما هر روز چیزی از نیروی معده اش و بیه امعایش را می کاهد و از شکم روش می میرد.»
 گوید: به من گفت: «مثلی برای این می زنم، اگر کوزه ای بر کرسی ای نهی و آجر نویذیر آن بنهی و قطره بریزد، مگر قطره هایش به مرور زمان آجر را سوراخ نمی کند؟ مگر ندانی که هر قطره ای کاهشی مبارد؟»

گوید: چنانکه گفته بود ابو جعفر از شکم روش مرد.

بعضی ها گفته اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرما زدگی بسود که به سبب بر نشستن در گرمای سخت بدور سید. با وجود سنش مردی، گرم مزاج بود و خلط صفراء بر او غالب بود، پس از آن شکم روش گرفت و چنین بود تا وقتی به بستان ابن عامر فرود آمد و بیماریش شدت یافت و از آنجا حرکت کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بشار بن مرتفع فرود آمد و يك روز و شب آنجا پیود، سپس از آنجا سوی بئر میمون رفت و از ورود حرم می پرسید و وصیتی را که می خواست کرد، باریع می کرد و سحر گاه یا هنگام بر آمدن آفتاب آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به هنگام وفات وی جز خادمانش و ربیع وابسته اش کسی به نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع مرگ وی را مکتوم داشت و زنان و کسان دیگر را از گریستن بر او و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد و کسان خاندان وی بنا به عادت حضور یافتند و در جایهای خویش نشستند نخستین کسی که خوانده شد عیسی بن علی بود که مدتی بماند، آنگاه به عیسی بن موسی اجازه داده شد و در صورتی که در ایام پیشین وی را در اجازه ورود بر عیسی بن علی مقدم می داشتند و همین مایه بدگمانی شد. آنگاه به بزرگان و کهنسالان خاندان، سپس به همگی شان اجازه داده شد و ربیع به دست موسی بن مهدی از آنها برای امیر مؤمنان مهدی و از پی وی برای عیسی بن موسی بیعت گرفت تا از بیعت بنی هاشم فراغت یافت. آنگاه سرداران را پیش خواند که بیعت کردند و هیچکس

از آنها از این کار باز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمد بن سلیمان او را سیلی زد و گفت: «این کافر کیست؟» و به او ناسزا گفت و می خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان از پی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که در بیعت استنای آورد و عیسی بن موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گوئید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد و بقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مکه رفتند که با مردم آنجا بیعت کنند. در آنوقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن و مقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی در اطراف مکه وارد و گاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز و غل و کفن منصور را آغاز کردند. عباس بن محمد از خاندان وی و ربیع و زنان و تعدادی از خادمان و وابستگانش این کار را عهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند و چهره و همه پیکر او را تا رستنگاه مو با کفن پوشانیدند و سرش را به سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش و خواص و وابستگانش او را برداشتند و چنانکه واقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه بر او نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور در این باب وصیت کرده بود، از آنرو که ابراهیم در مدینه الاسلام در کار نماز جانشین وی بوده بود.

محمد نوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی در محل خیمه ها پیش از آنکه وی را بردارند بر او نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که در خلافت طمع می دارد نباید بر او نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی را مقدم داشتند که در آنوقت جوانی نوسال بود و در قبرستانی که که به نزد ثنیة مدنیان است و بدین نام شهره است و ثنیة معلایه نیز نام دارد که در بالای

مکه است به گور رفت. عیسی بن علی و عباس بن محمد و عیسی بن موسی و ربیع و ربان و غلامش و یقطین بن موسی در گور وی وارد شدند.

در باره مقدار من منصور به هنگام وفات اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند وقتی در گذشت شصت و چهار ساله بود. بعضی دیگر گفته اند در آن وقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته اند در آن وقت شصت و سه ساله بود.

هشام بن کلیبی گوید: منصور شصت و هشت ساله بود که در گذشت.

هشام گوید: منصور بیست و دو سال بیست و چهار روز کم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده و چنانکه اسحاق بن عیسی از وی آورده گوید: ابوجعفر يك روز پیش از ترویه به روز شنبه در گذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه روز کم بود، اما مطابق روایتی که ابن بکار از او آورده هفت روز کم بود.

واقعی گوید: زمامداری ابوجعفر بیست و دو سال شش روز کم بود.

عمر بن شبه گوید: خلافت وی بیست و دو سال دو روز کم بود.

در این سال ابراهیم بن یحیی در گذشت.

و هم در این سال جبار روم هلاک شد.

سخن از خبر

صفت ابوجعفر منصور

گویند: تیره رنگ و دراز قد و لاغر گون بود با گونه های فرورفته. زادگاهش

حمیمه بود.

سخن از خبر بعضی روشای منصور

صالح بن وجیه به نقل از پدرش گوید: منصور خبر یافت که عیسی بن موسی، یکی از فرزندان نصر بن سیار را کشته، وی در کوفه نهان می‌زیسته بود، اورا نشان دادند و عیسی گردنش را یزد. منصور این را نپسندید و مهم شمرد و درباره موسی قصه کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی از این کار باز ماند و بدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیرمؤمنان و رعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصر بن سیار و خود سری تو را درباره وی مؤخر نمی‌داشت تا عاملان از امثال آن طمع ببرند. از کسانی که امیرمؤمنان کارشان را به دست تو سپرده از عرب و عجم و سرخ و میاه دست بردار و نسبت به امیرمؤمنان خود سری مکن و هیچکس را به سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که آورده عقوبت مکن که رای وی چنان نیست که کسی را که به تهمنی که خدای آنرا به توبه از او برداشته یا به حادثه‌ای در اثنای نبرد که خدای از پس آن صلحی آورده و دغلكار را پرده نهاده و محنت دلها را به یکسوزده باز خواست کند، امیرمؤمنان از پیشگاه خدا برای هیچکس و برای خویش نومید نیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبار مقبل اگر خدای بخواهد در امان نیست. والسلام.

یحیی بن سلیم دیر فضل بن ربیع گوید: هرگز در خانه منصور سبکسری یا چیزی که همانند سبکسری و بازیچه و یهوده سری باشد دیده نشد مگر يك روز که یکی از پسران وی به نام عبدالعزیز برادر سلیمان و عیسی، دو پسر ابو جعفر از زن طلحی، که در نوجوانی بمرد، میان کسان آمده بود، کمائی به دوش داشت و عمامه‌ای به سر و بر روی پوشیده بود، به هیئت يك جوان بدوی بر شتری نشسته بود میان دو جوال که در آن مقل بود و پاپوش و مسواکها و چیزها که بدویان هدیه دهند. کسان

از این شگفتی کردند و آنرا نپسندیدند.

گوید: پسر برقت تا از پل گذشت و در رصافه به نزد مهدی رفت و آن چیزها را بدو هدیه کرد. مهدی آنچه را در دو جوال بود پذیرفت و آنرا از درم پسر کرد. پسر میان دو جوال بازگشت و دانسته شد که این گونه ای از بیهوده سری شاهان است.

حماد ترك گوید: بر سر منصور ایستاده بودم، سروصدایی از حمامه شنیدم و گفتم: «ای حماد بین این چیست؟»

گوید: بر فتم یکی از خادمان وی را دیدم که میان کنیزکان نشسته بود و برایشان طنبور می زد و آنها خنده می کردند، باز گشتم و بدو خبر دادم، گفتم: «طنبور چیست؟»

گفتم: «چویی است چنین و چنان.» و وصف آنرا برای وی گفتم.

گفت: «وصف آنرا درست کردی، از کجا می دانستی که طنبور چیست؟»

گفتم: «در خراسان دیده ام.»

گفت: «بله، آنجا.» آنگاه گفت: «پاپوش مرا بیا.» و چون پاپوش وی را بیاورد برخاست و آهسته روان شد تا نزدیکشان رسید و آنها را بدید.

گوید: و چون کنیزکان منصور را بدیدند پراکنده شدند.

گفت: «بگیریدش.» پس او را گرفتند.

گفت: «باطنبور به سرش بزن.»

گوید: و همچنان باطنبور به سروی زدم تا آنرا شکستم. سپس گفتم: «او را از

قصر من برون ببر و به نزد حمران ببر در کرخ و بگو او را بفروشد.»

سلام ابرش گوید: من و يك خادم و غلامی دیگر در داخل منزل منصور خدمت وی را می کردیم. محلی داشت که در آنجا اطاقی بود و خیمه ای و تشکی و لحافی که در آنجا خلوت می کرد. تا وقتی که پیش کسان نمی آمد، از همه کس خوشخوی تر

بود و بازیهای کودکان را نیک تحمل می کرد، وقتی جامه به تن می کرد رنگش می گشت و چهره اش عبوس می شد و چشمانش قرمز می شد. بیرون می شد و رفتار وی چنان بود که بود. و چون از مجلس خویش برمی خاست به همان وضع باز می گشت، در راه از او پیشواز می کردیم و بسا می شد با ما پرنخاش می کرد. یک روز به من گفت: «پسر کم، وقتی دیدی من جامه هایم را پوشیدم یا از مجلسم باز آمدم هیچکس از شما به من نزدیک نشود مبادا بدی از من بدو رسد.»

معن بن زائده گوید: یا هفتصد کس بودیم که هر روز به نزد منصور وارد می شدیم روزی به ربیع گفتم: «مرا آخر همه وارد کن.»
 بمن گفت: «نه از همه محترمتری که اولشان باشی و نه نسبت از همه پست تر است که آخرشان باشی. مرتبت تو با نسبت همانند است.»

گوید، روزی به نزد منصور رفتم، پیراهنی براق داشتم با یک شمشیر حنفی که بانوک آن به زمین می کوفتم و عصاه ای که آنرا از پس و پیش آویخته بودم.
 گوید: بدو سلام گفتم و بیرون شدم و چون به نزد پرده رسیدم چنان بانگ زد ای معن، که مایه نگرانی من شد.

گفتمش: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «پیش من بیا.»

گوید: به وی نزدیک شدم که از فرش خویش روی زمین آمده بود و زانورده بود و گریزی را از میان دو تشک بیرون کشیده بود، رنگش یگشته بود و رگهایش پر شده بود. گفت: «تو در نبرد واسط حریف من بوده ای، نجات نیابم اگر نجات یابی»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در آنجا باطلشان را تأیید می کردم، اما وقتی که حق ترا

تأیید می کردم چطور؟»

گوید: به من گفت: «چه گفنی؟»

ومن همان سخن را تکرار کردم و همچنان می گفت تکرار کنم تا گوز را به جای نهاد و چهار زانو نشست و رنگش به زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای معن مرا در یمن کاری هست.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تو یار منی بتشین.»

گوید: پس بنشستم، ریح را بگفت تا همه کسانی را که در قصر بودند بیرون کند. پس او بیرون رفت و منصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می خواهم او را به امیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا ولایت دار یمن کن و چنان وانمای که مراد تو پیوسته ای و به ریح دستور بده کسری مراد را در باره هر چه نیاز دارم بر طرف کند و همین امروز مرا بفرستد که خبر انتشار نیابد.»

گوید: فرمانی از میان دو تشک در آورد و نام مرا در آن نوشت و به من داد آنگاه ریح را پیش خواند و گفت: «ای ریح معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری وی را درباره هر چه حاجت دارد از مرکب و سلاح بر طرف کن که پیش از آنکه شب در آید حرکت کند.»

گوید: آنگاه به من گفت: «به من وداع گوی.» با وی وداع گفتم و سوی دالان رفتم، ابو الوالی مرا بدید و گفت: «ای معن خوش ندارم که با برادر زاده ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که سلطانش او را با برادر زاده اش جفت کند.»
گوید: پس سوی یمن حرکت کردم و پیش آن مرد رفتم و او را به اسیری گرفتم و فرمان را برای او خواندم و به جایش نشستم.

محمد بن عمر یامی، ابو الردینی، گوید: معن بن زائده می خواست گروهی را

سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند و قلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می گفت: «عمر خویش را در اطاعت وی به فنا داده ام و خویشتن را به رنج افکنده ام و مردان خویش را در نبرد یمن نابود کرده ام آنگاه بر من خشم می گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده ام.»

گوید: پس جمعی از عشیره خویش را برگزید، از طوایف ربیع، از جمله کسانی که برگزید، مجاعة بن ازهر بود. کسان را بیکان یکان دعوت می کرد و می گفت: «وفتی ترا به نزد امیر مؤمنان فرستم به او چه خواهی گفت؟» که می گفت: «چنین می گویم و چنان می گویم.»

گوید: و چنین بود تا مجاعة بن ازهر بیامد و گفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو با کسی که در عراق است و من در یمنم و به خاطر حاجت تو پیش وی می روم پرمش مکن تا چنانکه باید و شاید برای آن آماده شوم.»

معن گفت: «بار من نویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان بن عقیق مزی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن و او را بر خویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را با آنها برگزید که ده نفر تمام شدند و با آنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابو جعفر رسیدند و چون پیش روی او حضور یافتند پیش رفتند. مجاعة بن ازهر از حمد و ثنای خدا و شکر او آغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبر صلی الله علیه و سلم پرداخت که خدای چگونه او را از قبایل عرب برگزید و از فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیر مؤمنان منصور پرداخت و حرمتی که خدا بدو داده بود که عهده دار خلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن از

یار خویش.

و چون سخن وی به سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی. خدا والا تر و بزرگتر از آنست که به وصف در آید. اما آنچه درباره پیمبر گفتی صلی الله علیه وسلم، خدای او را فضیلتها داده بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه در وصف امیر مؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدو داده و او را بر اطاعت خویش یاری خواهد کرد، ان شاء الله. اما آنچه درباره یار خویش گفتی دروغ گفتی و پستی کردی، برون شو که آنچه گفتی پذیرفته نمی شود.»

گفت: «امیر مؤمنان راست می گوید، به خدا من نیز درباره یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس آنها را بیرون کردند و چون به آخر ایوان رسیدند بگفت تا او را با یارانش پس آرند و گفت: «چه می گفتی؟»

گوید: پس او به سخن پرداخت گویی از صفحه ای می خواند و همانند سخنان پیشین گفت. آنها را بیاوردند و همگی شان نسمايان شدند بگفت تا یکجا بایستادند، آنگاه به مضر یانی که آنجا حاضر بودند گفت: «میان خودتان کسی را می شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن گفت که بدو حسد آوردم و مانع من از رد کامل وی آن بود که گویند بر ضد وی تعصب آورد که از قوم ربيعة بود. تا کنون مردی از این دلدارتر و روشن بیان تر ندیده ام. غلام، او را ببار.» و چون پیش روی او رسید از نو سلام گفت و یارانش نیز سلام گفتند.

منصور گفت: «حاجت خویش و حاجت یارت را بگویی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مع بن زائده بنده و شمشیر و تیر تو است که او را به طرف دشمنان افکندی که با شمشیر و نیزه ضربت زد و تیر انداخت تا در یمن آنچه مشکل بود هموار شد و آنچه سخت می نمود آسان شد و آنچه کج بود به استقامت آمد و بندگان امیر مؤمنان شدند که خدا یقایش را طولانی کند. اگر از گفته سعادت گری

با سخن چینی، چیزی در دل امیر مؤمنان هست امیر مؤمنان شایسته تر است که بر بنده خویش و کسی که عمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت و عذر معن را مقبول دانست و گفت تا آنها را به نزد معن فرستند، و چون به نزد معن رسیدند و نامه رضایت را بخواند میان چشمان مجاعه را ببوسید و یاران وی را سپاس گفت و به ترتیب منزلتشان و کارشان در مورد رفتن بنزد منصور خلعت پوشانید و جایزه داد، و مجاعه شمیری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس و ایل قسمی یاد کرده ام

«که ترا در مقابل طمع نفروشم

«ای معن، مرا نعمتها دادی

«که برای همه لجیم و بخصوص خاندان مجاع هست

«به روزگاران از تو نخواهم برید

«تا وقتی که صدای گوینده ای از مرگ من خبر دهد»

گوید: نعمتها که معن به مجاعه داد آن بود که از اوسه حاجت خواست: یکی آنکه دلپاخته زنی از خاندان خویش بود که بانویی بود به نام زهرا که هنوز شوهر نکرده بود و هر وقت از او یاد می کردند می گفت: «با چه چیزی می خواهد مرا به زنی بگیرد با جبه پشمینش یا با عبایش؟» وقتی پیش معن بازگشت نخستین چیزی که از او خواست این بود که آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در سپاه معن بود، به معن گفت: «ای امیر زهرا را می خواهم و پدرش در سپاه تو است.» پس وی را همسر آن زن کرد به ده هزار درهم که مهر را از خویشان داد.

آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»

گفت: «باغی که منزل من در حجر جزو آنست و صاحب آن در سپاه امیر

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدوداد و گفت: «حاجت
سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی هزار درهم باقیمانده یکصد هزار درهم را بدودهند
و به منزلش بفرستند.

ابوالفرج دایی عبدالله بن جبلة طالقانی گوید: شنیدم که ابو جعفر می گفت:
«چقدر حاجت دارم که چهار کس بر در من باشند که از همه کسان درهم پاکباز تر
باشند.»

بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها از کان ملکند که ملک بی وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت
جز بر چهار پایه قوام نگیرد و اگر یکی ناقص باشد سستی گیرد، یکی قاضی ایست که در کار
خدا از ملامت ملامتگویی پاک تیار دارد. دیگری سالار نگهبانانی که انصاف ضعیف را از قوی
بگیرد. سومی خراجگیری که کامل بگیرد اما بار عیت ستم نیارد که من از ستم بار عیت
بی نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بار گزید و هر بار
می گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج داشت گفت: «آنچه
را به عهدداری پرداز.»

گفت: «به خدا چیزی ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت می دهم
که خدایی جز خدای یگانه نیست.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، آنچه را به عهده من است به خاطر خدای و شهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.» پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی گوید: منصور یکی از مردم شام را به کار خراج گماشت و بدو سفارش کرد و دستور داد و گفت: «ای برادر شامی خوب می دانم که اکنون چه در خاطر داری، اکنون از پیش من برون می شوی و می گویی: «درستکار باش تا پیوسته مشغول کار باشی.»

گوید: هم او چیزی از کار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد و گفت: «خوب می دانم که چه به خاطر داری، اکنون برون می شوی و می گویی: هر که پس از آن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو و به طرف کار خویش برو، به خدا اگر چنین کنی چنان که استحقاق تو باشد عفو بت می کنم.»

گوید: هر دو شان به کار وی پرداختند و درستکاری کردند و نیکخواهی کردند.

اسحاق بن موسی گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت گماشت، متصدی برید بدو نوشت که وی یا بازها و سگهایی که فراهم آورده بسیار به شکار می رود.

گوید: منصور او را معزول کرد و بدو نوشت: «مبادرت عزادارت شود و عشیره ات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست که برای آسیب زدن و حوش فراهم آورده ای. من ترا گفته بودم که کار مسلمانان را عهده کنی نه اینکه کار و حوش را عهده کنی، کار ما را که به عهده داری به فلان پسر فلان تسلیم کن و ملامت دیده و مطرود پیش کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل بن سالم بصری را پیش منصور آوردند، وی به کاری می پرداخته بود که معزول شده بود بگفت تا او را بدارند و به معرض مطالبه آرند.

سهیل گفت: «ای امیرمؤمنان بنده توام.»

گفت: «بد بنده ای هستی.»

گفت: «ولی تو ای امیرمؤمنان بهترین مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، يك خارجی را که سپاههای وی را هزیمت کرده بود میاوردند و او را پیاداشت که گردنش را بزند، آنگاه چشم بدو دوخت و گفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانسد تو سپاههارا هزیمت می کند؟»

خارجی گفت: «وای وزشتی برتوباد، دیروز میان من و نوشمشیر و کشتار بود و اکنون بدگویی و دشنام است، از کجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده ام جواب ترا ندهم؟»

گوید: منصور از او شرم کرد و رهایش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمار بن حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد و گفت: «شنبه ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم بیعت بگيرد.» و به نام خدا قسم یاد کرد که اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیرمؤمنان رفتم و گفتم: «کاری دارم نباید به تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری پیش آمد.»

گوید: به من اجازه داد که به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تومی گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگو ما بدو بیشتر از آن مهسربائیم که او را به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم بن صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازه منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی سنایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند؛ از جمله کسانی که سنایش او کردند معن بن زائده بود و از جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن بن زید بود. پس از آن به ما اجازه داده شد که بنزد منصور درآمده‌ایم. حسن بن زید پیش رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان گمان نداشتم بمانم تا وقتی که در خانه تو و بر فرش تو از حجاج سخن آید و ثنای او گویند.»

ابوجعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند و کارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و او را در یکی از دو حرم جای دهم.» گوید: معن گفت: «ای امیرمؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کار ترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشان را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشان را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابداً چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند و امانتشان را پس داد و ما ترا امانتدار کردیم و یا ما خیانت آوردی.»

ابوبکر هذلی گوید: با امیرمؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می رفتم، یکی بر شتری سرخ به ما رسید که به راه می رفت، جبهه حریری داشت با عمامه عدنی، تازیانه ای به دست داشت که نزدیک بود به زمین برسد، وضع محترمانه داشت. چون منصور او را بدید، به من گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت و صحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از او بدید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس بن حجر و از شاعری دیگر از بنی عمرو بن تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف بن عنبری رسید که گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

«و اگر امنیت یافته ای را بترسانم

«خانه بر او آشفته شود.»

گفت: «وای تو، طریف میان شما چه بود که چنین شعری گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت تر بود، انتقام بهتر از همه می گرفت، و از همه مبارکفاتر بود و با هر که آهنگ تجاوز داشت سر سخت تر بود، مهمان را بهتر از همه پذیرایی می کرد و رعایت همسایه را بیشتر از همه می کرد، عربان در عکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می خواست او را تحقیر کند و گفت: «به خدا به جاهای دور نمی روی و به شکار نمی پردازی.» و این سبب شد که ملتزم شد که جز گواشی که شکار کرده باشد نخورد و هر سال از غزایی که نام وی را شهره کند باز نماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یار خویش را نکوگفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویش را.»

احمد بن خالد فقیمی گوید: گروهی از بنی هاشم بدو گفته بودند که منصور در آغاز روز به امرونی و نصب و عزل و تقویت مرزها و ناحیه ها و امنیت راهها و نگریستن در کار خراج و مخارج و مصالح معاش رعیت و رفع حاجت و تدبیر سکون و

آرامشان می پرداخت و چون نماز پسینگاه می کرد برای مردم خاندان خویش می نشست مگر کسی که می خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می کرد در نامه ها که از مرزها و نواحی و آفاق رسیده بود نظر می کرد و درباره هر کدام که می خواست باندیمان خویش مشورت می کرد و چون يك سوم شب سپری می شد سوی بستر خویش می رفت و ندیمان وی می رفتند و چون ثلث دوم سپری می شد از بستر بر می خاست و وضو می کرد و تا طلوع صبحدم در محراب خویش می ایستاد. آنگاه برون می شد و با کسان نماز می کرد آنگاه می آمد و در ایوان خویش می نشست.

عبدالله بن ربیع گوید: ابو جعفر به اسماعیل بن عبدالله گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچه اسلامند و باقیمانده عرب. مردم عراق رکن اسلامند و مدافعان دین. مردم شام قلعه امتند و تیزه های امامان. مردم خراسان سواران عرصه نبردند و مردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند و فرزندان جنگ. مردم هند حکیمانند که به ولایت خویش غنا یافته اند و از ولایتهای مجاور بدان اکتفا کرده اند. رومیان اهل کتاب و دینند و خدایشان از نزدیک به دور رانده. ببطیان ملك قدیم داشته اند و هر قومی را بنده اند.»

گفت: «کداميك از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد و از بدی دورماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت و عقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد و بیشتر

رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملك رساتر است یا اطاعت از

روی محبت؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت از روی ترس، خیانت را نهفته دارد و به هنگام مراقبت بکمال باشد ولی اطاعت از روی محبت، کوشش را نهفته دارد و به هنگام غفلت نیز به کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت کنند؟»

گفت: «آنها که به سود و زیان بیشتر دل بسته اند.»

گفت: «نشانه آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب آرند و جانفشانی کنند.»

گفت: «کی شایسته است که شاه او را وزیر گیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دور تر.»

ابوعبیدالله دبیر گوید: شنیدم که منصور وقتی درباره ولایت عهد به مهدی سفارش می کرد بدومی گفت: «نعمت را به سپاسداری مستمر کن و قدرت را به عفو و اطاعت را به الفت و نصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابوعبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می گفت: «کاری را فیصل مده تا درباره آن اندیشه کنی که اندیشه خردمند آینه اوست و نیک و بد وی را بدو مینمایاند.» عبدالله گوید: شنیدم که ابوجعفر منصور به مهدی می گفت: «ای ابوعبیدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیزکاری، و رعیت او قرین صلاح نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت را آباد نمی کند و نعمت و اطاعت سلطان بی مال دوام نمی یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی توان داشت. کسی بیشتر از همه توان عفو دارد که بیش از همه توان عقوبت داشته باشد. عاجزترین مردم کسی است که با زیر دست خویش ستم کند، از کار یار خویش عبرت آموز و حال او را به تجربه معلوم دارد.»

ابوعبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می گفت: «ای ابوعبیدالله در

مجلسی منشی مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با توحیدیت گویند که محمد بن شهاب زهری گوید: حدیث مذکر است و فقط مردان مذکر آن را دوست دارند و مردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.

علی بن مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابو عبدالله هر که ستایش را دوست دارد، رفتار خویش را نکو کند و هر که ستایش را منفور دارد رفتار خویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که نکوهش جوی باشد منفور شود.»

ابو عبیدالله طبری گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابو عبدالله خردمند آن نیست که درباره کاری که در آن افتاده تدبیر کند تا از آن برون شود، بلکه خردمند آن است که درباره کاری که نزدیک وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»
عنه بن هارون گوید: روزی ابو جعفر به مهدی گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی دادم.»

گفت: «به خدا این تباهی کردن است و در کار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای تو فراهم آورده ام که با وجود آن هرچه تباهی کنی زیان ندهد. درباره کسانی که زیر دست تواند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می نالید وقتی حضور مرا احساس کرد گفت: «در آی» و چون در آمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من گفت: «ای خالصة چه مقدار مال پیش تو هست؟»

* در یادوقی دیگر آورده ام که در استعمالات صدر اول و دوران همد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت و این سخن نیز از جمله شواهد آن گفتار است.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سر من نه و قسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده هزار دینار هست.»

گفت: «آنها بنزد من آر.»

گوید: باز گشتم و پیش مهدی و خیزران رفتم و به آنها خبر دادم. مهدی به پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از او خواستم و بیمارنمایی کرد، آنچه را گفته ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را بیردم و چون مهدی به نزد وی رفت گفت: «ای ابو عبدالله از نداری شکوه می کنی و این مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح وابسته ابو جعفر گوید: روزی ابو جعفر گفت: «بین چه مقدار جامه کهنه پیش تو هست آنها فراهم کن و چون از آمدن ابو عبدالله خبر یافتی پیش از آنکه بیاید لباسهای کهنه را پیش من آر، وصله ها نیز همراه آن باشد.»

گوید: چنان کردم هنگامی که وصله ها را اندازه می گرفت، مهدی پیش وی آمد و بخندید و گفت: «ای امیرمؤمنان از اینجا است که مردمان می گویند: در دینار و درم و کمتر از آن سونگفت دانگد مینگرند.»

منصور گفت: «کسی که کهنه خویش را اصلاح نکند نو نخواهد داشت، اینک زمستان رسیده و ما به پوشش عیال و فرزندان نیاز داریم.»

مهدی گفت: «پوشش امیرمؤمنان و عیال و فرزندان وی به عهده من.»

گفت: «بیا و عمل کن.»

علی بن مرثد به نقل از مؤمل بن امیل و نیز عبدالله خوارزمی به نقل از ابو قدامه به نقل از مؤمل بن امیل گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن مرثد در روایت خویش آورده که بوقتی که ولیعهد بود اما روایت خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تا بہ خاطر اشعاری کہ در مدح وی گفتہ بودم بیست ہزار درم بہ من دہند، متصدی برید این را بہ منصور نوشت کہ در مدینۃ السلام بود و بدو خبر داد کہ مہدی گفتہ بیست ہزار درم بہ یک شاعر بدہند.

گوید: منصور بدو نوشت و ملامتش کرد و گفت: «از آن پس کہ شاعر یکسال بہ در تو مقیم می شد جای آن داشت کہ چہار ہزار درم بہ او بدہی.»

ابوقدامہ گوید: دبیر مہدی بہ من نوشت کہ شاعر را بہ نزد وی فرستم وی را بچستند و نیافتند. بدو نوشتہ شد کہ وی سوی مدینۃ السلام رفتہ. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد و او را بر پل نہروان نشانید و بدو گفت: «مردمی را کہ بر او می گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون او را بدید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن امیل از جملہ زیارتگران امیر مہدی.»

گفت: «ترا می جستم.»

مومل گوید: «نزدیک بود قلبم از ترس ابو جعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و بہ در اطاقک برد و بہ رفیع سپرد، رفیع بہ نزد منصور رفت و گفت: «اینک شاعر کہ بدو دست یافتہ ایم.»

گفت: «بہ نزد منش آرید.»

گوید: مرا بہ نزد وی بردند، سلام گفتم، سلام مرا جواب گفت. با خود گفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل بن امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «ہی، بہ نزد نوجوانی کم تجربہ رفتی و او را فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، بہ نزد نوجوانی کم تجربہ و بیخشنده رفتم و او را فریب

دادم و فریب خورد.»

گوید: این سخن را پسندید و گفت: «آنچه را درباره او گفته‌ای برای من بخوان.»

گوید: و من برای او چنین خواندم:
 «او مهدیست جز اینکه در او
 شباهتی با صورت ماه منور هست
 «این و آن همانندند و وقتی
 «منور باشند برای بیتنیده مشکلی آرند
 «که آن در تاریکی چراغ شب است
 «و این به روز چراغ نور است
 «ولی رحمان این را
 «به وسیله منبرها و تخت
 «بر آن فضیلت داده است
 «و نیز به ملکی نیرومند
 «که این امیر است و آن یکی
 «نه امیر است و نه وزیر
 «وقتی ماه کم شود، آنرا به کم نوری برد
 «اما این به هنگام کاستن ماهها، منور باشد
 «ای پسر برگزیده خلیفه خدای
 «که مفاخره مفاخره کنان بدو بالا گیرد
 «اگر توشاهان را شکستی
 «شاهان از مناطق سخت و هموار
 «سوی تو روانند
 «پلرت بر شاهان پیشی گرفت

«چندان که غمین وحسرت زده شدند
 «تواز پی‌وی آمدی و با شتاب ره می‌سیری
 «وبه هنگام رهسپردن سستی نداری
 «و مردمان گفتند که این هردوان
 «چنانند که شایسته نسبت به لایق
 «و او را همان فضیلت است که بزرگتر را بر کوچکتر
 «اگر کوچکتر به منزلت بزرگتر رسد
 «از آنروست که کوچکتر را از بزرگتر آفریده‌اند.»
 گفت: «به خدا نکو گفته‌ای ولی این به بیست‌هزار درم نمی‌ارزد.»
 آنگاه به من گفت: «مال کجاست؟»
 گفتم: «همین جاست.»

گفت: «ای ربیع با او برو، چهار هزار درم به او بده و باقی را از وی بگیر.»
 گوید: پس ربیع بیامد و بار مرا فرود آورد و چهار هزار درم برای من وزن کرد و باقی را برگرفت.

گوید: وقتی خلافت به مهدی رسید ابن ثوبان را به مظالم گماشت و او در رصافه برای مردمان می‌نشست و چون عیای وی از رقعها پرمی‌شد، آنرا پیش مهدی می‌برد. روزی رقعهای به وی دادم که قصه‌خویش را به یاد می‌آوردم. وقتی ابن ثوبان رقعہ مرا برده بود مهدی نگرستن در رقعها را آغاز کرده بود و چون در رقعہ من نگرسته بود، خندیده بود.

گوید: ابن ثوبان بدو گفته بود: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد. هرگز ندیده بودم که چیزی از این رقعها ترا بخنداند مگر این رقعہ.»

گفته بود: «این رقعہ ایست که سبب آنرا می‌دانم، بیست‌هزار درهم را به او

گوید: آنرا به من دادند و برافتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی بر سرا بوجعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی آمد، قبای سیاه نوی به تن داشت سلام گفت و بنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم ابوجعفر از پی وی بود به سبب محبت و فریفتگی ای که نسبت به وی داشت و چون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد و جامه سیاهش درید پس برخاست اما به این اعتنا نکرد و اهمیتی نداد، برخاست و به راه خویش رفت.

ابوجعفر گفت: «ابو عبدالله را پس آرید.»

گوید: پس او را به نزد منصور پس آوردیم که بدو گفت: «ای ابو عبدالله، این ناچیز شمردن موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یا غفلت از بلیه؟ گویی از تکالیف و حقوق خویش خافلی، این جامه که در آبی عطیة خداست که اگر خدا را بر آن شکر کنی افزونت دهد و اگر جای آسیبی را که بدان می رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیر مؤمنان خدا وجود ترا و هدایت ترا از ما نگیرد، حمد خدای را بر نعمتهای وی، از او مسئلت دارم که مرا شاکر مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیک دهد.» آنگاه برقت.

وضین بن عطا گوید: ابوجعفر مرا به دیدار خویش خواند که پیش از خلافتش میان من و اودوستی بوده بود، پس سوی مدینة السلام رفتم، روزی به خلوت بودیم، گفت: «ای ابو عبدالله دارایی تو چیست؟»

گفتم: «همان که امیر مؤمنان می داند.»

گفت: «عایلة تو چیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم و یک خادم.»

گفت: «چهار کس در خانه تواند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: به خدا اینرا چندان تکرار کرد که پنداشتم مرا توانگر می کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تواضعه عربان توانگرتری که چهار دوك به خانه تو بهره می دهد.»

بشیرمنجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابوجعفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد و چون باز گشتم کنار سجاده خویش را بلند کرد. يك دينار آنجا بود. گفت: «این را بگیر و محفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دينار به نزد من است.»

ابوالجهم بن عطیه گوید: ابومقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابوجعفر خبر داده بود که وی ده هزار درم دارد که آنرا از وی بگیرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابومقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده ام و میان من و تو نسبت و خویشاوندی ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عیثه بن موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای توبه ارب نهاد، عیثه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود و مال مرا ربوده بود و این مال از آن مال است.»

ابوحارثه نهدی مستصدی بیت المال گوید: ابوجعفر یکی را بر بار و سما گذاشت و چون از آن کار برقت خواست بهانه بیارد و چیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم و بر یکی از غنایم مسلمانان گذاشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا پناه می برم چیزی از آن باقی نمانده مگر يك درم که در آستین خود نهاده ام که وقتی از نزد تو برون شدم با آن استری به کرایه بگیرم و سوی عیال خویش روم و وارد خانه خویش شوم و از مال خدای و مال تو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «بندارم راست می گویی، درهم ما را بده.» و آنرا از وی بگرفت
وزیر نمد خویش نهاد و گفت: «مثل من و تو همانند پناه دهنده ام عامر است.»
گفت: «پناه دهنده ام عامر چیست؟»

و ابو جعفر قصه گفتار و پناه دهنده آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابو جعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدو ندهد.

هشام بن محمد گوید: قثم بن عباس به نزد ابو جعفر رفت و درباره حاجتی با
وی سخن کرد.

ابو جعفر گفت: «حاجت خویش را واگذار، بگو بدانم چرا ترا قثم
نامیده اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیر مؤمنان، نمی دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می خورد و می کاهد مگر گفته شاعر را نشنیده ای
که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خوردند

اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بیست هزار درهم به محمد بن سلیمان بخشید و ده
هزار درهم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بر من مزیت مینهی در صورتی که من از
او کهنسالترم؟»

گفت: «تو مانند اوئی؟ به هر سوی می نگریم از آثار محمد چیزی آنجا
می بینیم، در خانه ما نیز از هدیه های وی چیزی هست، اما تو از این گونه کاری
نکرده ای.»

عبد الملك بن عطا که جزو مصحبتان منصور بوده گوید: شنیدم که ابن هییره در
مجلس خویش می گفت: «هیچکس را ندیدم که در نبرد و شنیدم که در صلح مکارتر

و دقیق‌تر و بیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، بکه سواران عرب با من بودند، همه کوششها را کردیم که به اردوی وی دستبرد ی بزنیم و آنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعی در شعر خویش گوید:

«بر رغم قوم خویش عمل می کند

«و هر وقت بخواهد عفو می کند

«یا انتقام می گیرد

«مرد جنگ است نه سست و فرومانده

«و تن به زبونی نمی دهد.»

ابراهیم بن عبدالرحمان گوید: ابو جعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای گرفته بود به نام ازهر سدان و این بجز ازهر محدث بود. و چون به خلافت رسید ازهر در مدینه السلام پیش وی آمد و به نزد وی وارد شد گفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، چهار هزار درم قرض دارم، خانه ام در کار ویران شدن است و پسر محمد می خواهد زنش را به خانه برد.»

گوید: ابو جعفر ی گفت تا دوازده هزار درم به او دادند، سپس گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ما میا.»

گفت: «چنین می کنم.»

و چون مدت کمی گذشت باز آمد، منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده ای؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان به سلام گفتن آمده ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت قادو از ده هزار درهم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیر مؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از توشنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا میخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و او را پس فرستاد و چیزی به‌وی نداد.

ابن عباس گوید: ابن هبیره هنگامی که در واسط محصور بود و منصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان و فلان روز برون می‌شوم و ترا به هم‌آوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدو نوشت: «ای ابن هبیره تو کسی هستی که از حد خویش بافراتر نهاده‌ای و به راه طغیان رفته‌ای. خدای وعده‌ای به تو می‌دهد که محقق خواهد کرد و شیطان آرزویی به تو می‌دهد که عمل نخواهد کرد و چیزی را به تو نزدیک و امی نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت مقرر در رسد، مثال خویش و ترا می‌گویم: شنیدم شیری به گراز بر خورد، گراز بدو گفت: «با من نبرد کن.» شیر گفت: «تو گرازی و همانند و هم‌سنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می‌گویی و ترا بکشم گویند گرازی را کشته‌ای و اگر آسیبی به من زدی مایهٔ ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم و گویم که از من بازماندی و از نبرد من ترس آوردی.» شیر گفت: «تو تحمل ننگ دروغ تو آسانتر از آنست که سیلیم را به خونت بیالایم.»

محمد بن رباح جوهری گوید: از تدبیر هشام بن عبدالملک در نبردی که داشته بود با ابو جعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد که همراه وی بوده بود و در رصافه منزل داشت تا از او پرسش کند و چون پیش وی آمد بدو گفت: «تو با هشام بوده ای؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان و فلان داشت چگونه عمل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کند در آن نبرد چنان و چنان کرد.» سپس گفت: «خدا از اورا ضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «بر خیز که غضب خدای بر تو باد. بر فرش من نشسته ای و به دشمنم رحمت می فرستی.»

پیر برخاست و می گفت: «دشمن تو قلاذهای به گردنم و منی به نزد من دارد که آنرا جز آنکس که غسل می دهد بر نمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا اورا پس آوردند و گفت: «بنشین، می، چه گفتی؟» گفت: «گفتم که مرا از طلب بی نیاز کرد، و آبرویم را از سؤال مصون داشت و از وقتی که اورا دیده ام بر در عرب و عجمی نایستاده ام، چگونه واجب نباشد که ذکر خیر او گویم و ثنای خویش را همراه وی کنم.»

گفت: «چرا، آفرین بر مادری که ترا زاد و شبی که ترا بر آورد شهادت می دهد که از آزادهای زاده ای و از پدری بزرگوار آمده ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید و بگفت تا چیزی به او بدهند.

گفت: «ای امیر مؤمنان این را از روی حاجت نمی گیرم فقط برای اینست که به بخشش تو تشرف می جویم و به عطای تو فخر می کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

منصور گفت: «چنین کس را باید بر آورد و نیکی کرد و مال داد که همانندوی در اردوگاه مانیت.»

ابن عیاش گوید: چنان بود که پیوسته جمعی از کوفیان بد عامل خویش می گفتند و از امیرشان شکوه می کردند و سخنانی می گفتند که عیب حکومتشان بود، و این راجز و خیرها نوشته بودند. منصور به ربیع گفت: «برو و به هر کس از مردم کوفه که بردار است بگویی که امیر مؤمنان می گوید: اگر دو کس از شما به جایی فراهم آیند سروریشان را می تراشم و به پشتشان تازیانه می زنم، در خانه های خویش بمانید و خویشان را محفوظ دارید.»

گوید: ربیع با این پیام پیش آنها رفت، ابن عیاش بدو گفت: «ای همانند عیسی بن مریم چنانکه پیام امیر مؤمنان را پیش ما آوردی پیام ما را نیز برای وی ببر و بدو بگویی: به خدا ای امیر مؤمنان، طاقت تازیانه نداریم اما ریش اگر خواهی بتراش.»

گوید: ابن عیاش تنک ریش بود و چون این سخن را با منصور برگفت بخندید و گفت: «خدا پیش بکشد که چه زرننگ است و خبیث.»

نصر بن حرب که جزو کشیکبانان ابوجعفر بوده بود گوید: یکی را به نزد من آوردند که از یکی از نواحی آورده بودند که در کار تباهی دولت^۱ کوشیده بود. وی را پیش ابوجعفر بردم و چون او را بدید گفت: «اصبغ؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «وای تو مگر آزادت نکردم و با تو نیکی نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «اما در کاستن دولت من و تباهی ملکم کوشیدی.»

گفت: «خطا کردم و بخشش از امیر مؤمنان شایسته است.»

گوید: ابو جعفر عماره را که حاضر بود پیش خواند و گفت: «ای عماره این، اصبع است؟»

اصبع گوید: بنا کرد در چهره من دقت کند که چشمانش خوب نمی‌دید، آنگاه گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «کیسه عطیه مرا ببار»

گوید: پس کیسه‌ای بیاوردند که بانصد درم در آن بود گفت: «اینرا بگیر که سید است، وای تو! به کار خویش اشتغال گیر.» و با دست خویش اشاره کرد و آنرا تکان می‌داد.

عمار ه گوید: به اصبع گفتم: «مقصود امیر مؤمنان چه بود؟»

گفت: «من غلام بودم و طناب می‌ساختم و اواز کسب من می‌خورد.»

نصر گوید: باردیگر او را بیاوردند که وی را وارد کردم چنانکه باریشین وارد کرده بودم و چون پیش روی منصور بایستاد به دقت در وی نگریست آنگاه گفت: «اصبع؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گوید: آنگاه آنچه را با وی کرده بود نقل کرد و به یادش آورد که اقرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان حماقت کردم.» پس او را پیش آورد و گردنش را بزد.

سلیمان نوقلی گوید: خضاب منصور زعفرانی بود به سبب آنکه مویش نرم بسود و خضاب نمی‌گرفت، ریشش تنگ بود، او را می‌دیدم که بر منبر سخن می‌کرد و می‌گریست و اشک بر ریشش روان می‌شد و می‌ریخت، به سبب کمی و نرمی موی.

سندی بن شاهک سندی گوید: منصور به یکی از بزرگان بیتی امیه دست یافت و گفت: «چیزهایی از تو می‌پرسم با من راست بگویی و امان داری.»

گفت: «بله.»

منصور گفت: «بنی امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام يك از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمک بگیرد، سپس گفت: «منزلشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمک گرفت.

محمد بن سلیمان گوید: در يك روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا بپرسم. مرا از راهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا يك اطاق بود که مقابل آن، به پهنای اطاق و صحن رواقی بود بريك ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس بهن بود و جز آن چیزی نبود مگر بستر و لوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیر مؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خواهنگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفر بن محمد گفته بودند که ابو جعفر يك جبه هراتی و صله‌دار دارد و پیراهن خویش را و صله می‌زند، گفت: «حمد خدای را که تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمد بن سلیمان گوید: منصور هر که را به کار می گماشت و معزول می کرد در خانه خالد بطن می انداخت. منزل خالد بر کنار دجله چسبیده به خانه صالح مسکین بود، از معزول مالی درمی آوردند می گفت نهرچه را می گرفتند جدا نگه می داشتند و نام کسی را که از او گرفته شده بود بر آن می نوشتند و در خزانه ای جدا گانه نگه می داشتند که آنرا بیت المال مظالم نام داده بود و مال واثائی که در آن بود بسیار شد، به مهدی گفت: «چیزی برای تو فراهم آورده ام که خلق را بدان خرسند کنی و از مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم کسانی را که این اموال موسوم به مظالم را از آنها گرفته ام پیش می خوانی و هرچه را که از آنها گرفته شده پشان می دهی که مورد ستایش آنها و همگان می شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان کرد.

علی بن محمد گوید: منصور، محمد بن عبدالله حارثی را به یلقا گماشته بود، پس از آن وی را عزل کرد و دستور داد وی را با مالی که به نزد او یافت شده بود بیاورند. وی را بر اسبان برید به نزد وی آوردند دوهزار دینار به نزد وی یافته بودند که با بنه او بر اسبان برید بیاوردند: يك مسجاده سوست گرد بود با خیمه و دو مخده و دو بالش و يك طشت و يك آفتابه و يك اشنادان^۱ مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود. دوهزار دینار را گرفت اما شرم کرد که اثاث را ببرد و گفت: «از من نیست.» به جا گذاشت.

گوید: پس از آن مهدی او را ولایتدار یمن کرد و رشید پسرش را که لقب بر داشت ولایتدار مدینه کرد.

صباح بن خاقان گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را پیش منصور آوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران روی آن خم شد و آب دهان بر چهره اش انداخت. ابو جعفر نگاهی تند به او کرد و گفت: «بیش

رابکوب.»

گوید: باگرز چنان ضربتی به بینش زد که اگر می‌خواست بینی‌ای به‌هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیک‌بانان باگرز او را زدن گرفتند و پیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد و بایش را گرفتند و کشیدند.

جعفر بن سلیمان گوید: در ایام ابوجعفر، اشعب به بغداد آمد، جوانان بنی‌هاشم دور او را گرفتند که برای آنها آواز خواند که آهنگهای وی طرب انگیز بود و حنجره‌اش به همان حال بود که بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات الجیش هست

و کهنه و فرسوده شده

از آن کیست

که در کنار بیابان نمودار است

و غمگین را آشفته می‌کند؟»

گفت: «آواز را از معبد آموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می‌کند.

جعفر بن سلیمان گوید: اشعب به پسر خویش عبیده گفت: «چنان می‌بینم که ترا از خانه خویش بیرون می‌کنم و نسب ترا انکار می‌کنم.»

گفت: «پدر جان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می‌کنم اما تو پسر منی و به این سن رسیده‌ای اما نانخور منی و چیزی پیدا نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا به خدا، من پیدا می‌کنم، اما همانند درخت موز است که تا مادرش نمیرد بار نمی‌دهد.»

محمد بن سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هر روز سقف

اطلاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوه نی را می‌آوردند و در اطاق ردیف می‌کردند و پاره‌های بزرگ برف می‌آوردند و مابین دسته‌های نی می‌نهادند. بنی‌امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کسی که پارچه کنف مرطوب به کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغاز خلافت سقف گل اندود آماده می‌کردند، ابوایوب خوزی پارچه‌های ضخیم گرفت که نرمی کردند و بر سه پایه‌ای می‌نهادند که از آن خنک می‌شد و آنرا خوش داشت و گفت: «پندارم اگر این پارچه‌ها ضخیم تر باشد آب بیشتر می‌گیرد و خنک‌تر می‌شود.» پس پارچه کنفی برای او آماده کردند که برقه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کار بردند و کسان نیز به کار می‌بردند.

علی بن محمد به نقل از پدرش گوید: یکی از راوندیان که ابلق نام داشت و پیس بود سخنان غلوآمیز گفت و راوندیان را بدان خواند و پنداشت که روحی که در عیسی بن مریم بود در علی بن ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان، یکی پس از دیگری تا ابراهیم بن محمد و آنها خدایانند. اینان حرامها را حلال شمردند و چنان بود که یکیشان جمعی از آنها را به خانه خویش می‌خواند و غذا می‌خورانید و شراب می‌نوشانید و به زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله بن عبدالله رسید که آنها را بکشت و بیاویخت و این اعمال تا کنون میان آنها هست.

گوید: اینان ابو جعفر منصور را پسرستیدند، بسالای قصر خضر رفتند و خویشان را یفکندند، گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم آمدند و به ابو جعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ما آورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده بود

که خویشان را از خضرا به زیر می انداختند. گویی پرواز می کردند و همینکه به زمین می رسیدند درهم می شکستند و جانشان به در می رفت.

احمد بن ثابت، غلام محمد بن سلیمان گوید: وقتی عبدالله بن علی در بصره به نزد سلیمان بن علی از منصور نهان شد روزی از بالا می نگریست. یکی از غلامانش باوی بود با غلامانی از آن سلیمان بن علی، یکی را دید که جمال و کمالی داشت و بزرگمنشانه راه می رفت و از گسردن فرازی، جامه خویش را می کشید، روبه غلام سلیمان بن علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم آمد و از شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان - و غلام خویش را نام برد - پایین برو و سرش را برای من بیار.» و شعر مدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسیان را رها می کنی

«که در هر چراگاهی بانگی داشته باشند؟

«اگر همگی شان را بکشید

«گوری را که در حران هست

«تلافی نخواهد کرد.»

علی بن محمد مدائنی گوید: از آن پس که عبدالله بن علی هزیمت شد و منصور بر او ظفر یافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدند که حارث بن عبدالرحمان از آن جمله بود. عده ای از آنها به پاخاستند و سخن کردند، پس از آن حارث بن عبدالرحمان به پاخاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیت تفاخر نیستیم بلکه هیئت توبه ایم. به فتنه ای افتادیم که بزرگوارمان را برانگیخت و بردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کردادیم معترقیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرمهاست که کرده ایم و اگر ببخشیمان از روی تفضل نسبت به ماست. اینک که تسلط یافته ای ما را ببخش و اینک که قدرت داری منت بیه و اینک که ظفر یافته ای نکویی کن که دیر باز نکویی کرده ای.»

ابو جعفر گفت: «چنین کردم.»

زید و ابستة عیسی بن نهیک گوید: منصور از پس مرگ مولایم مرا پیش خواند و گفت: «ای زید.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «ابوزید چه مقدار مال به جای نهاده؟»

گفتم: «هزار دینار یا نزدیک به این مقدار.»

گفت: «اکنون کجاست؟»

گفت: «زنش در ماتمش خرج کرد.»

گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هزار دینار خرج کرد؟ خیلی شگفت آور است.»

آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاده؟»

گفتم: «شش تا.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه سر برداشت و گفت: «فردا صبح به درمهدی

بیا.» و چون برفتم به من گفتند: «استر همراه داری؟»

گفتم: «به این، و غیر این دستورم نداده اند و نمی دانم برای چه مرا خواسته اند؟»

گوید: یکصد و هشتاد هزار به من دادند و دستورم دادند که به هر یک از دختران

عیسی سی هزار دینار بدهم.

گوید: پس از آن منصور مرا پیش خواند و گفت: «آنچه را برای دختران

ابوزید دستور داده بودیم گرفتی؟»

گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: « فردا صبح همسنگان ایشان را پیش من آر تا به آنها شوهرشان

دهم.»

گوید: صبحگاهان با سه تن از فرزندان عکی و سه تن از خاندان نهیک از عموزادگان دختران پیش وی رفتم و هر کدامشان را به سی هزار درهم شوهر داد و بگفت تا صدق آنها را از مال وی به نزدشان ببرند و بگفت تا با آنچه به آنها داده بود املاکی بخرم که معاششان باشد و چنان کردم.

هشتم گوید: ابوجعفر به يك روز ده هزار هزار درهم بر گروهی از مردم خاندان خویش بخش کرد و به هر يك از عموهای خویش هزار هزار درهم داد. خلیفه ای پیش از او و پس از او نمی شناسم که به یکی این مقدار عطا کرده باشد.

عباس بن فضل گوید: متصور بگفت تا به عموهایش: سلیمان و عیسی و صالح و اسماعیل پسران علی بن عبدالله بن عباس هر کدام به عنوان کمک از بیت المال هزار هزار بدهند. وی نخستین خلیفه بود که هزار هزار از بیت المال عطا کرد و این در دیوانها مقرر بود.

ربیع گوید: ابوجعفر به بغداد برای مدنیان به مجلس عام نشست که جمعی از آنها بنزد وی آمده بودند. گفت: «هر کس از شما که به نزد من وارد می شود نسب خویش را بگوید.» جزو واردان وی جوانی بود از فرزندان عمرو بن حزم که نسب خویش را بگفت. سپس گفت: «ای امیر مؤمنان احوص شعری درباره ما گفته که به سبب آن شصت سال اموالمان را از ما نداشته اند.»

ابوجعفر گفت: «برای من بخوان» و او شعر را خواند به این مضمون:

«وقتی حزمی ای را فقیر دیدی

«با حزمی در آتش افتاد

«وی را پناه مده.

«آنها بودند که در ذی‌حشب

«مروان را بزحمت انداختند

«و در خانه عثمان وارد شدند.»

گوید: شعر در ستایش ولید بن عبدالملک بود و احوص قصیده‌ای را بر او فرو می‌خواند. وقتی بدینجا رسید ولید گفت: «گناه خاندان خودم را به باد من آوردی.» و بگفت تا اموال آنها را مصادره کنند.

ابوجعفر به جوان حزمی گفت: «شعر را دوباره برای من بخوان.» و جوان سه بار آنرا تکرار کرد.

ابوجعفر بدو گفت: «به ناچار به خاطر این شعر نصیب خواهی یافت چنانکه به سبب آن محروم شده‌ای» پس از آن به ابویوب گفت: «ده هزار درهم بیاور و به او بده که شعر را برای ما خوانده است.»

آنگاه بگفت تا به عاملان وی بنویسند که املاک خاندان حزم را پس دهند و درآمد هر سال را از املاک بنی‌امیه بدهند و اموالشان را مطابق کتاب خدای به ترتیب وارث تقسیم کنند و هر که مرده به ورثه وی دهند.

گوید: پس جوان حزمی برقت با چیزی که هیچکس همانند آن نگرفته بود.

احمد بن اسد گوید: منصور از برون شدن به نزد کمان و بر نشستن بازماند، مردمان گفتند که وی بیمار است و در این باب بسیار سخن کردند.

گوید: ربیع به نزد وی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان بقای امیرمؤمنان دراز باد اما مردم چیزها می‌گویند.»

گفت: «چه می‌گویند؟»

گفت: «می‌گویند: امیرمؤمنان بیمار است»

گوید: اندکی خاموش ماند آنگاه گفت: «ای ربیع ما را با عامه چه کار است،

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میان‌شان باشد که در احکام‌شان بنگرد و انصاف یکی را از دیگری بگیرد و راه‌های‌شان را امن بدارد تا به شب یا به روز بماند نباشند و اطراف‌شان را بسته بدارد تا دشمن سوی‌شان نیاید و ما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه بر نشست تا عامه وی را بدیدند.

علی بن محمد به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر زندیقان و دلقکان را که حماد عجرد از آنجمله بود همراه محمد بن ابوالعباس روانه کرد که با وی در بصره اقامت گرفتند و دلقکی می‌کردند که می‌خواست بدین وسیله او را منفور کسان کند. محمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان بن علی است و سواره سوی مرید می‌رفت و در معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدو نظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «برای من درباره وی شعری بگوی و حماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مرید، شوق مرا

«به هیجان آوردی که پیوسته در مرید جای دارم.»

گوید: منصور دو سال به نزد پدرم منزل داشت و من خصیب متطبب را شناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی‌گری می‌کرد، اما زندیق و دهری بود و اهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد و دستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی‌العباس را بدهد و او زهری کشته آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محمد بیماری ای رخ دهد. وقتی وی احساس حرارت کرد خصیب بدو گفت: «دارویی بخور»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد و زهر را در آن کرد و بدو نوشانید که از آن بمرد. مادر محمد این را برای منصور نوشت و بدو خبر داد که خصیب پسرش را کشته است. منصور نامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. و چون پیش منصور رسید سی تازیانه به او زد، زدن سی، و چند روز او را بداشت، آنگاه سیصد درم به او بخشید و آزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی حمیری بامنصور شرط کرده بود که روی وی زن نگیرد و با کنیزی همخواه نشود، در این باب مکتوبی مؤکد نوشته بود و شاهدان گرفته بود و منصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: و چنان بود که منصور به فقیهان حجاز یکی پس از دیگری می نوشت و استفتای کرد، از مردم حجاز و عراق فقیه پیش وی می آوردند و مکتوب را بر او عرضه می کرد که فتوایی دهد و او را مجاز دارد. اما ام موسی وقتی از حضور وی خبر می یافت پیشدستی می کرد و مالی فراوان پیش فقیه می فرستاد و چون منصور مکتوب را بر او عرضه می کرد فتوای جواز نمی داد. عاقبت ام موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد و خبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب یکصد دوشیزه بدو عرضه کردند.

گوید: ام موسی برای منصور، جعفر و مهدی را آورده بود.

علی بن جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصر باب الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدو دهند که بخورد و چون خوان را پیش روی او نهادند گفت: «شراب»

بدو گفتند: «برخوان امیر مؤمنان شراب نمی نوشند».

گفت: «من غذایی که شراب با آن نباشد نمی خورم».

گوید: «این را به منصور خبر دادند گفت، و لش کنید».

گوید: و چون وقت شام رسید با وی چنان کردند و باز شراب خواست گفتند:

«برخوان امیرمؤمنان شراب نمی نوشند». پس بختیشوع شام خورد و از آب دجله نوشید و روز بعد به آب دجله نگریست و گفت: «گمان نداشتم چیزی به جای شراب تواند بود، اینک آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به عامل خویش بر مدینه نوشت که حاصل املاک را بفروش، اما به کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او بر ما مسلط نباشد؛ مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که به شکنجه او نمی توانیم پرداخت و مال ما به نزدی از میان می رود، اگر چه به قیمت خوب بخرد. به شخص متمکن که انصاف می کند و پرداخت می کند به کمتر بفروش.

ابوبکر هذلی گوید: ابوجعفر می گفت: «کسی که با وی نیکی کنند و تا به وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن یزید عنبری گوید: هیشم قاری بصری به نزد منصور ابن آیه را خواند:

«وَأَتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ وَالْمِسْكِينَ وَابْنَ السَّبِيلِ وَلَا تَبْذُرْ ثَبِيرًا»^۱

یعنی: حق خویشاوند را به او بده و تنگدست و به راه مانده را نیز و به اسراف کردن معکوش.

و منصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدا یا مرا و فرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده ای از اسراف برکنار دار.»

گوید: و نیز هیشم به نزد او این آیه را خواند که:

«الَّذِينَ يَخْلُونُ وَيَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبَخْلِ وَيَكْتُمُونَ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَاعْتَدُوا لِلْكَافِرِينَ عَذَابًا مُهِينًا»^۲

۱- بنی اسرائیل آیه ۲۸

۲- سوره النساء آیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند و مردم را به بخل وادارند و آنچه را خدا از کرم خویش به آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) غذایی خفت انگیز آماده کرده ایم.

و منصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلمه سلطان است و تکیه گاه دین و دنیاست و مایه عزت و زینت است يك شب به سر نمی بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بدل مال لذت می برم و می دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور درآمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شد اما درباره هرچه از او پرسید به نزدوی یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «درباره علمی که آموخته بودم بخل نکردم و در کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب است.»

گوید: منصور همیشه می گفت: «هر که بی تدبیر عمل کند و بی تأمل سخن کند، بی تمسخر گو و ملامتگوی نماند.»

فحطبه گوید: شنیدم که منصور می گفت: «شاهان همه چیز را از یاران خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به حرم و نکوهش ملک.»

علی بن محمد گوید: منصور می گفت: «راز تو از خون تست، بنگر آن را به کی می دهی؟»

عمر گوید: وقتی عبدالجبار بن عبدالرحمان از دی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کشتی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن یوگندو، آنرا پشت سر خود به جا نهادی.»

فحطبة بن عذابه جشمی که از صحابه پیمبر بوده بود گوید: ابو جعفر منصور را شنیدم که در مدینه السلام سخن می کرد، به سال صد و پنجاه و دوم، می گفت: «ای بندگان خدایا با همدیگر ستم مکنید که مایه ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطا گر و ظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می رفتم، اگر می دانستم کسی هست که به خلافت از من سزاوارتر است پیش وی می رفتم و خلافت را بدو تسلیم می کردم.»

نصر بن حدید گوید: منصور می گفت: «عقوبت بردبار به اشاره است و عقوبت سقیه به تصریح.»

یحیی بن ابونصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولًا إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا.»
یعنی: دستت را به گردنت بسته مدار و آنرا به تمامی مگشای که ملامت دیدن و حسرت زده خواهی نشست.

منصور گفت: «پروردگارمان چه نیکوادبمان آموخته.»
گوید: منصور می گفت: «هر که چنان کند که با وی کرده اند عوض داده و هر که مضاعف کند سپاس داشته و هر که سپاس بدارد بزرگی کرده و هر که بداند که نیکی را با خویشتن کرده، در انتظار سپاس مردم نماند و فزوننی محبتشان را نخواهد. درباره کاری که برای خویشتن کرده ای و حرمت خویش را با آن افزوده ای از دیگران سپاس مجوی بدان که آنکه حاجت به نزد تو آورده روی ترا از روی خویش محترم تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و او را نومید مکن.»

اسحاق بن عیسی گوید: هیچکس از بنی عباس نرسود که سخن کند و مقصود خویش را بی تأمل بگوید مگر ابو جعفر و داود بن علی و عباس بن محمد.

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد. بعضی ها گفته اند در ایام منی سخن کرد - و ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق و تأیید وی راه می برم. من خزانة دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می کنم و غنیمت را به ارادة وی تقسیم می کنم و به اجازه وی عطا می کنم، خدا مرا قفل آن کرده و چون اراده کند که مرا برای مقرریهای شما و تقسیم غنیمت و روزیهایتان بگشاید، بگشاید، و چون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا رو کنید و در این روز شریف که از فضل خویش آنچه را در کتاب خویش معلوم داشته به شما بخشیده و اوتبارک و تعالی فرموده: «اکنون دیتان را برای شما به کمال آوردم و نعمت خویش را بر شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»^۱ در این روز از او بخواهید که مرا در کار صواب موفق بدارد و در کار هدایت تأیید کند و الهام دهد که با شما مهربان باشم و نیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که اوشنواست و نزدیک.

داود بن رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کسر و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می کنم و از او کمک می جویم و بدو ایمان دارم و بر او تکیه می کنم، شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یگانه است و شریک ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن او دوید و گفت: «ای انسان، به نام کسی که از او یاد کردی تذکارت می دهم.»

گوید: سخن خویش را ببرد و گفت: «از کسی که خدای را به خاطر دارد و بدان تذکار می دهد استماع می کنم، استماع می کنم، پناه بر خدا از اینکه ستمگری لجوج باشم و در کار گناه مغرور، که در این صورت گمراه خواهم بود. و تو ای گوینده

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت و حقوبت دید و صبوری کرد و باک نداشت. وای تو اگر می خواستم و سخت می گرفتم. اینک بخشش مرا غنیمت شمار، مباداتو و شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده. کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرار گیرد و از آنجا باز یابید.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش می خواند و گفت: «شهادت می دهم که محمد بنده و فرستاده اوست.»
ابن ابی الجوزا گوید: ابو جعفر در بغداد در مسجد المدینه بر منبر سخن می کرد به پاخاستم و این آیه را خواندم که:

«يا ايها الذين آمنوا لم تقولون مالا تفعلون»^۱

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گوید که نمی کنید؟
پس مرا گرفتند و به نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»
گوید: پس به سلامت از نزد وی برون شدم.

ابراهیم بن عیسی گوید: ابو جعفر منصور در این مسجد - مقصود مسجد المدینه بغداد است - سخن می کرد و چون به این آیه رسید که «اتقوا الله حق تقاته»^۲

یعنی: از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تو نیز ای بنده خدا، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترس.»
گوید: ابو جعفر سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که به نام خدای تذکار می دهد، استماع می کنم، استماع می کنم ای بنده خدا بگوی که ترس از خدا چیست؟»

۱- سوره صف آیه ۲

۲- سوره آل عمران آیه ۱۰۰

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند و چیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، درباره کارهایتان مارا به چیزی که تاب آن نداشتید و ادا نمیکنید و کسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به درد آرم و او را دیو مدت بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع او را همراه خودت ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که آن کس نجات می یابد. نشانه چنین بود، که وقتی برای کسی بدی می خواست می گفت: «مسیب او را همراه خودت ببر.»
گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از همتاها که بریده بود، و مردم این را نیکو شمردند.

گوید: و چون نماز را سربرد وارد قصر شد، عیسی بن موسی به آرامی از دنبال وی می رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت: «ابوموسی؟»
گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «گویی از من براین مرد بیعناکی؟»
گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاده، اما دانش امیر مؤمنان بیشتر است و نظرش بالاتر از آنکه کاری به خلاف حق کند.»
گفت: «از من در مورد وی بیعناکه مباش.»

گوید: و چون بنشست گفت: «آن مرد را پیش من آرید.»
گوید: پس او را به نزد وی آوردند و گفت: «ای کس، وقتی مرا بر منبر بدیدی گفتی: این طغیانگر است و ناچار باید با او سخن کنم. اگر خویشتن را به کاری جز این مشغول می داشتی برای تو مناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن گرمآردگان یا شب زنده داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهارصد درم به او بده. برو و دیگر چنین مکن.»

عبدالله بن صاعد وابسته امیر مؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد و در مکه به سخن ایستاد، از جمله سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایسته من به میراث می‌برند» کاری است به سر رفته و گفتاری است عادلانه و فضایی است مقرر، ستایش خدایی را که حجت خویش را آشکار کرد و دور باش بر آن قوم ستمگری که کعبه را دستاویز کردند و غنیمت را ارث خویش دانستند «و قرآن را قسمتی پنداشتند»^۱ آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی «از چاههای عاطل مانده و قصر گنج کاری شده»^۲ که خدایشان مهلت داد تا مشیت را دگر کردند و با اهل این خاندان ستم کردند و تعدی کردند و گردنفرازی کردند «و همه گردنکشان ستیزه جو نو مید گشتند»^۳ آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌بایی یا صدایی از آنها می‌شنوی»^۴

ابن عباس گوید: وقتی برای ابو جعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداهش پراکنده شدند

و خداهش نمی‌داند چه چیز را شکار کنند.»

گوید: آنگاه دستور داد سرداران و وابستگان و باران و مردم خاندان را احضار کنند. حماد ترك را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان بن مجالد را تا پیش رود

۱- ولقد كتبنا في الزبور من بعد الذکر ان الارض يرثها عبادي الصالحون. (سوره انبياء آیه ۱۰۵)

۲- ... جعلوا القرآن عضین (حجر- آیه ۱۹)

۳- ... بشر مطلة وقصر مشید (سوره حج آیه ۴۴)

۴- ... خاب كل جبار عنيد (ابراهم آیه ۱۵)

۵- هل تحس منهم ائدا اذ سمع لهم دكرا (مریم آیه ۹۸)

و مسیب بن زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه در یکی از روزها برون شد و به منبر رفت و دیرمدت گرفته بود و خاموش ماند. یکی به شیب بن شبه گفت: «چرا امیر مؤمنان سخن نمی‌کند که به خدا وی از جمله کسانی است که سخت‌نای گفتار برای وی آسان است وی را چه رعیده؟»
گوید: عاقبت سخن آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست برداشته‌ام

«اما او مرا ناسزا می‌گوید

«اگر بنی‌سعدیان را دشنام می‌دادم

«آرام گرفته بودند.

«با من جهالت می‌کنند و از دشمن خویش می‌ترسند

«چه بد است این دو صفت: جهالت و ترس»^۱.

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سرخویش بر گرفتم

«و کسی بودم که جز برای کاری بزرگ

«سرخویش را نمودار نمی‌کردم»^۲

به خدا از کاری که ما بدان قیام کردیم ناتوان ماندند و کسی را که بدان قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند و حق را انکار کردند و کفران کردند. چه می‌خواهند؟ می‌خواهند که آب گل آلود را با زحمت فرو برم یا با سختی و محنت سر کنم! به خدا هیچکس را با اهانت خویش حرمت نمی‌کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که آنرا بجویند و به نزد من نیابند نیک‌روز کسی است که از کار دیگری عبرت آموزد، غلام پیش برو» آنگاه برنشست.

عبدالله بن محمد وابسته محمد بن علی گوید: وقتی منصور، عبدالله بن حسن و

برادران وی و کسانی از خاندانش را کہ با او بودند گرفت بہ منبر رفت و حمد خدا گفت و سپاس وی کرد۔ آنگاہ بر پیمر صلی اللہ علیہ وسلم صلوات گفت۔ سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان و یاران و اہل دولت مایید، اگر با غیر ما بیعت کردہ بودید، با کسی بہتر از ما بیعت نمی کردید۔ این مردم خاندان من، فرزندان علی بن۔ ای طالب، بہ خدایی کہ خدایی جز او نیست آنها را با خلافت وا گذاشتیم و کم بیش متعرضشان نشدیم۔ علی بن ابیطالب بدان پرداخت و آشفنگی آورد۔ حکمان برضد او حکم دادند و امت از اطراف وی پراکنده شد و دربارہ وی اختلاف کرد۔ آنگاہ شیعیان و یاران و اصحاب و بزرگان و معتمدانش بر او جستند و او را بکشتند۔

«پس از او حسن بن علی بہ پناخت کہ بہ خدا مرد این کار نبود۔ مالہا بدو عرضہ کردند کہ پذیرفت۔ معاویہ بدو گفت کہ من از پی خویش ترا ولیعهد می کنم و فریش داد۔ برای معاویہ از مقام خویش کنارہ گرفت و آنرا بہ معاویہ تسلیم کرد و بہ زنان پرداخت۔ ہر روز یکی را بہ زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می داد و چنین بود تا بر بستر خویش بمرد۔

«پس از وی حسین بن علی پا گرفت۔ مردم عراق و مردم کوفہ اہل اختلاف و نفاق و مبالغہ در فتنہ گری (مردم این شہر سیاہ۔ سوی کوفہ اشارہ کرد کہ بہ خدا نہ در حال نبرد است کہ با آن نبرد کنم و نہ در کار صلح است کہ با آن مسالمت کنم، خدا میان من و آن جدایی آرد) فریش دادند و از یاری وی باز ماندند و او را بہ دشمن وا گذاشتند تا کشتہ شد۔

«پس از وی زید بن علی پا گرفت و مردم کوفہ با وی خدعہ کردند و فریش دادند و چون بہ قیامش واداشتند و نمایانش کردند وی را بہ دشمن وا گذاشتند، پیش محمد بن علی رفتہ بود کہ قسمش دادہ بود قیام نکند و از او خواستہ بود کہ لاطائلات مردم کوفہ را باور نکند بدو گفتہ بود کہ ما در چیزی از دانش خویش می بایم کہ یکی از مردم خاندان ما در کسوفہ آویختہ می شود و من بیم دارم کہ آن مصلوب

توباشی، عموی من داود بن علی او را قسم داد و از خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت و در کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد و در بازار آویخته شد.

«پس از آن بنی امیه به ما تاختند و حرمتان را از میان بردند و عزتتان را بردند، به خدا به نزد ما انتقامی نداشتند که بجویند و این همه به سبب مردم خاندانمان بود که برضد آنها قیام کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند، یکبار به طایف بودیم و یکبار به شام و یکبار به شراه تا وقتی که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت و به کمک شما مردم خراسان حرمت و عزت ما را زنده کرد و به وسیله حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم به مامی رسید به ما داد و حق به جای خویش قرار گرفت و محل تور آن را آشکار کرد و باران حق را نیرو داد و دنیا را قومی را که ستمگر بودند پرید و حمد خدای را که پروردگار جهانیان است، و چون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانه وی کارها بر ما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود و به خلافت خویش و میراث پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم حرمت کرده بود به ما تاختند:

«از روی جهالت با من و ترس از دشمنان

«وجه بد است این دو صفت: جهالت و ترس

«به خدا ای مردم خراسان در این باب هر چه کردم از روی جهالت نکردم چیزی از بددلی و گردن کشی آنها را شنیدم، کسانی را نهانی سوی آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو، ای فلان برو و فلان مقدار مال با خویش ببر، و ترتیبی برایشان معین کردم که مطابق آن عمل کنند. آنها برفتند تا در مدینه به نزد آنها رسیدند و این مالها را نهانی به آنها دادند، به خدا پیرو جوان و کوچک و بزرگی از آنها نبود مگر بسا آنها بیعت کرد و به وسیله آن خونها و مالهایشان را حلال شمردم، از این رو حلال شد که بیعت مرا شکسته بودند و فتنه می جستند و می خواستند برضد من قیام کنند، میندازید که من

این کار را از روی یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و برپله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ كَمَا فَعَلَ بِأَشْيَاعِهِمْ مِنْ قَبْلِ أَنَّهُمْ كَانُوا فِي شَكِّ

مَرِيبَةٍ.»^۱

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابو مسلم در مداین سخن کرد و گفت: «ای مردم از انس اطاعت بوحشت عصبان مروید و در کار دغلی با امامان شتاب میارید. زیرا هیچکس مکاری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته از زبانش نمودار نشود و خدای آنرا به امام وی ننماید که دین خویش را قوت دهد و حق خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی‌کاهیم و حقّی را که این دین بر شما دارد نمی‌کاهیم، هر که بر سر جای دکمه‌این پیراهن با ما متازعه کند با چیزی که در این نیام نهفته است او را پاره پاره می‌کنیم. ابو مسلم با ما بیعت کرده بود و از کسان برای ما بیعت گرفته بود به شرط آنکه هر که پیمان ما را بشکند خون خویش را مباح گیرد. آنگاه با ما پیمان شکنی کرد و چنانکه درباره‌ی دیگران به نفع ما حکم می‌کرده بود درباره‌ی وی حکم کردیم، رعایت حقّ وی مانع از آن نبود که حقّ را برضدّ وی به پای داریم.»

منصور گوید: پدرم می‌گفت که از پدرم علی بن عبدالله شنیدم که می‌گفت: «سروران دنیا سخاوتمندانند و سروران آخرت پیمبرانند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور یر محمد بن جمیل دبیر خشم آورد، اصل وی از ریزه بود بگفت ناوی را به رو در افکندند و چون حجت خویش را بگفت منصور دستور داد تا او را به پای دارند آنگاه شلوار او را نگریست که کتان بود و بگفت تا او را به رو

درافکنند و پانزده تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان میوش که اسراف است.»

حسن بن ابراهیم گوید: وقتی ابو جعفر منصور، محمد بن عبدالله را در مدینه و برادرش ابراهیم را در باخمری بکشت و ابراهیم بن حسن در مصر قیام کرد و وی را سوی منصور آوردند، نامه‌ای به فرزندان علی بن ابیطالب نوشت که در مدینه بودند و ضمن آن از ابراهیم بن حسن و قیام وی در مصر یاد کرد و اینکه این کار را بی رای آنها نکرده است و آنها در طلب قدرت می‌کوشند و قطع خویشاوندی و عصیان می‌کنند و اینکه وقتی بر سر قدرت با بنی‌امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماندند و از گرفتن انتقام خویش عاجز بودند تا وقتی که پسران عباس به خاطرشان غضب آوردند و به بنی‌امیه تاختند و انتقامشان را گرفتند و خونهایشان را تلافی کردند و قدرت را از چنگک بنی‌امیه گرفتند.

گوید: منصور در نامه خویش شعر سبع بن ربیعہ یرویعی را به تمثیل آورده این مضمون:

«اگر هنگامی که زبون شده بودید
 از شما دفاع نکرده بودم
 «و به کمک خدای از شما حمایت نکرده بودم
 «چیزها از شما تباه شده بود
 «که هیچکس حفاظت آن نمی‌کرد
 «و هر چه را خدا محفوظ ندارد تباه شود،
 «به ما بگویید: کی کسان را از شما بگردانید
 «و کیست که انگشتها سوی او کج می‌شود
 «دانید که پیوسته به روز گاران
 «با شما تفضل‌ها داشته‌ایم و
 «شما را سودها داده‌ایم

«اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند

«خیانتکار و شمشکار

«و با خدا مغرور و قاطع روابط خویشاوندی،

«هرجا ما نبوده‌ایم و شما

«در نبردهایی حضور یافته‌اید

«آنجا تنگ و زبونی بوده است

«ما رعایت شما می‌کنیم اما شما

«رعایت وضع خویش را نمی‌کنید،

«چنین است که کارها را

«شیب‌ها هست و فرازها،

«مگر تواند بود که پاهای قومی

«از سینه‌هاشان برتر شود

«مگر تواند بود که پاها را

«بر نیزه‌ها بالا برند

«مردانی از شما برای سالاری

«به جنبش آمده‌اند

«چونانکه قورباغه‌گان زیر بر که

«جنبش همی کنند.»

یحیی بن حسن گوید: در ایام ابو جعفر مقرری دیران و عاملان سیصد درم بود و چون چنین شد تا به روزگار ما همچنان پیود و نخستین کسی که مقرریها را بیفزود فضل بن سهل بود.

گوید: در روزگار بنی امیه و بنی عباس مقرریها سیصد درم و کمتر بود و حجاج به یزید بن ابومسلم به هر ماه سیصد درم می‌داد.

ابراهیم بن موسی گوید: در ایام خلافت منصور، متصدیان برید درهمه آفاق هر روز قیمت گندم و حبوب و نان خورشهارا با قیمت همه خوردنیها و آنچه که قاضی در ناحیه آنها حکم می داد و آنچه ولایتدار می کرد و مالی که به بیت المال می رسید و هر حادثه ای که بود برای وی می نوشتند.

گوید: و چون نماز مغرب را می کردند بدو نامه می نوشتند و آنچه را در شب رخ داده بود پس از نماز صبح می نوشتند.

گوید: و چون نامه ها به منصور می رسید در آن می نگریست، اگر قیمتها را به حال خود می دید چیزی نمی گفت و اگر چیزی از آن تغییر یافته بود به ولایتدار و عامل آنجا می نوشت و از علنی که قیمت آن چیز را تغییر داده بود می پرسید و چون جواب می رسید و علت را خبر می داد با ملائمت تدبیر می کرد تا قیمت آن چیز به حال اول باز گردد. اگر از چیزی از احکام قاضی بدگمان می شد درباره آن بدو می نوشت و از کسانی که به نزد وی بودند از کار قاضی می پرسید. اگر کاری ناروا انجام شده بود بدو می نوشت و توبیخ و ملامتش می کرد.

صبحاح بن خاقان نمیمی گوید: در ابامی که منصور در بغداد بود، از آن پس که کار شهر را سربرده بود و از کار محمد و ابراهیم دو پسر عبدالله فراغت یافته بود، از ولید به نزد وی سخن آوردند و گفتند: «خداى ملحد را لعنت کند.»

گوید: ابوبکر هذلی و ابن عباس متوف و شرقی بن خطابی که همگی از جمله اصحاب وی بودند در مجلس بودند. ابوبکر هذلی گفت: «از فرزدق آورده اند که گوید: در مجلس ولید بن یزید حضور داشتم بوقتی که صبوحنی کرده بود به ابن عایشه گفت: «شعر ابن زبیری را به آواز بخوان که گوید:

«کاش پیران من که در بدر بوده بودند

«نالیدن خزر جیان را از ضربت نیزه ها دیده بودند

«دو برابر از سرانشان را گشتیم

«و انحراف بدر را اصلاح کردیم که درست شد.»

این عایشه گفت: «ای امیر مؤمنان این را به آوازمی خوانم.»

گفت: «بخوان و گرنه زبان کوچکت را می برم.»

گوید: پس آن را به آواز خواند که بدو گفت: «احسنت» به خدا وی بردین این.

زبیری بود هنگامی که این شعر را می گفته بود.

گوید: پس منصور اورا لعن کرد و مجالسان وی نیز اورا لعن کردند. منصور

گفت: «حمد خدای بر نعمت و توحید اوی.»

ابوبکر هذلی گوید: عامل ارمینیه به منصور نوشت که سپاه برضد وی

شوریده اند و فتنه انگیزخته اند و قتل‌های بی‌ت‌المال را شکسته اند و آنچه را در آن بوده

گرفته اند. زیر نامه وی نوشت: «بانکوهش از عمل ما کناره کن اگر عاقلانه رفتار

کرده بودی فتنه نمی کردند و اگر نیرومند بودی غارت نمی کردند.»

اسحاق موصلی به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم بیهوده سر، در فلسطین

برضد ابوجعفر قیام کرد. وی به عامل آنجا نوشت: «اگر اورا سوی من نفرستی خون

وی در خون تو است.»

گوید: پس عامل فلسطین در طلب وی سخت بکوشید تا بدو دست یافت که

فرستاده شد. منصور بیگفت تا اورا وارد کنند و چون پیش ابوجعفر درآمد بدو گفت:

«تو یوده ای که به عاملان من ناخته ای، به خدا گوشت ترا از استخوانت جدا

میکنم.»

گوید: و آنکس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبود شعری

خواند به این مضمون:

«همسر خویش را از آن پس که پیر شد،

تمرین می دهی

اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبود گفت: «ربیع چه می گوید؟»
گفت: «می گوید:

«بنده بنده شماس و مال مال شما

«آیا امروز عذاب توار من باز می ماند.»

گفت: «ای ربیع از او درگذشتم، آزادش کن و او را پیش خویش نگهدار و با وی نگوئی کن.»

گوید: یکی از عامه به منصور نوشت و از عامل وی شکایت کرد که يك سوی ملك وی را گرفته و به مال خویش افزوده، زیر رقعۀ شاکی به عامل خویش نوشت: «اگر عدالت را مرجح داری سلامت یار تو خواهد بود، انصاف این شاکی را درباره این مظلوم بگیر.»

گوید: یکی از عامه درباره بنای مسجدی در محله خویش رقعۀ ای فرستاده بسود، منصور زیر رقعۀ وی نوشت: «از جمله شرایط رستخیز بسیاری مساجد است، بیشتر راه برو تا توانت افزون شود.»

گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعۀ ای که برای منصور فرستاده بود از یکی از عاملان شکایت کرده بود زیر آن نوشت: «اگر راست می گویی در جامه اش بیاویز و او را بیار که در این باب به تو اجازه می دهیم.»

ابوالهذیل علاف گوید: ابوجعفر گفت: «شنیده ام سید قرزند محمد در کرخ مرده، یا گفت در واسط، و او را به گور نکرده اند. اگر این به نزد من محقق شود، آنجا را آتش می زنم. به قولی درست این است که وی در ایام مهدی در کرخ بغداد در گذشته بود و از گور کردتش خود داری کرده بودند و او ربیع را فرستاد که کار وی را عهده کرد و بدو دستور داد که اگر از این کار امتناع داشته اند خانه هاشان را بسوزاند. اما ربیع از آنها دفاع کرد.

مدائنی گوید: وقتی منصور از کار محمد و ابراهیم و عبدالله بن علی و عبد الجبار

ابن عبدالرحمان فراغت یافت و در بغداد اقامت گرفت و کارها بروی راست شد شعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را بر لب شمشیر تیز به سر می کنی

«اما خدای آنچه را از آن می ترسی سامان می دهد.»

عبدالله بن ربیع گوید: از پس کشته شدن آن کسان منصور شعری برای من خواند به این مضمون:

«بسا چیزها که ترازیان نخواهد زد

«اما دل از ترس آن لرزان است.»

هشتم گوید: وقتی منصور خبر یافت که فرزندان عبدالله بن حسن از بیم عقوبت وی در ولایت پراکنده اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

«و اگر ایمنی را بترسانم خانه بر او آشفته شود.»

واضح غلام ابوجعفر گوید: ابوجعفر به من دستور داد دو جامه نرم برای وی بخرم که آنرا به یکصد ویست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بسر دم گفتم: «به چند؟»

گفتم: «به هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اما کمترش کن که وقتی کالایی را پیش ما آرند آنگاه پیش صاحبش برند مایه شکست او شود.»

گوید: دو جامه را از صاحب آن گرفتم و روز بعد با خویش به نزد منصور بردم گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم ویست درم برای من کم کرد.»

گفت: «نکو کردی، یکی را پیراهن بر و دیگری را روپوش من کن.»

گوید: چنان کردم. پیراهن را پانزده روز به تن کرد و جز آن چیزی به تن

نکرد.

غلامی از آن عبدالصمد بن علی گوید: شنیدم که عبدالصمد می گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می کرد که سرو وضع نکوداشته باشند و نعمت را نمایان کنند و زینت و بوی خوش به کار برند و اگر یکی از آنها را می دید که چنین نکرده یا کمتر کرده می گفت: فلانی، رونق بوی خوش را بر ریش تو نمی بینم اما در ریش فلانی می بینم که می درخشد. و بدینسان ترغیبشان می کرد که بوی خوش بیشتر به کار برند که ظاهرشان را بیارایند و به نزد رعیت، خونس جلوله کنند و به نزد آنها آرایش گیرند اما اگر زینتی آشکار بر یکی شان می دید بدو سخنان گزنده می گفت.

احمد بن خالد گوید: منصور از مالک بن ادهم درباره حکایت عجلان بن سهیل برادر حوثره بسیار پرسش می کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام بن عبدالملک بر ما گذر کرد. یکی از قوم ما گفت: «یکچشم می گذرد.»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیر مؤمنان می دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تونیود گردنت را می زدم.»

منصور گفت: «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراہیم بن عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیک به تیرمرنگ که ماهر بود و عیبی نداشت. روزی منصور بدو گفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان هریم.»

گفت: «از کدام قوم عربی؟»

گفت: «از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مرا گرفت و

خواجه کرد و برده شدم و پیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»

گفت: «تو غلام خوبی هستی ولی نباید يك بدوی وارد قصر من شود و خادم حرم من باشد. برون شو خدایت به سلامت دارد و هر کجای خواهی برو.»

احمد بن ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم کوفه را به نام فضیل پسر عمران به پسر خویش جعفر پیوست و دیروزی کرد و کارهای جعفر را بدو سپرد که نسبت به وی چنان بود که ابو عبدالله نسبت به مهدی.

گوید: و چنان بود که ابو جعفر می خواست برای جعفر از پی مهدی بیست بگیرد. ام عبدالله پرستار جعفر به فضیل بن عمران پرداخت و درباره وی پیش منصور سعایت کرد و به اشاره بدو گفت که با جعفر زشتی می کند.

گوید: منصور ریان غلام خویش و هارون بن غزوان غلام عثمان بن نهیک را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثه موصل بود و گفت: «وقتی فضل را دیدید هر کجا بود او را بکشید.» و مکتوبی سرگشاده برای آنها نوشت به جعفر نیز نوشت و دستوری را که به آنها داده بود به وی خبر داد و گفت: «نامه را به جعفر مدهید تا از کشتن فضیل فراغت یابید.»

گوید: آندو رفتند تا به نزد جعفر رسیدند و بر در وی به انتظار اجازه نشستند فضیل برون شد و بر آنها گذشت که او را بگیرند و نامه منصور را برون آوردند که کسی متعرض آنها نشد و همانجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن او فارغ شدند.

گوید: فضیل مردی عقیف و دیندار بود. به منصور گفتند: «فضیل از تهمنی که بدو زده اند پری بود، در کار وی شتاب آوردی.» و او یکی را فرستاد و ده هزار درهم برای وی معین کرد به شرط آنکه پیش از کشته شدن فضیل بدو برسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خونش خشک نشده بود.

سوید غلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای نو
امیرمؤمنان درباره کشتن مردی عقیف و دیندار و مسلمان بی جرم و خیانت چه خواهد
گفت؟»

گوید: گفتم: «امیرمؤمنان است و هر چه بخواهد می کند و او بهتر می داند که
چه کند؟»

گفت: «ای که... له مادرت را مکشیده ای، من چون خواص با تو سخن
می کنم و تو چون عوام به من پاسخ می گویی پایش را بگیری و در دجله اش
بیندازید.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با تو سخن دارم.»
گفت: «ولش کنید.»

گفتم: «درباره فضیل از پدرت باز خواست می کنند؟ کی بازخواست خواهند
کرد؟ او که عموی خود عبدالله بن علی را کشته، عبدالله بن حسن و جز او کسانی از
فرزندان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به ستم کشته و از مردم دنیا چندان کشته که
به شمار نیاید. پیش از آنکه درباره فضیل از او بازخواست کنند موشی است که خایه
فرعون را می کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهایش کنید به لعنت خدا.»

محمد بن عاثر و ابیسه عثمان بن عفان گوید: حفص اموی شاعر که او را حفص
پسر ابوجهمه می گفتند وابسته عباد بن زیاد بود. منصور او را در مجلسهای خویش
ادب آموز مهدی کرده بود وی در ایام بنی امیه ستایش ایشان می کرده بود، در ایام
مهدی نیز می کرد و منصور او را از این منع نکرد، در ایام ولایت مهدی همچنان با
مهدی بود و پیش از آنکه به خلافت رسد در گذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شد و با وی سخن کرد. منصور خبر
وی را جست و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان وابسته توام.»

گفت: وابسته‌ای مثل تو دارم و نمی‌شناسمش؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان وابسته یکی از خادمان توام از عهد منافق»

گوید: منصور این را پسندید و بدانست که وابسته بنی‌امیه است و او را به

مهدی پیوست و گفت: «او را نگهدار.»

از جمله رثاها که درباره منصور گفتند شعر سلمه خاسر بود به این مضمون:

«شگفتا از آن خبر مرگ که خبر گویان گفتند

«جگر نه لبان از مرگ وی سخن آورد

«کاش دستی که براو خالک می‌ریخت

«انگشت بر آن نمی‌ماند.

«کسی که ولایتها به زور تسلیم وی شد

«و همگان از بیم وی چشم فروهشتند

«خداوند بغداد کجاست؟ که بیست و دو سال

«پادشاهی از آن وی بود؟

«مرد چون آتش زنه است

«که وقتی آتش سوزان در آن افتد

«هیچ توییخی هوس او را منحرف نکند

«و مردمان روش او را دیگر نکنند

«پادشاهی از آن وی بود

«چندان که دشمنان خویش را

«بی‌لگام به راه می‌برد

«چشمان در مقابل وی فرومی‌افتاد

«و از بیم وی دستها برچانه‌ها بود

«اطراف ملک خویش را به هم پیوست آنگاه
 «پشت سر دورترشان بود
 «و پیش روی نزدیکترشان.
 «چنان ملایم بود که ترسنده ترس خویش را
 «از یاد می برد
 «و چنان عزمی داشت که دلها را
 «مضطرب می کرد».

سخن از نام فرزندان
 و زنان ابوجعفر منصور

از جمله فرزندان وی، مهدی بود که نامش محمد بود، و جعفر اکبر، که مادرشان
 ازوی دختر منصور و خواهر یزید بن منصور حمیری بود که کنیه ام موسی داشت .
 این جعفر پیش از منصور بمرد .
 و نیز سلیمان و عیسی و یعقوب که مادرشان فاطمه دختر محمد از فرزندان
 طلحه بن عبیدالله بود .
 و نیز جعفر اصغر که مادرش یك کنیز کرد بود که منصور او را گرفته بود
 و همبستر خویش کرده بود و پسرش را پسرزن کرد می نامیدند .
 و نیز صالح مسکین که مادرش کنیزی رومی بود به نام فرامه .
 و نیز قاسم که پیش از منصور در سن ده سالگی بمرد . مادرش کنیزی بود که
 کنیه ام قاسم داشت و به در شام بستانی داشت که تاکنون به نام بستان ام قاسم
 شهره است .
 و نیز عالیه که مادرش زنی از بنی امیه بود و منصور او را به اسحاق بن سلیمان
 عباسی به زنی داده بود .

اسحاق بن سلیمان گوید : پدرم به من گفت : «پسرم ! محترمترین کسان ،
یعنی عالیه دختر امیر مؤمنان را به همسری تو درآورده ام .»
گوید : گفتم : «پدر جان همسنگان ما کیانند ؟»
گفت : «دشمنان اموی ما .»

سخن از وصایای
ابوجعفر منصور

هشتم بن عدی گوید : منصور در این سال در ماه شوال هنگامی که سوی مکه
می رفت با مهدی وصیت کرد . در آنوقت چند روزی در قصر عبدویه اقامت داشت .
سه روز مانده از شوال پس از روشنی سپیده دم ستاره های سقوط کرد و اثر آن تا به
هنگام بر آمدن آفتاب نمایان بود .

گوید : منصور بامهدی درباره مال و قدرت وصیت می کرد ، هر روز در ایام
اقامت خود ، صبح و شب چنین می کرد و از این کار باز نمی ماند و جز اوقاتی معین
از هم جدا نمی شدند .

گوید : وقتی روز حرکت منصور رسید مهدی را پیش خواند و گفت : «چیزی را
و انگذاشتم مگر درباره آن به تو دستور دادم . اینک چند چیز را به تو سفارش میکنم
که به خدا گمان دارم هیچکس را عمل نخواهی کرد .»

گوید : منصور جعبه های داشت که دفترهای علم وی در آن بود و قفلی داشت
که هیچکس را به گشودن و بر کلید آن امین نمی شمرد و کلید آن را در آستین
پیراهن خویش می نهاد .

گوید : وقتی جعبه را می خواست ، حماد ترك آنرا به نزد وی می آورد . وقتی
حماد حاضر نبود یا برون رفته بود به جای وی سلمه خادم این کار را می کرد . به
مهدی گفت : «این جعبه را بنگر و آنرا محفوظ بدار که علم پدران تو ، آنچه بوده و

آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیز در آنست . اگر مهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر . اگر آنچه را که می خواهی به دست آوردی که بهتر و گرنه دفتر دوم و سوم (نابه هفتم رسید) اگر مشکل بماند جزوۀ کوچا را بنگر که هر چه را بخواهی در آن می یابی و گمان ندارم چنین کنی .

«این شهر را بنگر، میدا از آن به جای دیگر روی که خسانه و محل عزت تو است . در آن چندان مال برای تو فراهم کرده ام که اگر ده سال خراج تو نقصان یابد برای مقصر ریهای سپاه و مخارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزها کفایت می کند ، آترا محفوظ بدار که تا وقتی بیت المال تو معمور باشد پیوسته نیرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی .

«در بارۀ مردم خاندانت به تو سفارش می کنم که محترمشان داری و نفقمشان دهی و با آنها بسیار نکویی کنی و کارشان را بزرگ داری و بر مردم تسلط دهی و به منبرهاشان گماری که عزت تو در عزت آنهاست و نام نیکشان از آن تست و گمان ندارم چنین کنی .

«غلامان خویش را بنگر و با آنها نیکی کن و تقرب ده و فزونشان کن که اگر سختی ای رخ دهد مایۀ قوت تواند و گمان ندارم چنین کنی .

«در بارۀ مردم خراسان به تو سفارش نیک می کنم که آنها یاران و شعیبان تواند که اموال خویش را در کار تو و خونهای خویش را برای دفاع از تو بذل کرده اند . کسانی هستند که محبت تواز دلهاشان بیرون نمی رود سفارش می کنم که با آنها نیکی کنی و از بدشان در گذری و اعمالشان را پاداش دهی و هر کس از آنها در گذشت کسان و فرزندان وی را سرپرستی کنی و گمان ندارم چنین کنی .

«میدا از یکی از مردم بنی سلیم کمک بخواهی و بپردازم که چنین می کنی . میدا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی و بپردازم که چنین می کنی .»
 راوی دیگر بجز هشتم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می کرد

مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابو عبدالله من می‌روم و باز نمی‌گردم که ما از آن خدایم و به سوی خدا باز می‌گردیم^۱. از خدای در مورد چیزی که سوی آن می‌روم برکت می‌خواهم. این مکوب وصیت من است که مهر خورده، وقتی خبر یافتی که من در گذشته‌ام و خلافت به تو رسید در آن بنگر، قرضی دارم که دوست دارم بپردازم و متعهد آن باشی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آن برعهده من است.»

گفت: «سیصد هزار درم است و کسری، اما روا نمی‌دارم که از بیت‌المال مسلمانان داده شود، آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی که به تو می‌رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین می‌کنم، به عهده من است.»

گفت: «این قصر از آن تونیست از آن منست و قصر من است که از مال خویش بنیان کرده‌ام و دوست دارم کسه سهم خویش را به برادران کنوچک‌تر بدهی.»

گفت: «خوب.»

گفت: «برندگان خاص من از آن تست، آنها را نیز به برادرانت بده که تو به جایی می‌رسی که از آنان بی‌نیاز می‌شوی و برادرانت به آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گفت: «در باره املاك به تو تکلیف نمی‌کنم، اگر چنین کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گفت: «آنچه را که بنوگفتم به آنها بده و در املاك با آنها شريك باش.»

آنگاه گفت: «کالا و خانه‌ها را به آنها بده.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گفت: «خدای خلافت را برای تو نکودارد و با تو نکویی کند. دربارهٔ زیر-دستان خویش و کسانی که به تو سپرده‌ام از خدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت و در رصافه فرود آمد. سپس به قصد عمره و حج از آنجا برون شد. شتران قریانی همراه برد و علامت نهاد و قلاده بست. و این، چند روز رفته از ذی قعدة بود.

جمره عطر دار، عطر دار ابو جعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد رباطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابو جعفر مهدی به ری بود، ابو جعفر آنچه را که می‌خواست به رباطه سفارش کرد و دستور داد، کلید خزینه‌ها را بدو سپرد و دستور داد و به صیغه‌های مؤکد قسم داد که یکی از خزینه‌ها را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند مگر مهدی را یا خود او را، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود و چون از مرگ وی اطمینان یافت وی و مهدی فراهم آیند که سومی یا آنها نباشد و خزانه را بگشاید.

گوید: و چون مهدی از ری به مدینه السلام آمد رباطه کلیدها را بدو داد و بدو گفت که منصور دستور داده که آن خزینه را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند تا از مرگش اطمینان یابد. و چون خبر مرگ منصور به مهدی رسید و خلافت را عهده کرد، در را گشود بنایی دراز بود و جمعی از مقتولان خاندان ابوطالب آنجا بودند در گوشه‌هایشان رقعها بود که نسبشان در آن نوشته بود، کودکان بودند و مردان جوان و پیران، گروهی بسیار. و چون مهدی این را بدید سخت بهراسید و بگفت تا حفره‌ای برای آنها بکنند و همه را در آنجا به خاک کردند و سکوبسی روی آن بر آوردند.

عبسی بن علی گوید: به سال صد و پنجاه و هشتم هنگامی که منصور سوی مکه می‌رفت

شنیدم که به وقت وداع با مهدی به وی می گفت: «ای ابوعبدالله من در ذی حجه تولد یافتم و در ذی حجه خلافت یافتم و در خاظم افتاده که در ذی حجه این سال می میرم و همین مرا به حج کردن واداشته است. درباره کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایه رنج و غمت می شود مفری دهد.» باز گفت: «گشایش و مفری دهد و سلامت و حسن عاقبت روزی کند و مفری دهد از جایی که انتظار نداری. پسر کم، محمد را صلی الله علیه و سلم در کار امتش به یاد داشته باش تا خدای کارهای ترا محفوظ دارد. از خون حرام پرهیز که به نزد خدای گناهی است عظیم و ننگ دایم دنیا است. به حلال پای بند باش که ثواب نقد است و صلاح آبنده. حدود را بیای دار و در آن تعدی مکن که به هلاکت اقی. اگر خدای می دانست که برای دینش چیزی شایسته تر از حدود هست که از معصیتهای وی مانع شود در کتاب خویش درباره آن دستور می داد. بدان که خدای از آن رو که درباره سلطه خویش سخت خشمگین می شود در کتاب خویش دستور داده که شکنجه و عقوبت کسی که در زمین به تباهی کوشد مضاعف شود. به علاوه عذاب بزرگی که به نزد خویش برای او ذخیره نهاد و فرمود:

«انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله ویسعون فی الارض فساداً ان یقتلوا او یصلبوا و تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک لهم جزای فی الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم»^۱

یعنی: کسانی که با خدا و پیغمبر او می ستیزند و در زمین به فساد می کوشند سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا بر دار شوند (یا یکی از) دستها و (یکی از) پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند. این رسوایی آنها در این دنیا است و در آخرت عذابی بزرگ دارند.

«پسر کم، سلطه، ریسمان استوار خداست و دستاویز محکم وی و دین قایم خدای، به حفظ و رعایت آن کوش و مصونش دار و از آن دفاع کن۔ ملحدان را از میان بردار و متحرکان را از ریشه برانداز و از دین برون شدگان را با عقوبت بکش و اعضا بپرواز آنچه خدای در آیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به عدالت حکم کن و ستم مکن که عدالت فتنه را قطع می کند و دشمن را از میان می برد و علاجی سودمند است. از غنیمت به دور باش که با وجود آنچه برای توبه جا می نهم بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند و نیکی با نزدیکان آغاز کن. از تبذیر و اسراف اموال رعیت برکنار باش. مرزها را تقویت کن و اطراف را مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار و در معیشت فراخی آر و عامه را آرامش ده و مرفه بدار و ناخوشایندیها را از آنها بردار. مال فراهم آر خزانه کن. از اسراف پرهیز که از اتفاقات بسدایمی نیست و از حوادث مصونیت نیست که رسم زمانه چنین است. تا توانی مرد و مرکب و سپاه مهیا کن. کار امروز به فردا میفکن که کارها در هم شود و به تباهی افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش و سرسختانه تلاش کن هنگام شب کسانی را برای دانستن آنچه به روز رخ می دهد آماده کن. و هنگام روز کسانی را برای دانستن آنچه بشب رخ میدهد آماده کن. کارها را به خوابیدن قبضه کن. ملالت میار. تبلی مکن. نومید مشو به پروردگار خویش خوش گمان باش و به عاملان و دبیران بدگمان. خوابیدن را به مراقبت وادار. از کسانی که شب را به در تو سر می کنند دلجویی کن. کسان را آسان پذیر. در کار کسانی که روسوی تو می آرند بتگر. چشمی را به آنها گمار که خواب نیارد و کسی را که بازبگوش نباشد. بیدار باش که پدرت از وقتی که به خلافت رسید خواب نکرد و هر وقت چشمش گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تو و ترا به خدای می سپارم.»

گوید: آنگاه با مهدی بدرود کرد و هردوان بگریستند.

سعید بن هرم گوید: وقتی منصور در سالی که بمرد به حج می رفت مهدی او

را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسر کم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده و چندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که در اسلام همانند آن نبوده تنها از یکی از دو کس بر تو یمننا کم: عیسی بن موسی و عیسی بن زید. عیسی بن موسی پیمانها و فرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگویند از اویمی درباره تو ندارم و آنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی بن زید این مالها را خرج کن و این غلامان را به کشتن بده و این شهر را به ویرانی بده تا به او ظربایی و ترا ملامت نمی‌کنم.»

موسی بن هارون گویند: وقتی منصور به آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی را که در آن جای گرفته بود نگریست که در آنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«ای ابو جعفر وقت وفات تو رسیده

«و سالهاست به سر رسیده

«و فرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.

«ای ابو جعفر مگر اکنون

«کاهن یا منجمی هست

«که گرمای مرگ را از تو بدارد!»

گویند: پس آنکس را که کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستور نداده بودم که هیچکس از مردم خیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا از وقتی که از آماده کردن منزل فراغت یافته‌اند هیچکس وارد آن نشده است.»

گفت: «آنچه را بالای اطاق هست بخوان.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی نمی بینم.»

گوید: پس سر حاجیان را پیش خواند و گفت: «آنچه را بالای اطاق نوشته اند بخوان.»

گفت: «بالای اطاق چیزی نمی بینم.»

گوید: پس منصور دو شهر را بگفت که بنوشند. آنگاه به حاجب خویش نگریست و گفت: «آیه ای از کتاب خدای را جل و عز برای من بخوان که مرا سوی خدا عزوجل مشتاق کند و او چنین خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم وسيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون»

یعنی: زود باشد که کسانی را که ستم کرده اند بدانند که به کجا بازگشت می کنند.

پس بگفت تا دوفك او را بگویند و گفت: «چیزی جز این آیه نیافتی که بخوانی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان همه قرآن بجز این آیه از خاطر مرفته بود.»

گوید: پس دستور داد از آن منزلگاه حرکت کنند که از آنچه رخ داده بود فال بد زده بود. براسبی نشست و چون به دره ای رسید که آنرا سفر گویند و آخرین منزل راه مکه بود اسب او را بینداخت که پشتش بشکست و بمرد و در بزمیمون به خاک رفت.

محمد بن عبدالله وابسته بنی هاشم گوید: یکی از دانشوران و اهل ادب مرا گفت که هاتفی از قصر ابوجعفر در مدینه بدوبانگ زد که شنید که می گفت:

«قسم به پروردگار سکون و حرکت

که مرگها دام بسیار دارد

«ای نفس اگر نیست بدداشته‌ای

«یا نیست نکوداشته‌ای

«همه از آن‌ست.

«تعاقب روز و شب

«و گردش ستارگان در فلک

«برای آنست که وقتی

«شاهی پادشاهی بسر رفت

«شاهی او را به شاهی دیگر

«انتقال دهد

«تا به شاهی رسد که قدرت شاهی او

«مشترک نیست

«مبدع زمین و آسمان

«و میخ‌کننده کوه‌ها

«که فلک به فرمان اوست.»

گوید: ابوجعفر گفت: «به خدا اینک وقت مرگ من است.»

عبدالعزیز بن مسلم گوید: روزی به نزد منصور رفتم، سلام گفتم اما متحیر بود

و جواب نیارست گفت و چون دیدم، بر خاستم که بازگردم پس از مدتی به من گفت:

«به خواب دیدم که یکی اشعاری برای من می‌خواند به این مضمون:

«ای برادر آرزوهای خویش را صبر کن

«که گویی اجلت فرا رسیده

«روزگار تغییرات خویش را به تو وانموده

«اگر ناقص شده زبون می‌جویی، نوهمانی،

«شاهی‌ای داشته‌ای

«و کار به دست کسی جز تومی افتد.»

و این آشفته‌گی و غم که می‌بینی به سبب چیزی است که شنیده‌ام و دیده‌ام.

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکودیده‌ای.»

گوید: چیزی نگذشت که برای حج برو نشد و در آن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

□ متون تفسیری فارسی

به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

□ مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ

نوشته کیثسن کلارک

ترجمه دکتر اوآنس اوآنسیان

□ آیین نگارش

نوشته دکتر محمد جواد شریعت

چاپ چهارم

□ دستور زبان فارسی

نوشته دکتر محمد جواد شریعت

چاپ سوم

□ گزارش‌نویسی و آیین نگارش

نوشته دکتر مهدی ماحوزی

چاپ سوم

□ فرهنگ املاء فارسی

نوشته دکتر محمد جواد شریعت

آموزش عالی در جهان

تألیف یونسکو

ترجمه دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر

الما داودیان

□ روش تحقیق و مآخذشناسی

نوشته دکتر احمد رنجبر

□ تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول

نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی

آشنائی با علوم قرآنی

نوشته دکتر علی‌اصغر حلبی

مقتخب حقیقه الحقیقه

به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر

تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم

نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی

تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی

نوشته دکتر علی‌اصغر حلبی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم

نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی

برگزیده نظم و نثر فارسی ۱ و ۲

به‌اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم

نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی

فن اداره کنفرانس

نوشته دکتر مهدی ماحوزی

مقتخب بوستان سعدی

به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

مقتخب دیوان خاقانی

به‌اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

مقتخب گلستان و غزلیات سعدی

به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

۱۰۰ غزل حافظ

به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

مقتخب دیوان عراقی

به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

□ دیوان سید حسن قزوینی

به اهتمام استاد محمد تقی مدرس رضوی

□ ترجمان البلاغه

نوشته محمد بن عمر رادویانی

به اهتمام پروفیسور احمد آتش

□ مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)

به اهتمام عبدالکریم جریزه دار

□ شرح التعرف لذهب التصوف (جلد ۵)

نوشته مستملی بخاری

به اهتمام محمد روشن

هفت پند نای (جلد ۲)

نوشته ادوارد ژوزف

□ تبصرة الهوام فی معرفة مقالات الانام

منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی

به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ منطق الطیر

سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

به اهتمام دکتر احمد رنجبر

□ سخنی چند درباره شاهنامه

نوشته عبدالعسین نوشین

حافظ خراپاتی (جلد ۵)

نوشته دکتر رکن الدین همایون فرخ

کتاب تعرفی

نوشته محمد کلاآبادی

به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

کاخ بی گزند

نوشته دکتر پرویز اهور

حافظ عارف

نوشته دکتر رکن الدین همایون فرخ

نامه های جمالزاده

به اهتمام علی دهباشی

□ دیوان دقیقی طوسی

به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

□ دیوان حافظ

تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم غنی

به اهتمام عبدالکریم جریزه دار

چاپ دوم

شرح اشعار و اصطلاحات منطق الطیر

نوشته دکتر احمد رنجبر

مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)

به اهتمام عبدالکریم جریزه دار

جامع حافظ (جلد ۸)

نوشته دکتر محمد جواد شریعت

کلك خیال انگیز (جلد ۳)

نوشته دکتر پرویز اهور

نهیج الادب

نوشته نجم الغنی

به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

□ طوطیان

نوشته ادوارد ژوزف

اسرار الفیوب

نوشته خواجه ایوب

به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی

نوشته استاد محمد تقی مدرس رضوی

اساطیر و تاریخ

□ سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله

به اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله

به اهتمام کریم اسفهانیان، قدرت‌الله روشنی

□ گنجعلیخان

نوشته دکتر محمد ابراهیم پاستانی پاریزی

چاپ دوم

□ تاریخ طبری (جلد ۱۵)

نوشته محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ سوم

□ دنباله تاریخ طبری

نوشته عریب‌بن محمد قرطبی

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ سوم

□ احوال و آثار طبری

نوشته دکتر علی‌اکبر شهابی

□ الکامل فی التاریخ (جلد اول)

نوشته عزالدین ابن اثیر

ترجمه دکتر محمد حسین روحانی

□ الکامل فی التاریخ (جلد دوم)

نوشته عزالدین ابن اثیر

ترجمه دکتر محمد حسین روحانی

□ تاریخ اسماعیلیه

نوشته محمد بن زین‌العابدین خراسانی

به اهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ سبط‌العلی للعضرة العليا

نوشته ناصرالدین منشی کرمانی

به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ تاریخ سلاجقه

نوشته محمود بن محمد آقسرائی

به اهتمام پروفیسور عثمان توران

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)

نوشته محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه

به اهتمام ایرج افشار

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)

نوشته حسین محبوبی اردکانی

به اهتمام ایرج افشار

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)

تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ چنگیزخان

نوشته ولادیمیر تسف

ترجمه دکتر شیرین بیانی

چاپ دوم

□ رجال عصر مشروطیت

نوشته ابوالحسن علوی

به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ رجال وزارت خارجه عهد ناصری
نوشته ممتحن الدولة شقاقی
به اهتمام ایرج افشار

□ خاطرات ظل السلطان (۲ جلد)
نوشته مسمود میرزا ظل السلطان
به اهتمام حسین خدیوچم

زین الاخبار

نوشته ابوسعید عبدالحی گردیزی
به اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۲ جلد)

گردآوری دکتر محیی مهدوی، ایرج افشار
رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشته مجتهدی
به اهتمام ایرج افشار



www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه داندلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تاریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تاریخ ما» نخستین پایگاه داندلود کتابهای تاریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بزمی گردد و تاکنون بسیاری از کتب تاریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>